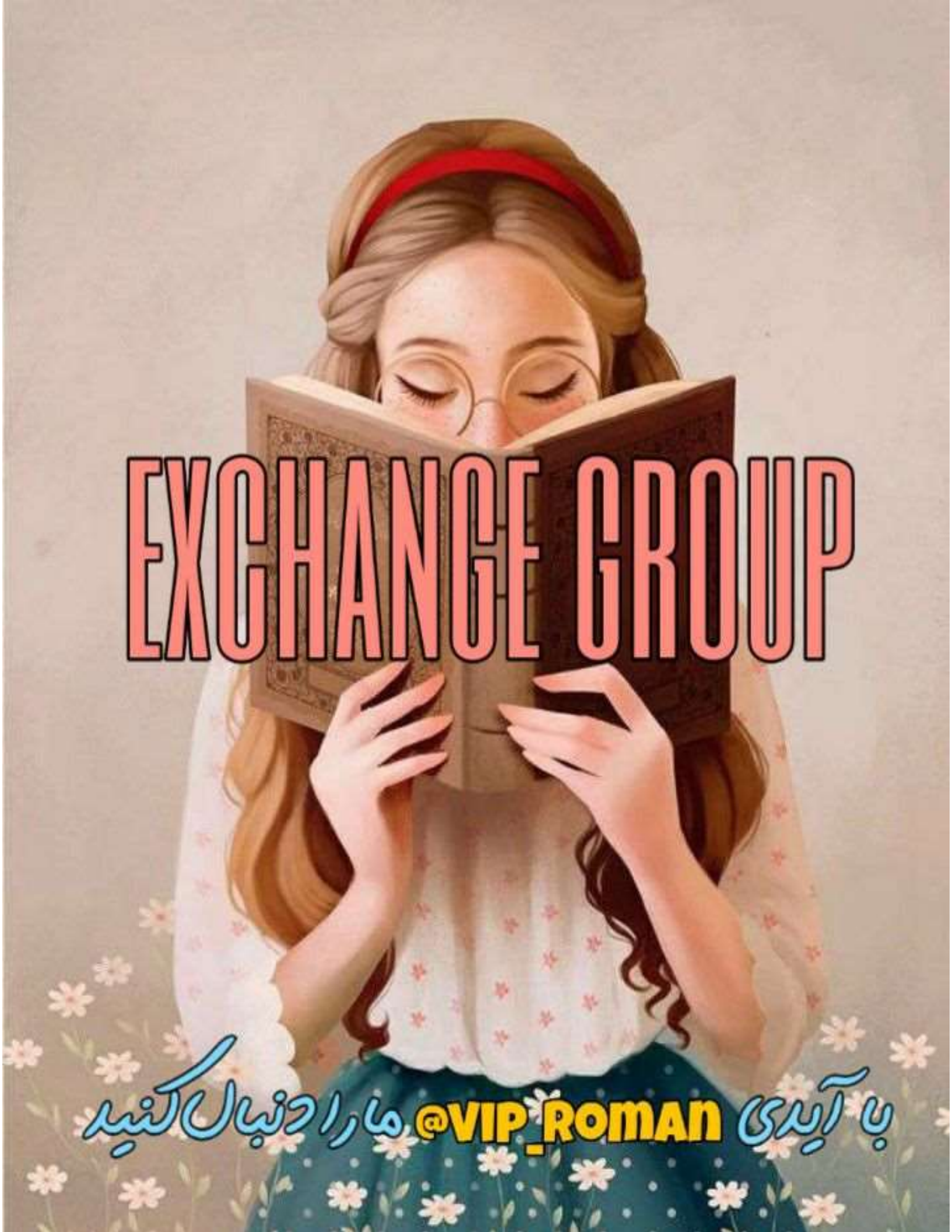
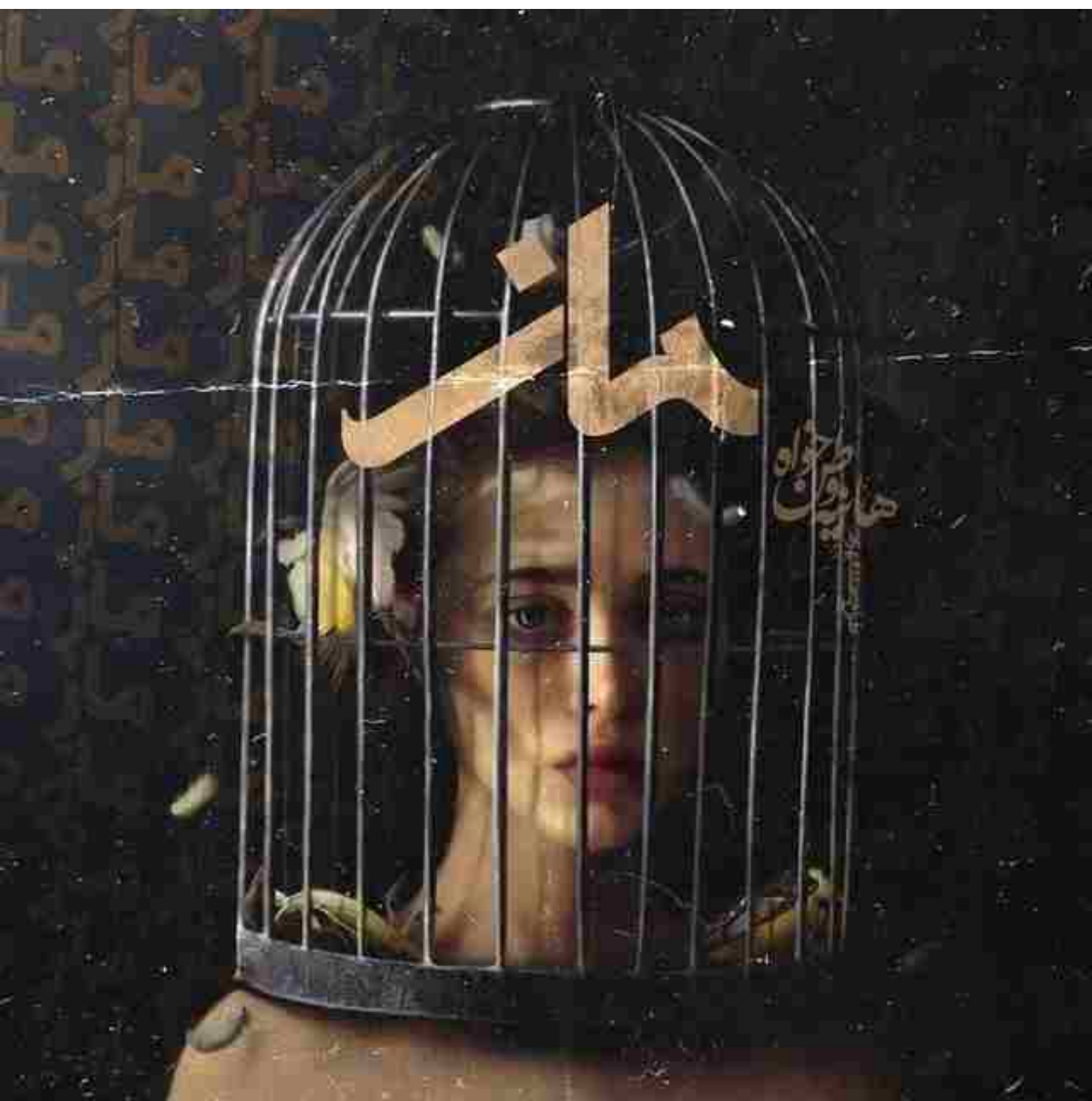


An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding a large, open book in front of her face, with her eyes closed as if she is deeply engrossed in reading. She is wearing a white top with a scalloped collar and a dark blue skirt with a white floral pattern. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی **VIP_ROMAN** @ ما را دنبال کنید



ماز

هانیه وطن خواه

هوالحق

رمان "ماز"

مقدمه :

یه ماز بزرگ تو مغز منه...
 دقیقا یه جایی که تو حتی فکرشو هم نمی تونی بکنی...
 این ماز یک کم پیچیده است...
 یعنی این طور بگم که این ماز اونقدری پیچیده است که تو
 نتونی ازش خلاص بشی...
 من این مازو درست کردم...
 فقط خودم بلدشم...
 نمی تونی...
 نمی تونی ازش خلاص بشی...
 اشتباه بزرگی کردی...

از وقتی پاتو تو ماز ذهن من گذاشتی ، اشتباه بزرگی
کردی...

#ماز

#پارت_۱

فصل اول : آب ، نفس ، سرما

دقیقا چهارمین باری بود که از دوازده ساعت پیش ، پایین
تخت می ایستاد و مچ بند بسته شده به مچ پایم را چک
می کرد.

هوا سرد بود.

این اتاق هم سرد بود.

خیلی سردتر از آن اتاق.

خیرگی نگاهم آزارش می داد.

می فهمیدم.

لب های خشکی زده ام را محکم به هم چفت کرده بودم.
مثل تمام این چندسال.

اصلا آخرین باری که صدای خودم را شنیدم را به خاطر
نمی آوردم.

صدایم چه آوایی داشت؟

اصلا خوش صدا بودم؟

نگاهم با یک گیجی همراه شد.

اثر دوز بالای محلول خواب آوری بود که ظهر به دستم
تزریق کرد.

اما این اصلا کافی نبود.

من به بیشتر از این حرف ها نیاز داشتم.

روی صندلی برابرم نشسته و کف پایش را با ریتم زمانی یک
ثانیه به کف سرامیکی اتاق سفید می کوبید.

اتاق زیادی سفید بود.

زیادی نور داشت.

#ماز

#پارت_۲

و گيجی من بيشتر می شد.

- چرا نمی خوابی دیوونه؟

نگاه گيجم متوجه صورتش شد.

چشم های گربه ای لنزدارش را دوست نداشتم.

لب های برجسته اش اما زیبا بود.

مخصوصا با آن رژلب سرخ رنگ.

کت پشمی که روی لباس های زیبایش به تن داشت ، را می خواستم.

- بخواب دیوونه...اه...به چه کارایی ما رو وامی داره این رئیس.

چشم هایم را این بار بدون گيجی به صورتش دوختم.

همان نگاهی که می دانستم ، تاثیر خیلی خوبی روی او نخواهد داشت.

خیره چشم هایم ماند.

از جا برخاست.

نفسی عمیق کشید.

- حقا که دیوونه ای... من اگه بدونم رئیس با تو قراره

به چی برسه ، خوبه.

سمت در حرکت کرد.

چند تقه به در زد.

در گشوده شد.

از اتاق بیرون رفت.

هوای اتاق سردتر می شد.

مچ دست هایم به تخت دستبند خورده بود.

امکان هیچ حرکتی نبود.

نگاهم را به سقف دوختم.

#ماز

#پارت_۳

بوی گندی که از بدنم به خاطر چند روز مداوم حمام نکردن بر می خاست ، خیلی خیلی مشمئز کننده بود.

حداقل آن زنک عقده ای هفته ای یک بار مرا تا حمام می کشاند و با دست های ضمختش به جان تنم می افتاد و این بوی لعنتی را از تنم می شست.

حالا با یک پوشک که از دیروز تعویض نشده و بدنی که بوی پهن گاو می داد ، به سقف جایی که نمی دانستم کدام گورستانی است ، خیره بودم.

هیچ حس خاصی جز سرما و ناراحتی از بابت بوی بد بدن و ادراری که از دیروز نگه داشته بودم ، آزارم نمی داد.

دختر لنزی ، از تصویر چهارساله تنهایی ام جذاب تر بود.

هیچ ترسی نبود.

دوست داشتم ، دوز بیشتر از آرام بخش را به بدنم تزریق کنند.

می خواستم بخوابم.

باید می خوابیدم.
 داشت شروع می شد.
 چشم هایم را محکم بستم.
 داشت شروع می شد.
 نباید می گذاشتم.
 به لنزهای دختر فکر کردم.
 انگشتانم را با جان کندن به همان حالت نگه داشتم.

#ماز

#پارت_۴

در اتاق گشوده شد.
 چشم هایم را بسته نگه داشتم.
 بوی عطری بهتر از عطر دختر در اتاق پیچید.
 عطری مردانه.

صدای قدم ها را شنیدم.

صدای زیره کفش نایک بود.

نرم ، سبک و مناسب آدم هایی که هیچ چیز جز راحتی را نمی خواهند.

- دو روزه دارم چک می کنم...پوشکشو عوض نکردی.

- اما...

- خفه شو و دستاشو باز کن و بعد وانو پر از آب کن و گمشو از اتاق بیرون...فقط پنج دقیقه وقت داری. صدای خاص.

یا بهتر است بگویم دوبلوری. عجیب.

ناشناخته.

با این شرایط ، لیست تمام مضمونین در ذهنم پاره شد.

#ماز

#پارت_۵

تمام پنج دقیقه ، حضورش را در همان نقطه حس کردم.
جز صدای پای دختر که همان پنج دقیقه قبل به گوش
رسید ، صدای دیگری نبود.

حتی نفس کشیدنش را هم نمی توانستم بشنوم.
بعد از پنج دقیقه باز هم صدای قدم های دختر تنها به
گوش رسید و بسته شدن در.

کمی طول کشید تا سمتم حرکت کرد.
دستبندها گشوده شد.

رد گرم دستش روی مچ های یخ زده و دردناکم ، شبیه یک
نوازش ثانیه ای بود.

- می تونی راه بری؟

گفت و دست زیر کتفم انداخت و مرا از تخت کند.

چشم گشودم و در حالی که به پاهای خشکیده ام خیره
بودم و سعی داشتم آن ها را از تخت آویزان کنم ، به بافت

خوش طرح شیری رنگی که چسبیده به صورتم قرار داشت ،
نگاه کوتاهی انداختم.

کمکش در پایین آمدنم از تخت ، زیادی ملایم و نرم بود.
کف پایم ، زمینی که خیلی سردتر از انتظارم بود را لمس کرد.

لعنت...

کاش پلیور خوش بافت تنش ، برای من بود در این لحظه.
تا دری که برابر تخت قرار داشت ، کمک کرد حرکت کنم.
وارد سرویس شدم.

حمام هم گرم نبود.

دستم را رها کرد.

- راحت باش.

#ماز

#پارت_۶

رفت.

صورتش را ندیدم.

تنها بوی عطرش و رنگ بافتش در ذهنم مانده بود.

نیمی از یکی از دیوارها آینه بود.

برابرش ایستادم.

دختری که با پوشش لباس آسایشگاه که بی نهایت گشاد و تا روی زانو بود و رنگ مریض گونه آبی داشت ، با موهایی که دسته دسته به مدد پرستار کثیف چیده شده ، با چشم هایی گودرفته و رنگی پریده و موهای وحشتناک صورت و دست و پایش ، به آینه خیره بود ، خیلی رقتناک بود.

این دختر حتی خیلی وحشتناک بود.

بوی تعفنی که تمام تنم را پر کرده بود ، حال به هم زن بود.

دوربین گوشه راست سقف ، تمام حرکاتم را بی شک کنترل می کرد.

از جایم تکان نخوردم.

پاهایم از سرما و ضعف می لرزید.
شاید ده دقیقه زمان برد ایستادنم ، که در یک ضرب
گشوده شد و همان بوی خوش در فضا پیچید.
- انگار باید کمکت کنم.

چشم بستم.
قرار بود ، کمکم کند؟
نباید تکان می خوردم.
حق نداشتم.
حتی مشت کردن انگشتانم هم نباید اتفاق می افتاد.
برابرم ایستاد.
نگاهم از آینه برداشته و وصل بافت کرم رنگ او شد.

#ماز

#پارت_۷

@Vip Roman

لباس را در تنم بالا کشید.
 از گردنم رد کرد.
 لباس کف حمام افتاد.
 دست به چسب های پوشک بند کرد.
 بدون هیچ لباس زیری برابرش بودم.
 با بدنی که بی شک با این حجم موی زائد و بوی گندیدگی ،
 صحنه ای منزجر کننده به شمار می رفت.
 - همین الان دورینو قطع کن.
 بازویم را لمس کرد.
 سمت وان حمام کشیده شدم.
 وان!
 نه!
 با زوری که به بازویم اعمال شد ، پا درون حجم زیاد آبی
 که بی نهایت سرد بود ، گذاشتم.
 با فشاری که به شانه ام وارد شد ، در آب نشستم.

زانوهایم را در شکم جمع کردم.

لرز به داندان هایم رسیده بود.

- سردته؟

گردنم بی اراده با دردی که سرما به جانم نشانده بود ، به سمتش چرخید.

خوش چهره بود و با رنگ چشم های خاص.

موهای حالت دارش خیلی ساده به سمت بالا شانه شده بود.

- سردته. exchange group

لب های لرزانم کل فکم را به لرزش واداشته بودند.

- میخوای دیگه سردت نباشه؟... کار سختی نیست... فقط بگو، بابات کجاست؟

#ماز

#پارت_۸

@Vip Roman

مشت آبی سرد را روی شانه هایم ریخت.
 گردنم بدون اجازه ام با لرزش چرخید.
 خیره چشم هایش شدم.

اوضاع رقت بارم ، لبخند روی لبش کاشته بود.

- دقیقا پنج ساله مراقبتم... پنج ساله بهت فرصت
 دادم... که فرار کنی... که بری... که پیام دنبالت... که به این
 جا نرسیم... اما... انگار تو اوضاع تو دوست داشتی.
 جان می کردم ، هیچ تغییری در چهره ام پیدا نشود.
 صدایش را پایین آورد.

- ادای دیووونه ها رو درآوردی پنج ساله... همه
 باورشون شد... اما من تموم پنج سالو نگات
 کردم... تمومشوووو...

و به یک باره دستش سر شانه من نشست و من به کف
 وان کوبیده شدم.
 آب...

دست و پایم تکان نمی خورد.

آب...آب...

آب...آب...

آب...آب...

وحشت همیشه ام.

خفه می شدم.

نفس نمی توانستم بکشم.

درد...

وحشت...

درد...

وحشت...

بیرون کشیده شدم.

به سرفه افتادم.

سرفه های عمیق.

نفسم بالا نمی آمد.

آب بالا می آوردم.

سینه ام می سوخت.

سرما می لرزاندم.

ترس می لرزاندم.

گوشه حمام دست به سینه ایستاده بود و منی که جان می
کندم را نگاه می کرد.

- دوش تو گرفتی میای بیرون...دهنتو باز می
کنی...جای بابای عزیزتو میگی.

با چشمکی از حمام خارج شد.

با پاهایی که بی اندازه می لرزید، ایستادم.

به سختی از وان بیرون رفتم.

#ماز

#پارت_۹

@Vip Roman

رعشه به جانم افتاده بود.

می لرزیدم و درد می کشیدم.

دردی که تا مغز استخوانم را می سوزاند.
وحشت هم به تمام احساساتی که در این لحظه داشتم ،
افزوده شده بود.
هیچ حوله ای در حمام نبود.
حتی لباس های آسایشگاه هم دیگر نبود.
تنم را بغل گرفتم.
بدنم می لرزید.
زانوهایم توان حرکت نداشت.
چانه ام لرزشش بی امان بود.
حال رقت انگیزی که دختر در آینه فریادش می کشید ،
اصلا شبیه تصوراتی نبود که در این چندسال داشتم.
می دانستم یک روزی از آن آسایشگاه لعنتی بیرون کشیده
می شوم.
اما انتظار شرایطی به این وضع را واقعا نداشتم.
بابا گفته بود پیم می آیند.
بابا خودش خواسته بود ، آن جا باشم.
بابا گفته بود ، امن ترین جاست.

بابا همه چیز را می دانست.
در به ضرب گشوده شد.
قامتش قاب در را پر کرد.
انگاریاز شدن در، تلنگر بود.

#ماز

#پارت_۱۰

تلنگری بود برای سقوطم.
سقوط روی زانوهایم و بعد زمین.
در خودم جنین وار جمع شدم.
بوت های چرم مردانه اش برابر صورتم از حرکت ایستاد.
زانو زد روی زمین.
چشم هایم رو به سیاهی می رفت.
فهمیدم که دست زیر تنم برد.

مرا از کاشی های سرویس کند.
چنگ به بافت تنش زدم.
صورتم را در سینه اش پنهان کردم.
گرمای تنش ، از هر چیزی در آن لحظه بهتر بود.
نیاز داشتم ، این گرما را برای تن یخ زده ام ذخیره کنم.
شاید می مردم.
شاید تمام می شد.
اما این سرما از هر چیزی در این لحظه مهم تر به شمار می رفت.
سیستم عصبی ام به سرما واکنش بی نهایت منفی داشت.
از همان بچگی.
از همان روزهایی که بابا در زمستان ، سه لایه پتوروی تنم می انداخت و جای خوابم را چسبیده به شومینه خانه روستایی پهن می کرد.
تنم را روی تخت گذاشت.
چنگ هایم از تنش جدا نمی شد.

با تفریح به تنم نگاه انداخت و دست برد و پتوی پشمی را
روی تنم کشید.

#ماز

#پارت_۱۱

دست هایم را از بافت تنش کند و قدم عقب گذاشت و
قبل از هرچیزی ، گفت : بابات کجاست؟
چانه لرزانم از کنترلم خارج بود.
فهمید که دست به سمت صورتم آورد و چانه ام را در
مشت گرفت.
نگاهش از بالا...
نگاه طوسی اش...
وحشتناک بود.
شبهه یک ویرانی عظیم.
یک اتفاق شوم.

- دانشجوی انصرافی رشته تئاتر دانشگاه هنر تهران با رتبه یه رقیمی ، خوب نقش بازی می کنه...خیلیا هم باور می کنن....اما من...من نه.
- دستش را کشید.
- رعشه تنم تمام نمی شد.
- من نمیخوام زجرت بدم...خیلی بیچاره ای...و ترسو...بازی باهات اصلا هیجان انگیز نیست...پس زود تر به حرف بیا.
- گفت و چرخید.
- از در که می گذشت ، می دانستم عزرائیلم بی شک همین مرد خواهد بود.
- در خودم جمع شدم.
- دست هایم را نبسته بود.
- پتو را تا روی سرم کشیدم.
- یادآوری لحظاتی که در شرف خفه شدن در آب بودم ، لرز تنم را بیشتر کرد.
- راست می گفت.

من خیلی ترسو بودم.
خیلی خیلی ترسو بودم.

#ماز

#پارت_۱۲

بدون هیچ عطوفتی ، یقه اسکی پیراهن بافت را از سرم رد کرد.

کلا در تمام مراحل که به اجبار در حمام مرا می شست ،
تنم را شیو می کرد ،موهایم را سشوار می کشید ، عطوفت
نداشت.

خودم را سپرده بودم به دستش.

می دانستم ته این بازی من بازنده ام.

از همان کودکی می دانستم بازنده اصلی بازی های بابا ، در
انتها ماییم.

اگر بازنده نبودیم که من این جا چه می کردم.

تخت را دور زد.

موهایم را به چنگ گرفت.

برعکس قیافه زیبایش انگار خشونت را با تمام وجود دوست داشت.

می فهمیدم که موهایم را دم اسبی می بندد.

کارش که تمام شد و تمام موهایم را که از ریشه کشید و دلش آرام گرفت ، باز برابرم قرار گرفت وجلوی پایم زانو زد و کتانی های سفید رنگ زیبای پایین تخت را به پایم پوشاند.

پیراهن یقه اسکی بافت تا زانوهایم می رسید و هم چنان به علت نبود شلوار ، بدنم از سرما می لرزید.

دوست داشتم ، زبانم بچرخد و التماسش کنم که باز مرا زیر باد سوزاننده سشوار نگه دارد.

به ترکی چیزی گفت و ایستاد.

بازویم را که می کشید و مرا در راهرو دنبال خود روان می ساخت ، به این فکر می کردم که سال ها بود ، به این چنین رضایتی از لباس و پوششم دست پیدا نکرده بودم.

آخ بابا...

آخ....

#ماز

#پارت_۱۳

از پله های انتهای راهرو بالا رفتیم.
سرما در جای جای این ساختمان وجود داشت.
طبقه بعدی ، در بزرگی داشت.
در را گشود.
کنده کاری های طلایی رنگ در ، زیادی چشم نواز بود.
وارد سالنی پر از نور شدیم.
سالنی با دکوراسیون کلاسیک و خاص.
مبلمان های سفید و طلایی.
دیوارهای تزئین شده به طرح نئوکلاسیک.
و گرما در این سالن حضور داشت.

نگاه صامتم را سعی کردم زیادی نچرخانم.
مرا روی ابتدایی ترین مبل سالن هل داد.
نشستم.

پاهایم را جمع کردم و به زانوی سفیدرنگم که از کوتاهی
پیراهن به چشم می خورد ، خیره شدم.
دست های مشت شده ام را روی زانوانم گذاشتم.
بابا می گفت ، اگر دشمن به تو غذای خوب داد.
لباس خوب پوشاند.
بدان تمام است.
داشت تمام می شد.
قصد فرار نداشتم.
تمام این پنج سال را هم به خاطر بابا ، به فرار دیوانه وارم
نشستم.

وگرنه که من آدم بزدل دنیای بابا بودم.

#ماز

#پارت_۱۴

آدم بی دست و پایی که اشتباها وارد بازی بابا شد.
سه مرد در اطراف سالن ایستاده بودند.
سنگینی نگاهشان را حس می کردم.
آنقدر دمای هوا ایده آل بود و مبلی که روی آن نشسته
بودم نرم که دوست داشتم زانوهای خم شده ام را بالا
بکشم و همان جا بخوابم.
دوست داشتم بیدار نشوم.
پنج سال بس نبود؟
من دینم را به بابا داده بودم.
بس بود دیگر.
دست هایم بیشتر مشت شد.
دوست داشتم داد بکشم.

حرف بزنم.

و تمام شود.

اصلا صدای من چه زنگی داشت؟

زیبا بود؟

پاهایی که برابرم از حرکت ایستاد ، پاهای همان مرد بود.

برابرم زانو زد.

عینک فریم دارش اولین چیزی بود که متوجهش شدم.

و بعد از آن چشم های طوسی خوش رنگش.

صدای دوبلوری اش را باز به کار گرفت.

- حالا میشه بدون این که عقم بگیره نگات کنم.

نگاه خیره ام را به چشم هایش وصل کرده بودم.

#ماز

#پارت_۱۵

@Vip Roman

پلک هم نمی زدم.

نگاه خسته خیره ای که می دانست ، ته ماجراست.

- خیلی شبیه باباتی.

دنباله نامنظم موهایی که به وسیله کش مو مهار شده بود
را با انگشتاشن بازی داد.

- البته تو خیلی مارموزتری از اون مرتیکه آشغال.

بابا مرد بدی بود.

می دانستم.

همیشه زندگی اش ، مرد بدی بود.

مرد بدی که همراه خودش تنها تاوان و درد برایم به ارمغان
می آورد.

شاید تنها روزهایی که شاد بودم و حال خوبی داشتم ،
روزهایی بود که به مدد گم و گور شدنش ، تحویل بهزیستی
داده شدم.

سه سال بهزیستی بهترین خاطراتم را داشت.

- حرف بزنی کمتر اذیت میشی...خودت می دونی الان
ته ماجراست....این جا تنها چیزی که باور نمیشه دیووونه
بودن توئه...چون تو باهوش تر از همه مایی.

باهوش بودم؟

نه...

بابا گفت من کندذهن ترین آدمی هستم که در زندگی اش
دیده است.

داد زد و گفت.

وقتی بازویم را به خاطر بریدگی پرت کردن شیشه مشروبش
به سمتم ، بخیه می زد ، گفت.

- پس حرف بزنی...بابات کجاست؟

بابا کجا بود؟

هیچ کس می دانست؟

اصلا بابا می گذاشت ، کسی بفهمد که کجاست؟

#ماز

#پارت_۱۶

■ گشته؟!

بعد از آن سوال ها ، این یکی عجیب بود.

این مرد عملا داشت مرا به مسلخ می برد.

لباس خوب...

حمام...

آراستگی...

حالا هم غذا...

نگاه خسته ام قفل چشم های طوسی اش بود.

■ بعد از غذا ، یه دفتر و خودکار میذارم جلوت...همه

چیزو می نویسی...از اون بسته کپسولی تا جای بابات.

بسته کپسولی؟!

این یکی را واقعا نمی دانستم.

کمی به سمت جلو خم شدم.

فاصله صورتم تا صورتش کم شد.
 نگاه خیره ام صامت تر به چشم هایش میخ زده شد.
 مردمک چشم هایش را جا به جا کرد.
 از جا برخاست.
 دختر زیبا به اشاره اش بازویم را کشید.
 از جا برخاستم.
 تا میز کشانده شدم.
 میز دوازده نفره ای که صندلی های شیری رنگ و چوب
 خوش رنگ میزش ، را اگر سال ها پیش می دیدم ، دوست
 داشتم هزاران عکس از بودنش ثبت کنم.
 حساب های کاربری ام دیگر بودند؟
 اصلا شبکه های اجتماعی که در آن حضور فعال داشتم ،
 همچنان مورد علاقه مردم در ماندگاری به سر می بردند؟
 صندلی میانی میز نشانده شدم.
 دختر کنار دستم نشست.
 ظرف بلور برابرم حاوی تکه های ماهی سرخ شده بود.
 خیره ظرف ماندم.

مسلخ آخر بود.
واقعا مسلخ آخر بود.

#ماز

#پارت_۱۷

دختر تکه ای از ماهی را به چنگال زد و برابر دهانم گرفت.
به چنگال خیره ماندم.
تمام می شد؟
دفتر خوش طرح و خودکار کنار ظرف را زیرچشمی برانداز
کردم.
تکه ماهی به لبم چسبانده شد.
دهانم را گشودم.
بس بود.
تمام می شد.

ماهی خوش طعم را جویدم.
 چشم بستم و جویدم.
 تکه بعدی قبل از قورت دادن قبلی وارد دهانم شد.
 جویدم.
 قورت دادم.
 مزه لذیذی داشت.
 گرسنه بودم.
 تمام می شد.
 تکه بعدی و بعدی و بعدی...
 کم کم شروع شد.
 صدادوبلورب به ترکی چیزی گفت.
 داد کشید.
 نفسم کم شد.
 نگاهم را کمی گشودم.
 به خرخر افتادم.
 صورتم روی بشقاب افتاد.

تمام می شد.
 شانه ام به عقب فشرده شد.
 داشتک می مردم.
 گفته بود همه چیر را درباره من می داند.
 این یکی را نمی دانست.
 آلرژی در حد مرگ من به ماهی را نمی دانست.

#ماز

#پارت_۱۸

تمام پوست تنم می سوخت.
 لب هایم را نمی توانستم تکان دهم.
 پروژکتوری که از سقف سوله آویزان بود و دقیقا بالای سر
 من به سر می برد ، داشت چشم هایم را کور می کرد.

چشم هایم را بستم.

نور سفید و زیادی زیاد ، همچنان پشت پلک هایم بود.

انتظار مردن داشتم.

فکر نمی کردم ، هیچ نجاتی وجود داشته باشد.

آلرژی وحشتناک من به غذای دریایی ، شکلات ، انبه ، موز ، بادام زمینی و فندق آنقدر شدید بود که هنوز یادم است دکتر بالای سرم در بیمارستان به مسئول پرورشگاه می گفت ، خوردن هر گرم از این مواد برای من به منزله خوردن سیانور است.

چشم هایم می سوخت.

پوست تنم بی شک تاول های وحشتناکی داشت.

یادم است نرگس جان ، همراه شب پرورشگاه وقتی برایم از بیماری آلرژی عجیبم می گفت ، تاکید داشت که من ممکن است بدترین احساسات و دردها را همراهشان تجربه کنم.

ماسک اکسیژن را به سختی از روی دهانم کنار زدم.

پوست پشت دستم کشیده شد.

به آخ گفتن افتادم.

دستی که بی شک گرمایش متعلق به همان عزرائیلم بود ،
ماسک را از دستم گرفت و مجدد بر دهانم گذاشت.

نشستنش چسبیده به تنم و لبه تخت را حس کردم.

- پرونده پزشکی عجیبی داری...خوردن هر چیز عادی
برای تو مته استشمام گاز خردله...هیچ کس توی خونوات
این مشکلو نداشته...مامانت خودکشی-کرده در صحت و
سلامت کامل جسمانی در کنار مشکلات روانی...داییت تو
فرانسه یه پزشک حاذقه...هیچ مشکلی نداره...بچه هاش
هم ندارن...اون بابای فراریت هم هیچ پرونده پزشکی
خاصی نداره...این حجم از مریض بودن عجیبه...تو یه تنه
اندازه یه بیمارستان ، پرونده پزشکی داری.

#ماز

#پارت_۱۹

@Vip Roman

درست می گفت.

چشم گشودم و باز نور ، چشم هایم را زد.
 انگار دلم می خواست حرف بزنم.
 نگاهم شاید گویای این امر بود.
 ماسک را آرام از روی دهانم برداشت.
 نفس کشیدن سخت شد ، اما پوست صورتم در آرامش
 بیشتری فرورفت.
 دهانم را چندبار باز و بسته کردم.
 تارهای صورتی ام همکاری نکردند.
 می خواستم تمام شود.
 شاید دلش به رحم می آمد.
 در تمام پنج ساعتی که به هوش آمده بودم ، به این
 موضوع اندیشیدم.
 در کشور دیگری بودم.
 شاید می توانستم خودم را به دای برسانم.
 شاید اگر هر چه می دانستم می گفتم، رهایم می کرد.
 اما...

صدایم بیرون نمی آمد.

نشد.

نتوانستم.

- میخوای حرف بزنی؟... نمی تونی... پنج سال تارهای صوتیت استفاده نشده... گفتار درمان نیاز داری... چند جلسه ای درست می کنه.

#ماز

#پارت_۲۰

از جا برخاست.

پتوی بافت را روی تنم کشید.

سوله عجیبی بود.

پر از ماشین و سیستم کامپوتر و یک فضای شیشه ای
ایزوله پر از وسایل پزشکی.

گرمای تنش کم شد.

سرمای اندکی به تنم نشست.

با چشم قدم هایش را دنبال کردم و او برابر یک مانیتور
بزرگ که عکس سال های دور مرا نشان می داد ، ایستاد.

همان عکسی- بود که مبین در تور آخرین آخر هفته زندگی
کردنم ، از من گرفته بود.

موهایم در باد رها بود.

عکس را در صفحه ایسنتاگرامم منتشر کرده بودم.

موهای بلند آمبره شده ام را چقدر دوست داشتم.

بابا دنیایم را ویران کرد.

بابا مجبورم کرد.

بابا آمد و مرا به آن آسایشگاه تبعید کرد.

مدارک جعلی ساخت.

من دیوانه شدم.

بابا جان مبین را تهدید کرد.

جان ثمین را.

بابا جان عزیزترین هایم را تهدید کرد.

#ماز

#پارت_۲۱

عکس دیگری از من روی مانیتور قرار گرفت.
در تصویر کوشیده بودم ، شانه تتو شده ام را به بهترین
نحو از بازی یقه لباس مردانه به نمایش بگذارم.
موهایم را فرزده بودم.
ثمین انواع مدل ها را روی من امتحان می کرد.
هم خانه عزیزتر از خانواده بود برایم.
جز او و مبین برادرش ، هیچ کس را نداشتم.
کجا بودند؟
روزهای اول زیاد به من سر می زدند.

بعد کم کم هفته به هفته آمدند.
به سه ماه نکشید که آمدنشان ، ماهی یک بار شد .
و از نیمه های سال دوم بودنم در آن تیمارستان مخروبه
لعنتی ، دیگر مرا فراموش کردند.
برای من بهتر بود.
گرچه دیگر هیچ کس با من سخن نمی گفت ، اما برایم
بهتر بود.
شرایط دردناکم را راحت تر قبول می کردم.
کم کن تن می دادم به دیوانه شدن.
به همان بیماری افسردگی مضمی که برچسب ارثی بودن
به ادامه اش زدند.
بابا می گفت مجبوریم.
جانمان در خطر است.
می گفت ، اگر گیر بیوفتم کم ترین چیزی که نصیبم می شود
مرگ است.
از شکنجه می گفت.
از زنده زنده سوزاندنم.

از تجاوز هم حتی گفت.
نمی دانم چرا راضی نمی شدم.
و زور آخر او تهدید شد.

#ماز

#پارت_۲۲

تهدید مرگ ثمین و مبین.
دختری که در تخت کمی دورتر به خواب رفته بود انگار
چشم گشود که دوتن از دختران سفیدپوش سمتش قدم
برداشتند.
به ترکی حرف می زدند.
دختر با درد سخن می گفت.
گوشی تلفن به گوشش چسبانده.
با همان صدای خسته داد و بیداد می کرد.

چشم بستم.
 من از بابا خبر نداشتم.
 این مرد متوجه می شد؟!
 گیرم زبان باز می کردم و حرف می زدم ، می فهمید؟!
 درک می کرد؟!
 اصلا می دانست که من فقط راه باز کن بعضی- از موارد
 زندگی بابا بوده ام؟!
 می دانست هیچ ارزش دیگری ندارم؟!
 چشم گشودم و باز به مانیتور نگاه انداختم.
 تصویر خندانم نشسته لب ساحل بود در حالی که باد
 موهایم را با خود می برد.
 همه خنده هایم مصنوعی بود.
 من غمگین افسرده فقط تظاهر بلد بودم.
 وگرنه که دختر یک مرد خلافتار فراری و یک زن دیوانه که
 برابر چشمان دختر چهارساله اش خود را دار زده که هیچ
 خوشحالی و شادی نمی توانست در من جا بگذارد.
 مرد باز سمتم آمد.

دست به جیب کنار تختم ایستاد.
خیره چشم هایم که شاید نم اشک داشت ، شد.
■ بازیگر خوبی هستی.
بازیگر خوبی بودم.
شادی را خوب بازی می کردم.

#ماز

#پارت_۲۳

هنوز نگاهم به مانیتور بود که باز مرد همراه دو پرستاری
که در فضای سوله حضور داشتند ، کنار تختم ایستاد.
یکی از دخترها با آن زیبایی بی حدش به ترکی مشغول
صحبت شد.
ثمین مدت ها اصرار می ورزید برویم ترکی استامبولی را کنار
انگلیسی یاد بگیریم.
حوصله نداشتم.

تایم فشرده تئاتر و دانشگاه و کلاس زبان انگلیسی- و طراحی
سیاه قلمم انقدری از من زمان می گرفت که نمی توانستم
سرم را بخارانم.
لعنت....

بابا همه دنیای قشنگی که سال ها تلاش کرده بودم برای
خودم بسازم را به راحتی نابود کرد.
شاید هم خودم را گول می زدم.
من با به دنیا آمدنم با وجود بابا ، دنیای ویرانی را هر لحظه
به تجربه می نشستم.
حتی مامان هم برابر چشمانم خودکشی کرد.
چون خودش یکی شبیه بابا بود.
بعدها از بابا شنیدم که مقام مامان در سیستمی که داشتند
و بابا با کارشکنی فراری اش تلقی می شد ، از بابا بالاتر بوده
است.

حتی می دانستم که مامان سه بار تلاش وافر داشته است
که مرا سقط کند.
ناموفق بوده است.

و من به دنیا آمدم.
پرستارها دور شدند.

#ماز

#پارت_۲۴

لبه تخت یک وری نشست.
عینک فریم دار حالت صورتش را شبیه یک مرد متشخص
تحصیل کرده خاص نشان می داد.
اصلا هیچ کس می توانست تصور کند این مرد چقدر
دهشتناک است؟

■ عکسای قشنگی داری...چقدر خنده داره زندگیت.
نگاهم را از صورتش به سمت عکس روانه کردم.
به عکس من و ثمین و مبین در حالی که سرهایمان را به هم
چسبانده و شمع کیک تولد ثمین را فوت می کردیم ، خیره
شدم.

کاش باز می گشت.

کاش بابا پیدایم نمی کرد.

کاش رها می شدم.

■ دختره دوساله ازدواج کرده.

ثمین؟!

ازدواج؟!

نگاهم را از تصویر جدا نکردم.

چشم های معین چقدر قشنگ می خندید.

■ پسر-ه تو کرمان موسسه بازیگری داره... با دوست

دخترش تو یه خونه زندگی می کن.

جان کندم که اشک هایم نریزد.

چقدر مگر گذشته بود؟!

داروهای خواب آور...

هفته به هفته رخوت و سستی و گم کردن زمان.

مگر می شد ، برای آن ها این شدت تغییرات باشد و من

در میان سیر باطلی از سکوت و سکون رها شوم؟!

■ وقتی دیگه نیومدن سراغت...وقتی تنها شدی،منتظر شدم خودتو رو کنی...اما تو خیلی مارموز تر از این حرفایی.

#ماز

#پارت_۲۵

من به تنهایی خو گرفته بودم.

به حرف نزدن.

داروهای آرام بخش ، ساعت ها و روزها مرا می خواباند.

وعده کم غذایی ، ضعف جسمانی به تنم می بخشید.

حتی پرستار به خودش زحمت نمی داد ، برای هواخوری مرا از اتاق بیرون ببرد.

بابا خوب جایی را برای من انتخاب کرده بود.

من حسابی از جهان کنار گذاشته شدم.

چشم بستم.

بدنم دیگر توان دردی که اثر مسکن را از دست می داد ،
نداشت.

نبود آرام بخش ها تازه داشت خودش را نشان می داد.
محتاجشان بودم.

■ درد داری؟...بیشتر هم میشه...اعتیادت به آرام بخش و
مسکن رو کم می کنم...باید هوشیار باشی.
چشم هایم را فشردم.

زخم صورتم که ثمره تاول آلرژی ام بود را با سر انگشت
نوازش کرد.

احساس درد بیشتری را داشتم.

می خواستم فریاد بکشم.

سرعت انتشار درد در تمام تنم خیلی بیشتر از تصورم بود.

چشم هایم را گشودم.

ماسک اکسیژن را از روی دهانم برداشت.

ریه هایم درد وحشتناکی را تجربه می کردند.

چشم هایش به زجر کشیدنم خیره بود.

دستم را به سختی بالا آوردم.
به بازویش چنگ زدم.
خندید.
با لذت.

#ماز

#پارت_۲۶

■ دختر اون عوضی داره التماس می کنه... خیلی خوبه.
من درد داشتم.
کاش تمامش می کرد.
این ذره ذره کشتنم را کاش تمام می کرد.
دستم افتاد.
پرستارها ستم دویدند.
مرد شروع به داد زدن کرد.

سرنگی در دستم فرد برد.

چشم هایم بسته شد.

کاش دیگر بازشان نمی کردم.

هوا گرگ و میش بود.

باران لحظه ای متوقف نمی شد.

از پس پنجره کدر به بابا خیره بودم.

بیل را کناری انداخت.

کیسه های زیاله را به سختی تا چاله ای که کنده بود کشاند.

ترسیده بودم.

سرما از تمام شب های این خراب شده ، بیشتر مرا می لرزاند.

کیسه ها در گودال دفن شدند.

بابا قدم سمت خانه برداشت.

دوبار در گل هایی که حاصل هجوم باران بود ، لیز خورد.

خودم را به کنار بخاری نفتی رساندم.

پتو را گرد تنم پیچیدم.
در گشوده شد.
بابا پوتین های گلی اش را بیرون آورد.

#ماز

#پارت_۲۷

نگاه من به کاپشن و دست های خونی اش بود.
سرما بیشتر شد.

پتوی دیگری گرد خودم پیچاندم.

■ چرا بیداری؟

صدای بابا...

ترسیدم.

چشم بستم.

نفسم به شماره افتاد.

دستی تکانم داد.

محکم تر.

چشم گشودم.

جیغ زدم.

جیغ های هیستریک.

بابا می خواست کتکم بزند.

می خواست با میله داغ چشم هایم را بسوزاند که بی اجازه دیده ام.

جیغ های را با چسباندن دستش روی دهانم ، خنثی کرد.

دست و پا زدم.

بابا نبود.

گرمای تن او بود.

آرام گرفتم.

چنگ به بازویش زدم.

پاهایم را در سینه جمع کردم.

صورتتم را به سینه اش چسباندم.

کنار گوشم غرید که :
■ انگار واقعا دیوونه ای...
او بود.
بابا نبود.
همین خوب بود.

#ماز

#پارت_۲۸

تنم را روی تخت خواباند.
در سوله نبودیم.
با نود دیوارکوب می شد ، فهمید.
تخت نرمی بود.
پتوی نرم روی تنم مرتب شد.
لبه تخت نشسته بود.

با بالاتنه برهنه.

موهایش کوتاه تر از هربار بود.

قیافه خوبش ، خوب تر به نظر می رسید.

- پنجمین روزه که خوابی.

پنج روز؟!

پنج روز درد...

حس می کردم...

در خواب و بیدار...

در میان کابوس ها...

در میان دست های خونین بابا...

درد بود...

درد بی اندازه...

- دز خیلی پایین مسکن بهت زدم... کم و کمتر میشه

...عقلتو میخوام... باید هوشیار باشی.

لحن آرام حرف زدنش نشان از خستگی داشت.

آن وقت ها...

قبل از این پنج سال ، رفتار و حرکات آدم ها را به راحتی می توانستم درک کنم.

- چته؟

به سختی نفس عمیقی کشیدم.

دستگاهی به من وصل نبود.

- درد داری؟

بی تفاوت پرسید.

#ماز

#پارت_۲۹

بی تفاوت بود.

چگونه می شد ، یک آدم را ربود ، او را تا پای مرگ کشاند و بعد بی تفاوت بود؟!

مگر می شد؟!

من نمی توانستم این موضوع را برای خودم حل کنم.
ابرو در هم کشیدم.

پوست صورتم اندکی به سوزش افتاد.

- فردا گفتار درمانت میاد،
به سختی یه ایرانی پیدا کردم ، باهاش راه بیا، به نفع خود
ته.

نفع خودم؟!!

این که هر لحظه شکنجه شوم، نفع هم داشت؟!
از لبه تخت بلند شد.

بالاتنه برهنه اش را با بستن نگاهم ، پشت سر گذاشتم.
صدای رفتن قدم هایش را شنیدم.

- راستی...

چشم گشودم.

در آستانه در سفید و طلایی ایستاده و دستگیره در را در
دست داشت.

- حواست باشه... تو راه فرار نداری... بابد بگی بابای
عوضیت کجاست.

جان کندم.

زبانم را به کار انداختم.

سخت بود.

صدایم گم می شد.

- بع... بعد... ش... بعدش... چ... ی؟!

صدا برگشت.

به سختی.

با نفس تنگی بی حدم.

اما بازگشت.

#ماز

#پارت_۳۰

@Vip Roman

نگاهم خیره اش بود.

ابرو بالا انداخت.

نیشخند زد.
 ناباوری اش را می توانستم تشخیص دهم.
 من بازیگر بودم.
 هیچ کس نمی توانست برای من بازی کند.
 من تمام ذهن آدم ها را از روی میمیک صورتشان تشخی
 ص می دادم.
 در را بست.
 ستمم قدم برداشت.
 بالای سرم ایستاد.
 هودی که در دست داشت را روی پتوی کشیده بر بدنم
 انداخت.
 دست هایش را به کمر زد و با نیشخندی که به بن لب ها و
 نگاهش چسبیده بود ، گفت : اووووه...دختر تو
 مارمولکی...چقدر عوضی هستی...منو بگو دلم برات می
 سوخت...تو زهر هم می زنی؟
 به سختی نیم خیز شدم.

تمام جانم داشت می سوخت و درد باز برای خودش
جولان می داد.

لب به زیر دندان کشیدم و مانند خودش نیشخند زدم.
نبود مسکن و آرام بخش ها انگار داشت هوشیارترم می
کرد.

- آ...آ...ره...لا...لا...ل...ک...ه...ن...ب...ب...و...
د...د...م.

نفس نفسی که می زدم به خاطر درد بود.

استخوان هایم زق زق می کرد.

روی تنم خم شد.

بازوهایم را چنگ زد.

یقه اش را به سختی چنگ زدم.

چشم هایم از اشکی که ثمره دردم بود ، تار می شد.

این مرد مرا می ترساند.

وحشتی عمیق به جانم می ریخت.

#ماز

#پارت_۳۱

اما...

اما مجبور بودم برای رهایی از آن پنج سال نفرت بار به او متوسل شوم.

- فردا... فردا اگه زیرآبی بری... اگه بخوای بیچونی... اگه هر گوهی بخوای بخوری... تو آب خفت می کنم... بدون اینکه دلم واسه اون قیافه نحست بسوزه. نیازی به دلسوزی یک جانی نداشتم.

من تنها به فرار نیاز داشتم.

به خط خوردن نام بابا از زندگی ام نیاز داشتم.

مرا با حرکتی سریع به بدنه تخت کوبید و بدون برداشتن هودی اش از اتاق بیرون زد.

در خودم جمع شدم و درد بیشتر شد.

چشم هایم را بستم.

تصویر دست های خونی بابا از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.

تصویر آن خانه روستایی.

تصویر گل های چکمه اش.

تصویر بخاری لعنتی.

هیچ کدام تمام نمی شد.

می ماند.

به مغزم می چسبید.

*

سومین روز بود که دختر ریزه اندام با آن عینک فریم بزرگ عجیب و غریبش برابرم می نشست و با آن لبخندهای مسخره سعی داشت ، روند بهبودم را سرعت ببخشد.

راحت تر حرف می زدم.

لکنت زیادی داشتم.

اما راحت تر کلمات را بیان می کردم.

چون خودم هم می خواستم.

درد می کشیدم.

برای ذره ای از آن سرنگ لعنتی که شب به شب با دز
کمتری از شب قبل با التماس به جانم می ریختند ، می
مردم.

خون تنم انگار منجمد می شد از درد.

#ماز

#پارت_۳۲

مرد ترسناک را ندیده بودم.

ندیدنش خوب بود.

لباس هایی که خدمه برایم می گذاشتند ، هیچ کدام سرمای
تنم را کاهش نمی داند و من در این سه روز متوسل همان
هودی زیادی بزرگ مرد ترسناک شده بودم.

گوشه اتاق پا درون سینه جمع کرده و روی زمین نشسته
بودم و دختر سعی داشت ، حالی ام کند که چگونه با نفس
گیری قبل از صحبت راحت تر حرف بزنم.

دیوانه بود.

برای کار آن مرد ترسناک همین مقدار صحبت من هم کافی بود.

این تلاشش را نمی فهمیدم.

دختر که دید انگار زیادی من ، او را هیچ انگاشته ام با چشم و ابرو آمدن از جا برخاست و وسایلش را از روی میز جمع کرد و راه گرفت سمت در اتاق.

چند تقه کوتاه به در زد و قفل در گشوده شد و او رفت.

باز تنها می شدم.

همان جا روی زمین سرامیک پوش ، دراز کشیدم و پاهایم را در سینه جمع کردم.

در بسته نشد.

تصویر چکمه های مرد را دیدم.

سمتم قدم برداشت.

برابر چشم هایم از حرکت ایستاد.

فاصله نوک چکمه اش تا چشم هایم تنها چند میلیمتر ناقابل بود.

روی زمین چرخیدم و کمرم به زمین متصل شد.
سایه ای که روی صورتش افتاده بود ، او را ترسناک تر
جلوه می داد.

- خوب شدی انگار...اما دیوونگیت عود کرده.
نشستم و خودم را روی زمین تا بدنه تخت خواب کشاندم.
این حرکات شاید دیوانگی تلقی می شد اما من از همان
کودکی عاشق لیز خوردن روی سرامیک بودم.
نیشخند زد.

گردن کج کردم.
روی تخت در نزدیکی من نشست و پاهایش کنار صورتم
قرار گرفت.
- از این شروع کنیم که...اسمت چی بود؟

#ماز

#پارت_۳۳

- ا...اس...م...تو...چ...چ...یه؟
درد داشت شروع می شد.
باید آن سرنگ لعنتی را می آوردند.
این وقت ها باعث می شد ، آدم دیگر شوم.
خم شد و صورتم را خیره برانداز کرد.
- اووووه...زرنگ هم هستی انگار...اسم من به هیچ
کارت نمیاد.
- اس...م...منو...می...می...می...دونی.
می دانست.
او همه پرونده پزشکی مرا خوانده بود.
همه زندگی ام را از بر بود.
- من همه چیو درباره تو می دونم...جز جای اون
بابای حرومزادت.
من هم نمی دانستم.
باید می گفتم؟!!

- ب...ا...با...رو...هیچ...هیچ...هیچ...وق...ت...پی...
پی...پیدا...نمی...نمیکنی.

حقیقت را گفتم.

او خندید.

من هم پوزخند زدم.

و...

موهایم را کشید.

گردنم به عقب خم شد.

روی صورتم خیمه زد.

با دندان های به هم فشرده غرید که :

- زبونی رو که وا کردم خیلی راحت می تونم ببرم...پس
گوه اضافی نخور...بگو اون مرتیکه دیو** کدوم آخری
سرش بنده؟

موهائی که می کشید باعث شد ، جیغ بزنم.

دست و پا زدم.

دستش را چنگ زدم.

#ماز

#پارت_۳۴

ناخن هایم بلند بود.

پوست دستش را زیر ناخن هایم حس کردم.

به همان گوشه اتاق پرت شدم.

مچ دستش را نگاه کرد.

- وحشی مادرچن***.

شانه بالا انداختم.

- تو...تو...تو...با...بابا...مو...نمی...نمی...نمی...نمی

تونی...پیدا...کنی.

سعی کردم لبخند روی لبم نیاید.

اما...

حرفم انگار بوی تمسخر داشت که سمتم یورش آورد.

از موهایم گرفت.

روی زمین مرا کشید.

جیغ زدم.

باز دستش را چنگ زدم.

افاقه نکرد.

فحش می داد.

- دختره هرزه... می کشمت... می کشمت... من تو تخم

حرومو می کشم... می کشم.

جیغ می کشیدم.

هق می زدم.

تنم را از وان بالا کشید.

کوبیده شدم به سنگ وان.

تمام تنم از ترس می لرزید.

شیر آب سرد را باز کرد.

آب سرد تمام سیستم حیاتی ام را مختل می کرد.

می لرزیدم.

دیگر دست خودم نبود.

گوشه وان در خودم جمع شدم.
باز حملات عصبی سراغم آمد.
جیغ های هیستریک می کشیدم.
صورتی را زخم می کردم.
موهایم را می کردم.
سرد بود.

خیلی سرد بود.
خیلی بیشتر از خیلی سرد بود.

#ماز

#پارت_۳۵

شیر آب را بست.
می لرزیدم.
از تمام این شرایط...

از تمام این زندگی...

از تمام خودم...

بیزار بودم.

لعنت...

لعنت به روزی که مرا به این دنیای کثیف آوردند.

لبه وان نشستم.

لباس های خیس ، سرما را در تنم بیشتر می کرد.

نزدیک من لبه وان نشست.

ابایی از خیس شدن لباس هایش نداشت.

نگاهش هیچ حسی را نشان نمی داد.

- تو واقعا دیوونه ای... و ترحم بر انگیز.

خیره اش ماندم و فکم از لرزیدن دست برداشت.

حوله تن پوشی که به رختکن آویزان بود را در صورتم پرت کرد.

دلش انگار واقعا سوخته بود.

خواست از در بگذرد.

گفتم : ه...هی.

ایستاد.

به سمتم نگاه انداخت.

فکم می لرزید .

به سختی حوله را تن می زدم.

- س...سرد...نباشه...درد...نباشه...ه...هرچی...هر

چی...تو بخوای...باشه.

شانه به درگاه تکیه داد.

نیشخند زد.

- تو خیلی بیچاره ای...خلی بی شرفی...تو حاضری

هرکاری بکنی که درد نکشی...؟...بابای بی شرفت چی بهت

یاد داده؟

ایستاد.

زانوهایم می لرزید.

از وان به سختی خارج شدم.

فاصلمان را کمی طولانی طی کردم ، چون زانوهایم از لرزش

نمی ایستاد.

در یک قدمی اش که متوقف شدم و توانستم چشم های زیبایش را ببینم ، به سختی پاسخش را دادم.

- بابا...هیچ چیز...به...به...به
من...یاد...نداده...بابا...فقط...فقط...منو
آزار...داده...من...داشتتم...زندگیمو می
کردم...خوش...خوش بودم...حالم...حالم خوب
بود...تا
باز...باز...اومد...منو...انداخت...تو...اون...تیمارستان...
تو...اومدی...بدتر...بدتر شد...درد...سرما...سرما...درد و
سرما...نمیخوام...بسمه...حاضر...حتی...حتی...باهات...
سکس داشته باشم...ولی...ولی درد و سرما
نه...نه...نه...نمیخوام...ب...بسه...بسه...بسه.

زانوهایم داشت تا می شد.

دست زیر بازویم انداخت.

مرا تا تخت کشاند.

نگاه من از صورتش جدا نمی شد.

فکری بود.

اخم هم به ابروهایش پیوند خورده بود.

لبه تخت نشستم.
سمت کمد دیواری رفت.
یک هودی و شلوار پشمی سمتم پرت کرد.

#ماز

#پارت_۳۶

- بیوش تا نمردی...

سمت در رفت.

- من با تو سکس نمیخوام... با دختر کثیف و حرومی
اون مرتیکه سکس نمیخوام... اینو بدون... نزنمت آروم
نمیشم... تنها راه نجات اینه بگی اون بابای حرومی تراز
خودت کدوم گوریه؟
نیشخند زدم.

- اون...اون...نیومد...هیچ...هیچ وقت...تو
این...پنج سال...نیومد...شاید...شاید مرده...کاش مرده
باشه...ک...کاش.

دستیگره را فشرد.

در حال گذر گفت : بهتره نمرده باشه...برای تو اینطور
بهتره...اون رمو میخوام.
رفت.

لباس هایم را بیرون آوردم.

خودم را به شوفر چسباندم و لباس های جدید را پوشیدم.
موهایم را به سختی با حوله خشک کردم.
زیر پتو خزیدم.

این اتاق بهترین اتاق زندگی ام بود.

بابا همیشه مرا در دخمه های نفرت انگیز می کشاند.

پرورشگاه هم شرایط خیلی جالبی نداشت.

مستقل که شدم ، شرایط باز بهتر بود اما عدم بودجه
باعث می شد که نتوانم فکر اینطور اتاق و تخت و پتوی را
در ذهنم هم پرورانم.

مسخره بود.

اما دقیقا وسط وحشتناک ترین دوران زندگی ام ، بهترین چیزهایی را داشتم که یک عمر آرزویشان می کردم.
واقعا داروها تاثیر گذاشته بود.

من دیوانه شده بودم.

دیگر آن دخترک خوش ذوق دانشجوی تئاتر که به هر دری می زد تا در یکی از فیلم و سریال های کارگردانان مطرح برای خودش نقشی دست و پا کند ، نبودم.

کثیف شده بودم.

بی شرف شده بودم.

همانطوری که آن عوضی رذل گفت ، شده بودم.

#ماز

#پارت_۳۷

ده روز بود که بهتر صحبت می کردم.

می خواستم که بهتر صحبت کنم.
 دقیقا از صبح فردایی که آخرین شکنجه ام را داشتم.
 بابا را پیدا می کردم.
 زیر سنگ هم شده ، پیدا می کردم.
 تحویلشان می دادم.
 می رفتم.
 می رفتم پیش دایی.
 شاید قبولم نمی کرد.
 شاید باز باید خفت و درد را پذیرا می شدم.
 اما...

بهتر از شرایط کنونی ام بود.
 بهتر از ترس های لایتناهی بود.
 مرد دیگر نیامده بود.
 در اتاقم زندانی بودم و انگار او نبود.
 از پنجره ای که رو به دریا دید داشت ، هر شب به بیرون
 خیره می شدم و دم نوشی که زن خدمتکار چاق و بانمک به

زبان ترکی به دستم می داد و من هیچ از مهر و لبخندش
نمی فهمیدم ، می نوشیدم.
دردهایم کمتر می شد.
عادتم به آن حجم آرام بخش کاهش پیدا می کرد.
شرایطم از پنج سال گذشته بهتر می شد.
موهایم را می بافتم.
لباس خوب می پوشیدم.
اتاق گرم بود.
غذایی که برایم آورده می شد ، هیچ کدام از بیست و شش
مورد آلرژی را نداشت.
دفتری که روی کنسول آینه قرار داده شده بود را در حالی
که دم نوشم را می نوشیدم ، نگاه کردم.

#ماز

#پارت_۳۸

سمتش قدم برداشتم.
صفحه ها سفید بود.
هیچ رد و آدرسی از بابا در ذهنم نبود.
اما...

می توانستم مستنداتی که داشتم را بنویسم.
مثل یک نمایشنامه تاریک.
یک نمایشنامه جنایی و وحشتناک.
قلم را به دست گرفتم.
کاش کمی کافئین به بدنم می رساندند.
یک ماگ قهوه می توانست ذهنم را فعال کند.
نوشتم.
نوشتم.
نوشتم.

تمام روزهایی که بابا همراهم بود.
که زیاد هم نبود.
مجموع بودن بابا در زندگی ام تنها چندماه تاریک بود.

وقایع مهم ، خانه ها و نشانی که هرخانه داشت ، موقعیت های مکانی مشابه را نوشتم.

نوشتم از رمی که نام برده اطلاعی ندارم.

نوشتم که من هیچ حقی در مورد نزدیکی به بابا و وسایلش نداشتم.

نوشتم چهار ساعت طول کشید.

انگشتانم به درد افتاده بود.

دفتر را برداشتم.

چند تقه به در زدم.

دختری که روزهای اول در اتاق کشیکم را می کشید در را برایم گشود.

دفتر را سمتش گرفتم.

با تعلل دفتر را گرفت.

در بسته شد.

گرمای مورد پسندم در اتاق باعث شد ، هودی و شلوارم را بیرون بیاورم.

خوابیدن با لباس زیر ، زیر پتو را دوست داشتم.

چشم هایم را بستم.
امشب راحت تر بودم.
انگار تمام ذهن بیمارم را روی کاغذهای دفتر بالا آورده
بودم.
همه چیز آرام می گرفت.
شاید می توانستم بهتر زندگی کنم.
بدون بابا.
بدون تیمارستان.
بدون اسارت.
**

#ماز

#پارت_۳۹

@Vip Roman

دختر موبلوند زیبا بدون هیچ حرفی ، شومیز سفید رنگی
همراه شلوار آبی کاربنی به سمتم گرفته بود و من در حمام
در حال پوشیدنش بودم.

روزهای اول به زبان ترکش سرم داد و بیداد می کرد و متوجه
می شدم که فحش می داد.

اما کم کم او هم در مقابلم سکوت را انتخاب کرد.
از حمام خارج شدم.

اشاره زد از دستگاه برای شیو صورتم استفاده کنم.
پوست رنگ پریده ام زیر دستگاه سفیدتر شد.

موهایم را بدون هیچ اشاره ای از او شانه زدم ؛ بافتم ؛ و
فکر کردم اگر آدم چندسال قبل بودم ، از دست این حجم
موی بلند کلافه می شدم.
از جا برخاستم.

اشاره زد ، جلوتر از او از اتاق خارج شوم.
خاطره آخرین باری که از دخمه ای که برایم تدارک دیده
بودند ، خارج شدم ، زیاد هم جذاب نبود.
هوای ساختمان گرم بود.

نشیمن زیبا و پر از تجملات طبقه بالا را به وسیله پله های پهناور و سنگی پایین رفتیم.

کتانی هایی که لحظه آخر پوشیده بودم ، انتخاب خوبی برای این پله های لیز و بدون ذره ای غبار بود.

سالن طبقه پایین را دیده بودم.

همان سالن وحشتناکی بود که آخرین بار مرا به مرگ نزدیک ساخت.

روی همان مبلی که بار قبل نشسته بودم ، نشستم و دختر از من فاصله گرفت.

از مردهای کت و شلوار پوش خبری نبود.

خانم مهربان و فربه ای که هر شب برایم دم نوش می آورد ، در آن لباس خدمه خوش دوخت ، سمتم آمد.

سینی را با لبخند و کلام ترکی اش سمتم گرفت.

لبخند زدم.

فنجان حاوی دم نوشم را برداشتم.

کیک ساده برش خورده را خودش روی میز برابرم گذاشت.

باز هم به ترکی حرف زد و من تنها لبخند زدم و او رفت.

به ساعت شماطه دار نگاه انداختم.
ساعت از ده شب گذشته بود.

#ماز

#پارت_۴۰

دم نوشم را آرام نوشیدم.
عطر خوب و گرمای آرامش بخشش چشم هایم را روی
هم گذاشت.

- بالاخره من تونستم تو رو ببینم.
صدای بم و زیبا و غیر آشنا ، چشم هایم را گشود.
در فاصله کمی به سمت من خم شده و با دقت و لبخندی
که به بن لب هایش چسبیده بود ، مرا می نگریست.
قیافه عجیب و صد البته جذابی داشت.
زیبا اصلا ولی به وفور و واقعی جذاب.

حتی آن چشم بند چرم قهوه ای صورتش را خشن تر و جذاب تر ساخته بود.

فنجانی که به لب هایم چسبیده بود را با هل پایین آوردم و روی میز قرار دادم و گفتم : سلام.

فارسی حرف می زد.

لبخند داشت.

نزدیک شدنش با فاصله بود.

و همه این موارد به منی که ناامنی را سال ها تجربه کرده بودم ، حس امنیت می داد.

لبخندش به خنده تبدیل شد.

از حالت خم شدگی درآمد و بی قید خودش را روی مبل تک نفره برابرم پرت کرد.

- اوه اوه چه مودب...از اون بابای آشغال حرومزادت همچین دختری بعیده خدایی.

لفظ بابا ، سرم را پایین انداخت.

- ناراحت شدی؟!

لحنش بوی تمسخر داشت.

سر به نفی تکان دادم و همچنان گل های قالی را نگاه می کردم.

- اذیت می کنه؟

نگاهم را بالا کشدم.

اخم داشت.

و منظور حرفش را فهمیدم.

سر روی شانه خم کردم و نیشخند زدم.

- انگار... بدتر... قراره... باشه.

#ماز

#پارت_۴۱

راحت و روان تر حرف می زدم.

هیچ نگفت.

تنها اخم هایش درهم تر شد.

- من... نمی‌خوام... بمیرم... یعنی... می
 خواستم... اما... الان... نمی‌خوام... می‌خوام
 برم... فرار... فرار... فرار... کنم... می‌خوام... برم... جایی... که...
 دیگه... اسمی از... بابا... نباشه.

انگار یک گوش شنوا پیدا کرده بودم و دچار برون ریزی
 احساسات می شدم.

سال ها خفقان.

سال ها ترس و وحشت.

چیز کمی نبود.

نیاز داشتم حرف بزنم.

- بابات اذیتت می کرد؟

راحت و بدون تعجب پرسید.

- خیلی.

- می زدت؟

- ترس... ترس بیشتر.

سر تکان داد.

- بی خیال... فعلا فرار نکن... اصلا فرار نکن... این یه هشداره... رفیقمه... ولی وحشیه... خیلی وحشیه... البته بگی نگی حق داره... ولی فرار نکن... اگه دوس داری زنده بمونی. و همین لحظه که چشم های من از ترس به گشادترین حد خود می رسید ، آن مردی که وحشت روز و شب هایم شده بود ، وارد شد.

مرد برابرم به دیدنش گفت : دیر کردی... من گشمنه... بطول برامون غذای ایرانی پخته.

مرد وحشتناک بی توجه به من و مردی که حرف می زد ، راه گرفت سمت میز غذاخوی.

مرد برابرم برایش انگشت وسط را بالا آورد و من سریع نگاه دزدیدم.

- بیا بریم این بی شعور تعارف بلد نیست.

- الیاس...

الیاس پر تحکمی که گفت ، باز باعث رویت انگشت وسط مرد الیاس نام شد.

روی صندلی خیلی دورتر از آن دو نشستم.

پیرزن بانمک برایمان غذا آورد.

ظرف مرا از باقالی پلو و ماهیچه پر کرد.

#ماز

#پارت_۴۲

قاشق میان محتویات ظرف چرخاندم.
ظرف را کمی عقب فرستادم و سوپ خوش رنگ و لعاب را
جلو کشیدم.
گرسنه بودم و به محض فرو دادن قاشق اول ، مرد ظالم
گفت : هیچ اسمی از لوکیشن نمی دونی؟
گردنم به سمتش چرخید.
منظورش لوکیشن هایی بود که نوشته بودم؟
- نه.
- هیچ نشونه ای؟
- نه.

- چه غلطی می کردی؟... می کپیدی تو اون آشغال
دونی ها فقط؟

لب گزیدم و فکر کردم واقعا نمی فهمید ، بابای من اگر بو
می برد که من حرکت نابۀ جایی زده ام مرا می کشت؟

- بابا...بابا...نمی داشت...بیرون...برم.

مکت هایم کمتر می شد.

- فک می کنم یه هزینه بیخودو بابتش پرداخت
کردیم....حس آدمیو دارم که سرش کلاه رفته.

رو به الیاس گفت.

الیاس به منی که ناباور و ماتم زده نگاهشان می کردم ،
لبخند زد.

مرا دزدیده بود.

شکنجه ام کرده بود.

و حال حس کسی را داشت که سرش کلاه رفته است؟
نفس میان سینه ام ماند.

- آخرین..بار...که...منو..ول...کرد...تو
آسایشگاه...آدمی...که بهش...زنگ...زد...لهجه...بلوچی ...

داشت... پنج... سال... پیش... خونه... مامان... رو... نفروخ
 ت... داد... اجاره... مَن نمی
 دونم... خونه... کجاست؟... تو... شاید... بدونی... اجاره... ب
 ه... حساب... بابا... واریز می شد... بسه؟
 ابرو بالا انداخت.

الیاس برایم انگشت شستش را به معنی لایک بالا آورد.
 از جا برخاستم.
 شام هم زهرم شد.

- بشین... غذا تو تا آخر می خوری.
 کاش می شد از دستش رها شوم.
 کاش دیگر نمی دیدمش.
 کاش...

**

#ماز

#پارت_۴۳

از شب قبل جز برای صبحانه و ناهار کسی سراغم نیامده بود.

صدایی که در خانه جریان داشت.

صدای موزیک.

صدای جمعیت.

بی شک گواه یک ضیافت در این خانه بزرگ بود .

در اتاق گشوده شد.

زن بانمک مهربان به ترکی حرف زد و ستمم قدم برداشت.

دم نوش و چند قرص آرام بخش دز پایین در سینی دستش بود.

با لبخند سینی را گرفتم.

عجله داشت.

مرا با حرف هایی که فقط خود می فهمید ، تنها گذاشت.

صدای کلید در قفل در به گوش نرسید.

سینی را روی میز جلوی آینه قرار دادم.

دسته مویی پشت گوشم گذاشتم.

با تعلل سمت در قدم برداشتم.
دستگیره را با انگشتانم لمس کردم.
آب دهانم را قورت دادم.
فشار دادم.
باز شد.

در باز شد و من به سرعت در را بستم.
به در تکیه زدم.
منتظر بودم زنی که همیشه نگهبانی ام را می داد ، در را
قفل بزند.
نزد.

یک ربع تمام منتظر ماندم.
با نفس هایی که از شدت هیجان و تصمیماتی که در ذهنم
جریان داشت ، نامنظم شده بود.
هیچ کس در را قفل نکرد.
باز هم در را گشودم.

#ماز

#پارت_۴۴

سرم را به نرمی بیرون کشیدم.
در سالن بالا کسی حضور نداشت.
هیچ کس.
و این موضوع...
لعنت...
در را بستم.
من که همه چیز را دیده بودم.
همه وحشت ها را تجربه کرده بودم.
باید این یکی را هم به خودم هدیه می دادم.
گیر می افتادم یا نمی افتادم ، درد و وحشتش یک جور بود.
اما حداقل می توانستم خودم را به یک مرکز پلیس برسانم.
بی گذار به آب نمی زدم.

از میان لباس های کمد ، لباس دکلته کوتاهی بیرون کشیدم.

مهمانی بود.

باید شبیه جمعیت می بودم.

برابر آینه دم اسبی موهایم را باز کردم.

موهایم را شانه کشیدم.

لوازم آرایشی نبود.

لباس را تن زدم.

کتی درون کمد نبود و من به سرمای هوا فکر کردم.

از آب وان که سرد تر نمی توانست باشد.

کفش های عروسی را پا زدم.

لباس دکلته ساده و کوتاه سرخ رنگ به تن منی که زیادی

لاغر و رنگ پریده بودم ، زیبا نشسته بود.

موهایم را بیشتر در صورتم ریختم.

در اتاق را به نرمی گشودم.

از لای در موقعیت را بررسی کردم.

کسی در سالن نبود.

#ماز

#پارت_۴۵

قدم پر تردیدم را در سالن گذاشتم.
در را بستم.
از پله ها به آرامی پایین رفتم.
سالن طبقه پایین شلوغ بود و پله هایی که اهرم وار مرا به
طبقه پایین می کشاند در مصونیت دید قرار داشت.
در تاریکی زیر پله ها موقعیت را بررسی کردم.
زن ها و مردهایی پوشیده در لباس های فاخر گرد هم
دسته دسته ایستاده بودند.
نور سالن کم بود.
قیافه ها به وضوح تشخیص داده نمی شد.

جمعیت شاید از صد نفر هم بیشتر بود.
در ورودی که از قضا باز هم بود تا من فاصله ای نداشت.
موهایم را بیشتر در صورتم ریختم.
هیچ کدام از آدم های آن مرد وحشتناک در سالن نبودند.
نمی دانستم موقعیت بیرون چگونه است.
اما باید دلم را به دریا می زدم.
رهایی از چنگال این مرد وحشتناک دیو صفت ارزشش را
داشت.
حتی ارزش مردن را هم می توانست داشته باشد.
نزدیک در شدم.
لباسم جلب توجه نمی کرد.
بیشتر همه پشتشان به من بود.
تاریکی نورهای سالن و رقصی که در جریان بود هم مزید بر
علت می شد.
خودم را به در رساندم.
پشت در سنگر گرفتم.

خدمه از کنارم گذشتند.
خودم را در تاریکی پشت در کشاندم.
درگیر حرف بودند.
هیچ کدام را ندیده بودم و هیچ کدام احتمالا مرا نمی
شناختند.

#ماز

#پارت_۴۶

آدم های مرد نزدیک در اصلی پس از محوطه ایستاده و
حرف می زدند.
خود را به نرمی بیرون کشیدم.
سوز هوا وحشتناک بود.
زانوهایم لرزید.
پشت ستون سنگر گرفتم.

ماشین ها به ردیف در محوطه پارک بودند.
 می شد میان ماشین ها پنهان شوم.
 شاید حتی به وسیله همین ماشین ها می توانستم بگریزم.
 میان دو ماشینی که نزدیک تر بودند به ایوان ، خودم را
 پنهان کردم.
 هوای سرد تمام تنم را می لرزاند.
 مغز استخوانم تیر می کشید.
 به پلیس فکر می کردم.
 به رهایی.
 شاید می توانستم با دای تماس برقرار کنم.
 حتی تماس با ثمین یا متین.
 پیم می آمدند.
 پلیس مرا از دست این جانی عوضی نجات می داد.
 نجات پیدا می کردم.
 من می دانستم که نجات پیدا می کنم.
 خودم را در تاریکی بیشتر سایه ماشین ها کشاندم.

تنم درد داشت.

از سرما.

سرمی شدم.

احساس خیزی- روی موها و دست های بدون پوشش ،
نگاهم را به آسمان کشاند.

برف...

همین را کم داشتم.

همین یکی را...

سرما بیشتر شد.

موزیک بیشتر شد.

درد بیشتر شد.

پیشانی به زانوهایم ساییدم.

تحمل درد را نداشتم.

تحمل این حجم سرما را نداشتم.

خیس می شدم.

دانه های برف نفرت انگیز بودند.

لعنت...

چرا هیچ وقت هیچ چیز برای من درست و به موقع نبود؟

#ماز

#پارت_۴۷

شاید ساعتی گذشت.

شاید حتی چند ساعت گذشت.

نمی دانم.

فقط سرما بود و لرز.

فقط دردی بود که به استخوان هایم می تاخت.

من درد می کشیدم از سرما...@Vip Roman

بابا به خاطر می آمد.

بابایی که فقط درد به همراه داشت.

همان مردی که مرا به خاطر کارهایی که باید ، طعمه قرار می داد.

من از دست بابا خلاصی نداشتم.

از دست هیچ کدام از کارهای نفرین شده اش.

اشک هایم جان آمدن نداشتند.

می خواستم حق بزنم.

نمی توانستم.

می خواستم تمام این سال های زندگی را بالا بیاورم.

می خواستم صحنه مرگ مامان را بالا بیاورم.

صحنه دست های خونی بابا را.

صحنه تیمارستان را.

کم کم صدای ماشین ها و حرکشان باعث ترس بیشترم شد.

خودم را بیشتر در سایه اتومبیل پنهان کردم.

لرز ترس هم به لرز سرما اضافه شد.

کم کم صدای دویدن.

صدای داد و بیداد...
به گوش می رسید.
چشم هایم را بستم.
پیدایم می کردند.
می دانستم.
لب پایینم را زیر دندان فشردم و مزه شور خون در دهانم
پیچید.
پاهایی را برابرم دیدم.
خم شد.
بیشتر لرزیدم.
خودم را در آغوش گرفتم.

#ماز

#پارت_۴۸

چشم هایم بالاترین حد التماس را داشت.
 - تو این سرما این بیرونی چرا؟
 دیدنم ، این حد دلسوزی داشت؟
 دست ستمم دراز کرد.
 کنارش زد.
 قاتل جانم اوی مهربان موبلند را کنار زد.
 - می کشمت نهال....می کشمت.
 بازویم را کشید.
 درد تا مغز استخوانم پیشروی کرد.
 مرا پی خود کشید.
 مرد مو بلند خواست ممانعت کند.
 او را هم کنار زد.
 دنبالش کشیده می شدم.
 دیوار را می گرفتم.
 جیغ می زدم.
 در را می گرفتم.

جیغ می زدم.
 دختری زیبا پایین پله ها با تعجب نگاهمان می کرد.
 - ولم کن...تروخدا.
 صدایم می لرزید.
 از ترس انگار لکنتم پایان گرفته بود.
 و التماس هایم دل سنگ را هم آب می کرد.
 می دانستم مرا می کشد.
 در آب.
 در آب سرد خفه ام می کند.
 و من به دیدن آب می مردم.
 - بذار برم...تروخدا..
 میان حمام اتاق پرتم کرد.
 گوشه حمام در خودم جمع شدم.
 زانو در آغوش کشیدم و به حق زدن افتادم.
 سرد بود.
 درد بود.

#ماز

#پارت_۴۹

و این مرد می کشتم.
وان را پر می کرد.
رگ گردن و شقیقه اش باد کرده بود.
سرخ بود.
صورت و چشم هایش سرخ بود.
عنان - غلط کردی... غلط کردی فرار کردی... می
کشمت... می کشمت نهال... تو آب خفت می کنم... تو
همین آب خفت می کنم.
دختر زیبا در آستانه در ایستاد.
خیره من بود.

بازوی قاتل جانم را کشید.

صدایش زد:

- عدنان...

مرد داد کشید که :

- برو بیروووووون.

دختر اما داد بلندتری کشید.

- تو برو بیرون...تو بروووووو.

مرد نگاهش کرد.

لحظه ای نگاهش کرد و بعد نگاهش را به من داد.

نگاهی که از تمام آن می ترسیدم.

از تمام رنگ و حال زیبایش.

وقتی رفت ، دختر سمتم آمد.

برابرم زانو زد.

از غم و ترس و درد و سرما می لرزیدم.

دست هایش را گشود.

خودم را بدون ذره ای تعلل در آغوشش انداختم.

لکنت باز سراغم آمد ، وقتی گفتم : سر...سرده.
 کمی مرا در آغوشش نگه داشت.
 و این آغوش خوب بود.
 بعد از سال ها یکی با تمام محبتش مرا در بر گرفته بود.
 اشک هایم چکه می کرد.
 - یه دوش آب گرم بگیر...کمکت می کنم...سرما از
 تنت میره...باشه؟
 از این حمام لعنتی بیزار بودم و انگار ترس در نگاهم هم
 نمود داشت که برای اطمینانم لبخند زد.
 این دختری که مانند مرد مهربان یک چشم ، فارسی حرف
 می زد ، قابل اطمینان بود.
 مرا زیر دوش کشاند.
 لباس را از تنم بیرون آورد.
 با لطافت گذاشت زیر دوش آب گرم ، دردها و سرما شسته
 شود و پایان باند.
 حوله به تنم پوشاند و مرا تا آستانه در همراهی کرد.
 قاتل وحشتناک در اتاق بود.

به دیدنش باز هم درد و ترس به تنم تاخت.
مرد قاتل خوش چهره سمت میز توالت رفت.
سشوار را روشن کرد و رو به من توپید که :

#ماز

#پارت_۵۰

- بیا بشین اینجا.

از دختر زیبا جدا شدم.

دختر رفت.

کاش می ماند.

کاش بیشتر مرا در آغوش می گرفت.

کاش مرا با خود می برد.

مرد باد گرم سشوار را به جان موهایم ریخت.
دست میان موهایم سراند.
ترس داشتم اما این ماساژ نرمی که به جان ریشه دردناک
موهایم انتقال پیدا می کرد ، خوب بود.
از آینه نگاهش کردم.
رگ شقیقه و گردنش دیگر ملتهب نبود.
در سکوت موهایم را خشک کرد.
با خیرگی تمام به تار به تار موهایم.
هم چنان از حضور و نزدیکی اش وحشت داشتم.
سشوار را خاموش کرد.
سمت کدم رفت.
هودی و شلواری روی تخت انداخت.
نزدیک همان لباس ها نشست.
آرنج هایش را به زانوانش پیوند زد و این میان بسته سیگار
و فندک از جیب خارج کرد و به لب برد و آتش زد.
بوی سیگار سینه ام را تحریک کرد.

تک سرفه ای زدم.

نگاهم کرد.

چشم های خون برداشته اش ، هنوز ردی از سرخی داشت.

نگاهم را به زیر انداختم.

دیگر سرد نبود.

- چرا نمی تونم بکشمتم؟

- دلت...دلت برام...برام می سوزه.

نمی دانم چطور و با چه جراتی...

اما گفتم.

- دختر اون مرد حرومزاده چه دلسوزی داره؟

پک عمیق دیگری به سیگارش زد.

تک سرفه دیگری زدم.

خیره ام ماند.

- بیرون این خونه می میری...بی شک می میری.

سمت در اتاق رفت.

- اینجا...اینجا هم...می میرم...منو...منو می کشی.

از ورای شانه نگاهم کرد.
 در را گشود و رفت.
 به گریه افتادم.
 با صدای بلند.
 با جیغ.
 با تمام دردی که در قلب و جانم بود.
 **

#ماز

#پارت_۵۱

از ساعتی که بیدار شدم و پیرزن بامزه و مهربان زوری به من صبحانه آن هم نیمروی نفرت انگیز خوراند و بعد در پوشیدن لباس هایی که مطابق استایل خانه نبود ، کمک کرد ، تنها یک ربع زمان می گذشت و حال من در سرمای که استخوانم را به درد می آورد خودم را در میان شالگرد و

کلاهم خفه کرده بودم و فکر می کردم هودی حجیم و پافر کوتاه که در تنم بود ، ذره ای توان مقابله با سرمای محوطه ویلای مردک وحشی را نداشت.

مردهای کت و شلوار پوشی که نگهبانی ویلا را می دادند ، خیلی دورتر از منی که خودم را در ایوان کشانده و به بارش برف از میان رد باریک کلاه و شال گردنی که گرد بینی و دهانم پیچانده بودم ، نگاه می کردم ، ایستاده بودند. ویلای زیبایی بود.

ویلای با طرح ساختاری نئوکلاسیک.

به وجنات مردی که موهایش زیادی کوتاه و خشونت از تمام جانش می ریخت ، نمی آمد.

حضورش را خیلی زود نزدیک به تنم حس کردم و چرخیدم و از همان رد باریک دیدمش.

لب هایش را جمع کرد و انگار ردی از خنده برداشت چشم هایش.

او هم در آن پافری که هم رنگ پافر من بود و هودی که انگار ست مردانه هودی من بود ، خوش تیپ به نظر می رسید.

اما موهای کوتاهش هیچ پوششی در این سرما نداشت.
و اصلا انگار سرما را حس نمی کرد.

بی حرف از کنارم گذشت و اشاره زد پیش روان شوم.
سوار ماشینی که کمی قبل یکی از آدم هایش جلوی ایوان
پارک کرد ، شد و بالطبع من هم در صندلی کنارش با کمی
تعلل نشستم.

ماشین لوکس سرمه ای رنگی که من حتی نمی دانستم نامش
چیست و زیادی اتاقش پایین تر از حد عادی بود.
از همان ها که در ایران وجود نداشت و اگر هم بود یکی آن
هم برای از ما بهتران.

این مرد ثروتمند چه کاری با بابا داشت را نمی فهمیدم.
اصلا درک نمی کردم.
این مرد همه چیز داشت.

#ماز

#پارت_۵۲

این مرد زمانش را حرام بابایی می کرد که با یک دله دزد
دیوانه پر از عقده هیچ تفاوتی نداشت.

ماشین را نرم به راه انداخت.

نگهبان ها برایش سر تکان دادند.

از آن ویلا دور شد.

از کنار آب هایی که تنها دیدنشان برای من آرامش بخش
بود و نزدیکی به آن ها برای من مساوی با مرگ گذشتیم.

- از آب می ترسی.

- فوبیا دارم.

- خوب حرف می زنی.

- تو خلوتم خیلی تمرین... کردم.

- هنوز لنگ می زنی.

- قرار گرفتن کنار تو... باعث میشه مشوش بشم.

صدای نیشخندش نگاهم را از خیابان های شهری که تنها
در میان عکس و فیلم ها دیده بودم ، گرفت و به نیم
رخش انداخت.

چشم هایش باریک شده بود.

مرد زیبایی بود.

زیبا و بی اندازه نفرت انگیز.

- خوبه...از من می ترسی.

- می ترسم.

- فرار هم می کنی.

- تلاشمو می کنم.

- بیرون دایره حفاظت من فکر کردی ، برای تو
زندگيه؟

- تو دایره حفاظت تو ...هم زندگی نیست.

نیشخندش تکرار شد و من فکر کردم لب های گوشتی اش
خیلی زیباست.

- این کشور به آدمایی مثل من خیلی احترام
میداره...هرجا بری...آدرس و نشون بدی که پیش من
بودی...بهت می خندن.

- میخوای ناامیدم...کنی؟

#ماز

#پارت_۵۳

میخوام بهت بفهمونم تو تو بهترین شرایطی هستی که حق داشتنشو داری....تو ویلای ولیعهد یکی از بزرگ ترین معدن دارای ترکیه داری زندگی می کنی...خدم و حشم داری...با اینکه باید بکشمت و زیر همون وانی که ازش می ترسی دفنت کنم.

تیره پشتم لرزید.

چشم هایم را آب برداشت.

این مرد مرا می ترساند.

بیزار می کرد.

و من بی شک یک روزی از این مرد انتقامی سخت می گرفتم.

با تمام ناتوانی ام.

با تمام درد و رنجم.

من به امید انتقام از این مرد ، زنده ی می ماندم.

- بابا...دوست نداشت اسمشو بگم...نگفتم...عادت کرم اسم بابا ممنوعه است...اسم مامان هم...اسم دایی...اسم هر کسی- که می دونستم هست...بقیه رو نمی دونم...حق نداشتم پرسم...اما می دونی؟...گفتم به خودم یه روزی...یه روزی وایمیستم جلو بابا و اسمشو تو روش داد می زنم...چیزی که ازش بیزاره...حالا تو می تونی هر چیزی به من بگی...به من درد بدی...به من ترس بدی...اما من یه روزی وایمیستم جلوت و تو آرزو می کنی ، کاش منو زودتر کشته بودی.

خندید.

به قهقهه.

به تحقیر.

صدای خنده اش کویه بود.

کویه ترین صدایی که می توانست باشد.

نفرتم انگار از باریکه چشم های پیدایم از باریکه شالگردن و کلاه زیادی عیان بود که خنده اش متوقف شد.

شالگردنم را با یک دست رها از رانندگی اش میان
انگشتانش کشید.

#ماز

#پارت_۵۴

دندان به هم ساییدم.
چشم هایم حق نداشتند به مرز ترس نزدیک شوند و این
تنها چیزی بود که در نگاهم بلند قامت نگهش داشتم.
شالگردنم را پایین کشید و چانه ام را با انگشتانش گرفت.
لب هایم هویدا شد.

- حرف بزن.

- چی بگم؟

- از نفرت.

- حالم ازت به هم می خوره.

- من هم.
 - تو دیوونه ای.
 - تو هم.
 - تو حروم زاده ای.
 - دقیقا تو هم..
- چانه ام را با یک هل محکم رها کرد و من به تن صندلی کوبیده شدم.
- کم کم باید بهت حالی کنم ماهیت چیه؟... اصلا برای چی به دنیا اومدی... حقته بدونی... تنها حقت.
- حرفی که زد باعث شد ، کمی فکری شوم.
- اما نگذاشتم ارتش آماده به نبرد چشمانم یک قدم به عقب بردارد.
- هیچ چیزی دیگه نمی تونه برای من سخت باشه... من خودکشی- مامانمو دیدم... بابایی که دستاش خونی بودو دیدم... سال ها یتیم خونه رو دیدم... دیوونه خونه رو هم دیدم... از همه بدتر... تو رو دیدم.
- لب زیر دندان کشید.

حرکت جذابی بود.

اما من مشمئز شدم.

از تمام این مرد مشمئز شدم.

نگاهم هم انگار گویا بود که با برخورد محکم انگشتش به حالت ضربه ای کوتاه به نوک بینی ام ، چشم هایم را از خود دور کرد.

#ماز

#پارت_۵۵

فضای سرد اتاق سی تی اسکن باعث لرزم شده بود.

به او که با مردی که بی شک یک پزشک بود به ترکی حرف می زد ، نگاه انداختم.

چندین آزمایش و اسکن روی من انجام شده بود.

بازویی که باز با سرما و کشیده شدن دیشب توسط این مرد ، مثل تمام سال ها به درد افتاده بود را با دست دیگرم پوشاندم و مرد وحشتناک دنیایم سمتم قدم برداشت.

- برو تو اتاق لباساتو بپوش.

سر تکان دادم.

اطاعت از این مرد را اصلا دوست نداشتم.

لباس پوشیده که برابرش ایستادم ، اخم هایش درهم تراز قبل بود.

بازویم را میان مشتش می فشرد و مرا همراه خود با آن قدم های بلند ادنبال خود می دواند.

به محض نشستن ، ماشین را راه نینداخته ، به سمتم چرخید و گفت : چرا بازوت بخیه داره؟...زخمای دیگت بخیه ندارن، چرا بازوت بخیه داره؟

شانه بالا انداختم.

یادآوری آن خاطره دردناک می نمود.

- از پنجره بیرونو نگاه کردم ، نباید نگاه می کردم...باید کتاب می خوندم...نباید جز کتاب به جایی نگاه می کردم...تنبیه شدم...بابا شیشه سمتم پرت کرد...یادم

نیست بعدشو...یه حال غش داشتم...بابا بخیه کرد...همین...خیلی خاص نیست...شاید می ترسیده مثل زخمای دیگه خون ریزیش زود بند نیاد.

خیلی بی تفاوت و راحت درباره چیزی که از آن بیزار بودم ، صحبت کردم.

نگاه او روی من مانده بود.

نگاه مرد بی نقصی— که این حجم از خاص بودنش ، دیگر زیادی بود.

- چرا نباید بیرونو نگاه می کردی؟

#ماز

#پارت_۵۶

بابا داشت یه چیزی چال می کرد.

- چی؟

- نمی دونم... ندیدم... فقط دیدم بیل تو دستشه... وقتی اومد تو خونه دستاش خونی بود... کنار گونش هم خونی بود.
- دندان به هم سایید.
- ازش می ترسیدی؟
- می ترسیدم.
- هنوز هم می ترسی؟
- می ترسم.
- باز هم دندان به هم سایید.
- چطور چند سال ولت کرد؟
- اون همیشه ولم کرد... وقتی به پوششی- مثل من نیاز داشت ، دنبالم می اومد.
- پس چرا تو اون آسایشگاه مخفیت کرد؟
- این یکی هم سوال خودم بود.
- شانه بالا انداختم.
- به خیابانی که زیبا بود و برف زیباترش می کرد ، نگاه انداختم.

- من تازه داشتم خوشبخت می شدم...متین و ثمین
دوستم داشتن...تازه طعم خانواده رو درک می کردم...یکی
نگرانم می شد...بابا نداشت.
چانه بالا داد.

- اون چیزی که من میخوام...
مکث کرد.

نگاه از خیابانی که درگیر زیبای برف بود ، برداشتم و به
چشم های خوش حالتش دوختم.
نگاه منتظرم را منتظرتر گذاشت.
و این میان...

دست دراز کرد و دسته مویم را پشت گوشم گذاشت و
روی رد گوشت اضافه ای که بر اثر پارگی گوشم پدیدار
شده بود ، انگشتانش را بند کرد.

#ماز

#پارت_۵۷

- توی بازوی توئه...اون تراشه رو تو بازوت جاساز کرده...اون تراشه لوکیشن دقیق معدن های خنوادگی ماست.

لب هایم لرز برداشت.

درد بازویم بیشتر شد.

پلک هایم به صورت مداوم به هم می خورد.

- چ...چی؟

چرخید.

کمربندش را بست.

ماشین را به راه انداخت.

و در تمام مسیر ، من به بابا فکر می کردم.

به محض رسیدن از ماشین پیاده شدم و راه پله ها را در پیش گرفتم.

پیرزن مهربان به دیدنم لبخند زد.

برایش سر تکان دادم.

می خواستم در تختم بخوابم.
 می خواستم آرام بخش مصرف کنم.
 نیاز شدیدی داشتم.
 میان پله ها به سمت اوپی که عقب سرم با طمانیه قدم
 برمی داشت ، چرخیدم.
 - آرام بخش میخوام.
 ابرو بالا انداخت و رخ در رخم با یک پله فاصله ایستاد.
 - تو اینجا هیچ چیزی نمی تونی بخوای...تو فقط
 برای خواسته های من اینجاپی.
 التماس در چشم های پر از اشکم ریختم.
 - خواهش می کنم.
 اشک هایم چکه کرد.

#ماز

#پارت_۵۸

اشک هایی که ثمره اوج ناباوری ام بود.
انگار از خواب زمستانی بیدار شدم.
بابا مرا زندانی آن زندان روانی کرد ، به خاطر تراشه؟
اصلا آن تراشه اگر رگ و پی تنم را پاره می کرد ، چه؟
اگر عفونت در جانم می ریخت ، چه؟
آن مرد که از قضا بابایم بود ، هیچ وقت به من فکر می کرد؟
نیشخند زد.
نیشخندش دلم را بیشتر سوزاند.
باقی پله ها را دویدم.
در اتاق را عقب سرم به هم کوبیدم.
در حمام اتاق سنگر گرفتم.
حالا می شد ، زار زد.
زار زدم.
موهایم را کشیدم.

بس بود این کابوس های لعنتی.
 لباس هایم را کندم.
 کاش دختر زیبا و عجیب شب قبل بود.
 نیاز داشتم باز هم در آغوشم بگیرد.
 دست های دختر معجزه داشت.
 زیر دوش آب ایستادم.
 وان پر می شد.
 آب تا زانوهایم می رسید.
 در آب نشستم.

#ماز

#پارت_۵۹

@Vip Roman

زیر دوش.
 وان سرریز می شد.

به حجم آب خیره شدم.
 پاهایی که در سینه جمع کرده بودم را دراز کردم.
 شاید راحت می شدم.
 شاید تمام می شد.
 شاید فقط دردش یک لحظه بود.
 دراز کشیدم.
 چشم هایم را بستم.
 گوش هایم از آب پر شد.
 نفس نکشیدم.
 یک...
 دو...
 سه...
 چهار...
 آنقدرها سخت نبود.
 آب هم سرد نبود.
 می شد تحمل کرد.

پانزده...

شانزده...

هفده...

هیچ کس را نداشتم حتی برایم اشک بریزد.

سی...

سی و یک...

سی و دو...

دستی بازویم را کشید.

از آب بیرون کشیده شدم.

نفس نفس زدم.

تنگی نفسم اوج برداشت.

به سرفه افتادم.

چشم هایم را به سختی گشودم.

#ماز

#پارت_۶۰

چهره ناباور مردی که تمام انزجارم را بر می انگيخت ،
برابرم بود.

نفس نفس می زد.

چشم هایش خون داشت.

و من...

نمی دانستم چه احساسی باید داشته باشم.

من فقط می خواستم بخوابم.

می خواستم ، تمام شود.

می خواستم دردها آرام بگیرد.

می خواستم ، بابا و هرچه متعلق به اوست ، از روانم پاک
شود.

زیر گوشم کوبید.

نگاهش کردم.

دردی در صورتم نداشت.

درد قلبم آنقدر زیاد بود که همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد.

حتی نفسی که به شماره افتاده بود ، را بی تفاوت بودم.
من هیچ احساسی نداشتم.

من حتی دیگر دختری که سال ها پیش بود ، هم نبودم.
بدون هیچ پوششی. با تنی خیس برابر این مرد نشسته بودم
و به دستی که زیر گوشم کوبیده بود ، خیره بودم.

- تو دیگه خیلی خودسر شدی نهال.

نگاهم از دستش تا صورتش کشیده شد.

- چرا نداشتی؟... تو که گفتی خودت تو تو این
وان خفم می کنی... خواستم کارتو ... جلو بندازم.
چند ثانیه میان نگاهم چشم دوخت.

#ماز

#پارت_۶۱

دست زیر بازویم انداخت.
 تنم را از وان بیرون کشید.
 هوای حمام و اتاق دیگر سرد نبود.
 از چند روز قبل دیگر سرد نبود.
 حوله را سمتم پرت کرد.
 - بپوش بیا بیرون... معلوم نیست تو چه مخمسه
 ای گیر افتادم.
 رفت.
 لبه وان نشستم.
 حوله را در مشتم فشردم.
 تراشه را بیرون می آورد.
 بعد چه می شد؟
 لحظات گذشت و من خیره حوله در دستم ماندم.
 صدای او مجبورم کرد بایستم و حوله را تن بزنم و از حمام
 خارج شوم.
 - نهال...

بار دومی بود که صدایم می زد و من فکر می کردم سال ها از آخرین باری که کسی- نامم را به زبان رانده است ، می گذرد.

به دیوار کنار در حمام تکیه زدم و دست هایم را پشت سرم به هم گره زدم و به چکه کردن آب موهایم روی زمین ، خیره شدم.

لبه تخت نشسته بود.

به جلو خم شده و آرنج دست هایش را به زانوهایش پیوند زده و دست هایش را به صورت یک خط موازی به نوک بینی اش چسبانده بود.

- مردنو دوس داری نهال؟

این که نامم را باز هم تکرار کرد ، در این لحظه خوب بود. بعد از سال ها شنیدن تنها چیزی که در این دنیا متعلق به من بود ، خوب بود.

#ماز

#پارت_۶۲

نگاهش کردم.

چیزی شبیه اشک در چشم هایم خانه می کرد.

- نمی دونم.

برخاست.

سستم قدم برداشت.

در فاصله نیم قدمی ام ایستاد و نگاه من همچنان به چشم هایش بود.

روی صورتم خم شد.

بیشتر تنم را به دیوار فشردم.

نگاهش را در صورتم چرخاند.

- دلم برات می سوزه.

اشک هایم چکید و لب هایم به لرزیدن افتاد.

حتی شیطان مجسم زندگی ام هم برایم دل می سوزاند و این درد بزرگی بود.

- نمیر...فعلا باهات کار دارم...این یه
دستوره...متوجهی که؟
- لحنش این بار جدی و سخت بود.
- و من بی اندازه دلشکسته بودم.
- درش بیار.
- چی؟
- متوجه حرفم نشد.
- اون تراشه رو دربیار.
- سر تکان داد.
- باید جراحی بشی...نمیشه همین طوری...
- هرکاری هست و نیست انجام بده...من میخوام
تموم بشه.
- ابرو در هم کشاند.
- که چی بشه؟
- که برم.
- کجا؟

تنش را فاصله داد و با تمسخر پرسید.

- نمی دونم.

نیشخند زد.

- تو هیچ جایی رو نداری بری...هیچ جایی.

به سمت در رفت.

خندید.

به تمسخر.

همانجا روی زمین نشستم و خودم را در آغوش گرفتم.
راست می گفت.

من هیچ حقی نداشتم.

**

#ماز

#پارت_۶۳

@Vip Roman

پیرزن مهربان که دیگری دانستم نامش بطول است ،
برای شام به دنبالم آمد و حتی با اشاره به من فهماند که
بافت یقه اسکی بدون آستین کرم رنگ را همراه جین سرمه
ای بپوشم و حتی خودش برایم کتانی انتخاب کرد.

بالبخت مرا می نگریست و من فکر می کردم اگر یک درصد
از زبانش سر در می آوردم ، این مشکل تنهایی حداقل برایم
حل می شد.

مرا از اتاق بیرون فرستاد و خودش اشاره زد به به هم
ریختگی اتاق.

می دانستم دیگر فراری نمی توانم داشته باشم.
بقیه هم انگار می دانستند که دیگر در اتاق قفل نمی شد و
من می توانستم گاهی سری به لابی بزنم.
از پله ها پایین رفتم.

موهایم را بطول خانم دوستم سرم بافته بود.
یک تکه از موهای بافته را میان انگشتانم پیچاندم و پا به
سالن خانه گذاشتم.

بدون این که منتظر کسی- باشم ، پشت میز ناهار خوری
در دورترین نقطه به راس آن نشستم و دست زیر چانه
گذاشتم و به ثمین و متین فکر کردم.

تماس با آن ها بی شک از این خانه سخت بود.

اما می توانستم در ازای تراشه ، حداقل یک تماس را از این
مرد بخواهم.

در صدر میز با ست هودی و شلواری که از صبح در تنش
بود ، نشست.

یکی از خدمه میز را چید و من به ظرف سوپی که برابرم قرار
داده شد ، خیره شدم.

بوی هوس برانگیزی داشت.

چشم هایم را از لذت آنی بوی غذا روی هم گذاشتم.

- امشب پزشک بعد از شام میاد تا تراشه را از زیر
پوستت بیرون بکشه.

سر تکان دادم و قاشقی میان محتویات ظرفم چرخاندم و
دل دل زدم برای گفتن حرفم.

- میشه به متین زنگ بزنم؟

نگاهم را بعد از این سوال به صورتش دوختم.
ابرو بالا انداخت.

نیشخند تمسخرآمیزی که ظهرهنگام به رویم پاشیده بودم
را تکرار کرد.

نامید قاشقی به دهان بردم.

- میگم یه گوشی و خط بیارن اتاقت.

ناباور نگاهش کردم.

مشغول غذایش بود.

او ماهی می خورد.

بدون علاقه.

بدون هیچ حال خوبی در صورتش.

و من به مسخره ترین حالت ممکن ، ممنونش بودم.

#ماز

#رمان_۶۴

چند قاشقی از سوپ لذیذ خوردم و به محض این که مرد
وحشتناک از جا برخاست ، از صندلی ام فاصله و راه پله
ها را در پیش گرفتم.

میانه راه با صدا زدنش ایستادم.

- نهال؟

به سمتش چرخیدم.

در فاصله کمی از من ایستاد و دست عقب سر به هم پیوند
داد.

- بعد تماست ، پزشک میاد.

سر تکان دادم و سعی کردم به دردی که باز باید می چشیدم
، فکر نکنم.

باز خواستم سمت اتاق بروم که نامم را به لب راند.

- نهال؟

نگاهش کردم.

- بیشتر از یک دقیقه نشه تماست...از جات
نگو...وگرنه...

سر تکان دادم به معنای فهمیدن و این بار سمت پله ها رفتم.

در اتاق به انتظار نشستم و بطول خانم برایم گوشی آورد. سال ها دور بودن از تکنولوژی باعث می شد ، کمی گیج شوم.

عصبی بودنم هم به خاطر کم شدن دز دارویی که هر شب به تنم تزریق می شد ، به این گیجی دامن می زد.

یک ساعتی طول کشید تا توانستم کمی به مغزم حالی کنم که این گوشی چگونه کار می کند.

تمام اپ های تماس و چت روی گوشی نصب بود. آخرین شماره ای که از ثمین و متین در ذهنم بود را درون واتساپ ثبت کردم. وجود داشت.

شماره هاشان همان بود.

تصویر ثمین در حالی که گونه به گونه نوزادی چسبانده بود ، باعث شد لبخند بزنم.

#ماز

#رمان_۷۵

روی گزینه تماس انگشتم را نزدیک کردم.
نتوانستم.

نشد.

آرامش زندگی اش را به این شدت غافلگیرانه نمی توانستم
ویران کنم.

پس به تصویر متین خیره شدم.

با عینک دودی و ست زمستانه در میان برف ها ایستاده و
لبخند می زد.

دست روی تصویرش کشیدم.

اگر بابا نمی آمد...

اگر من در آن آسایشگاه گیر نمی افتادم....

اگر دزد داروها آنقدر زیاد نبود...

اگر من اینقدر بزدل نبودم...
 شاید می توانستم به متین بگویم که از او خوشم می آید.
 تماس گرفتم و نمی دانم چرا بیخود و بی جهت ، گزینه
 تصویری را انتخاب کردم.
 چندین زنگ خورد.
 ناامید شدم.
 در پی قطع تماس برآمدم که به ناگاه ، تماس برقرار شد.
 خودش بود.
 با عینک فریم بزرگ مشکی.
 عینک را از چشمش برداشت و با چشم هایی که باریک می
 کرد ، ناباور گفت : نه...نهال...
 دست جلوی دهان گرفتم و به صدای خوش طنینش که
 بار دیگر نامم را به زبان راند ، گوش دادم.
 اشک هایم ریخت.
 این بار از سر دلتنگی بی حد و حصر.

#ماز

#رمان_۶۶

این بار از سر ذوقی شگرف.

- نهال ، درست می بینم؟...خودتی عزیزم؟
در اتاق گشوده شد و من از گوشه چشم متوجه حضور
مرد وحشتناک روزها و شب هایم شدم.
کنارم ایستاد.

در تصویر نبود.
اما به راحتی چهره متین را می توانستم ، مشاهده کند.
متین عصبی و شگفت زده بود.
دست به صورتش کشید.

- حرف بزن نهال...عزیزم...کجایی تو؟...کی مرخص
شدی؟

به سختی تنها توانستم از میان هق های ریزم ، بگویم که :
- مت...متین؟

- جان متین؟...جونم؟...کجایی تو؟...بگو من فرا
هرجوری هستی میام پیشت...بگو عزیزم.
سر تکان دادم و به سختی گفتم : باهات...باهات...تماس
می گیرم.
و تماس را قطع کردم.
گوشی را نرم برابرم انداختم و اشک هایم را به سختی با
پشت دست زدودم.
متین مرا از یاد نبرده بود.
همین اندازه برایم کافی به شمار می رفت.
تماس افتاده از سمت متین روی گوشی به آنی اتفاق افتاد.
صدای نیشخند مرد کنارم را شنیدم و او برابرم با فاصله
ای اندک لبه تخت نشست.
گوشی را به دست گرفت و تماس را ریجکت کرد.
با گوشه گوشی ضربه نرمی به نوک بینی ام زد و نیشخندش
را تکرار کرد.
- چقدر هم خاطرت عزیزه.

#ماز

#رمان_۶۷

نگاهم را از چشم های به تمسخر آلوده اش گرفتم و او چانه ام را بی آنی با دو انگشت خود حبس کرد و صورتم را سمت خود چرخاند.

- به خاطرت حاضره تا اینجا بیاد؟!

بی شک می آمد.

متین مرد شریفی در دنیای من بود.

مردی که من بی اندازه به حضور و امنیتش مطمئن بودم. نوتیف پیام های رسیده نگاهم را از چشم های مرد کند و به اسکرین گوشی که روی تخت افتاده بود ، داد.

" نهال جان؟"

" عزیزم کجایی؟"

" آدرستو میفرستی ، من فردا اول وقت خودمو برسونم بهت؟"

"حتما باید ببینمت عزیزم"

"چرا زودتر تماس نگرفتی عزیزم؟"

"نهال جان جواب بده"

"عزیزم؟"

چشم هایم را باز نم برداشت.

کاش فاصلمان کوتاه تر از این حرف ها بود.

گوشی را باز برداشت.

خاموش کرد.

گوشه انتهایی تخت پرتش کرد و بعد بازوی مرا کشید و بلندم کرد.

- انگار بیشتر از یه دوست بوده.

جوابی به حرف به تمسخر آلوده اش نزدم.

مرا دنبال خود از روی تخت بلند کرد.

#ماز

#رمان_۶۸

از اتاق من بیرون آمدیم و در اتاقی چسبیده به اتاق مرا گشود.

یک اتاق کار با کتابخانه ای بزرگ برابرم بود که کاناپه راحتی که رو به شیشه های سراسری قرار داشت ، برای من یک لحظه کنده شدن از حال بدی که در آن بودم را به همراه داشت.

این اتاق بی نظیر بود و آن کاناپه...

تمام چیزی که از نوجوانی آن را متجسم می شدم.

خلوت و حال خوب این اتاق را دوست داشتم.

اشک هایم خشکیده بود و او مرا تا همان کاناپه کشاند.

- پزشک اومده.

سر تکان دادم.

تقه ای به در خورد و مرد میانسالی وارد شد.

لبخند مهربانی داشت.

کیف بزرگش را پایین پای من روی زمین قرار داد.
ملحفه بزرگی که بطول خانم پیش آورد را روی پای من
پهن کرد.

روی پافی برابر کاناپه نشست و دست مرا به دست گرفت
و با دست دستکش پوشش روی رد بخیه زشت و کریه
بازویم را با انگشت لمس کرد.

روز عجیبی داشتم.

از یک واقعیت و قصد به خود کشی و صحبت با متین هم
که می گذشتیم ، این یکی واقعا عجیب بود.

در میان خانه این مرد وحشتناک قرار بود ، جراحی شوم.
مرد مهربان برابرم به رویم لبخند پاشید .

موهای جوگندی خوش حالتی داشت و همین امر باعث
می شد ، بتوانم نگاهم را جای سوزن بی حسی. در دستش ،
به حجم زیبای آن ها بسپارم.

سوزن و مایع سردش وارد پوست و رگم شد.
آخ ناخواسته ای از میان لب هایم بیرون جست.

#ماز

#رمان_۶۹

دستی شانه ام را فشرد.
نگاهم از موهای جوگندمی پز شک کنده و به صورت خشن
و بدون انعطاف زندان بانم رسید.
شانه ام را بیشتر فشرد.
حالت رخوت دستم شروع شد.
چشم روی هم گذاشتم.
پوستم تنها سوزش نرم و خنکای چاقویی که بازویم را می
شکافت را حس کرد.
چشم هایم را بیشتر فشردم.
سر به عقب بردم.
مرد کنارم با تشر پز شک ، بازویم را محکم گرفت.
گردن چرخاندم.

به تصویر نورهای اسکله از ورای شیشه خیره شدم.
چیزی مانند یک درد لایتناهی در وجودم تکان می خورد.
چیزی از من کم می شد.
مثل یک بار اضافه.
مثل کوله ای که از گذشته و دردها حمل می کردم.
بابا از من کم می شد.
بابا با یک تراشه کوچک از من و جانم کنده می شد.
هیچ کس را برای نالیدن و صدا زدن نداشتم.
نفس هایم از شدت دردی که غم به جان سینه ام نشانده
بود ، به شماره افتاد.
حرکتی نرم روی گردنم باعث بسته شدن نگاهم شد.
مرا با آن دست های بزرگ و لعنتی وحشتناکش داشت ،
نوازش می کرد.
و این نوازش ، دردآور بود.

#ماز

#رمان_۷۰

- هیش...آروم...تموم شد.
لحظاتی بعد پزشک رفت.
بطول خانم هم حتی رفت.
من ماندم و دستی که کرخت بود و باندپیچی و اوی که
شیئی کوچک را میان انگشتانش بررسی می کرد.
- خیلی کثیفه...تو چند لایه چربی و پوست حیوونی
پیچونده بود و زیر پوستت بخیه زده بود...ممکن بود
بکشتت.
- سرم روی روی کوسن کاناپه گذاشتم و پاهایم را هم روی
کاناپه کشاندم.
به دست باندپیچی ام خیره بودم.
چشم هایم سیاهی می رفت.

لب هایم را با زبان تر کردم و به سختی با ضعفی که دامن
گیرم می شد ، گفتم : کاش خیلی زودتر از این حرفا منو می
کشت.

چشم بستم.

از تن کاناپه کنده شدم.

لای چشم هایم را گشودم.

مرا روی دست هایش بلند کرده بود و اخم هایش در هم
بود.

به چشم های نیمه بازم نگاه کرد.

- اونوخ تو گور بیرون می کشیدمت و اون تراشه رو
از تو جسدت میاوردم بیرون.

تلخ خندیدم.

با صدا خندیدم.

تلخی خنده ام زیادی زیاد بود.

آنقدری که ردی از اشک گوشه چشم و شقیقه ام جا
بدهد.

- عدنان...؟

لهجه ترک و صدای جیغ ماندی نگاهم را به جایی کمی
دورتر در لابی کشاند.

#ماز

#رمان_۷۱

زن زیبا و خوش قامتی ایستاده بود.
زنی که همه چیزش زیبا بود.
موهای بلونش...
چشم های آسمانی رنگش...
پوست لطیف و خوش تناژش...
اندام ایده آل و تیپ زیبا و خاصش...
نگاهش با اخم خیره من بود و مرد بی هیچ حرفی با یک
مکث لحظه ای مرا به اتاقم برد.
در تمام این مدت ، من و دختر زیبا به هم خیره بودیم.
روی تخت خوابانده شدم.

دختر در آستانه در اتاق ایستاده بود.
مرد کفش هایش را از پایم بیرون آورد.
از میان کمد ، ست خانگی بیرون کشید.
- بشین کمکت کنم.

- نمیخوام.

به سختی و با عذاب نگاه آن دختر ، از میان دندان های به
هم چفت شده ام گفتم.
رد نگاهم را دنبال کرد.
به دختر رسید.

رو به دختر با صدایی بلند ، چیزی گفت.
دختر یکه خورد.
عقب رفت.

و او لبه تخت نشست و منی که میان تخت بی حال و بی
جان نیم خیز نشسته بودم را به نزدیکی خود کشاند.
پلیور را از تنم بیرون کشید.

#ماز

#رمان_۷۲

نگاهش کردم.

هیچ خجالتی از این مرد نداشتم.

دیگر انگار منی وجود نداشت که خجالت یادش باشد.

دست به دکمه شلوارم برد.

شلوار را از پایم بیرون کشید.

با ست لباس زیر کرم رنگ برابرش بودم.

نه خودم را پوشاندم ، نه حتی مورمورم شد.

شلوار ابریشمی یاسی رنگ را به پایم پوشاندم.

به سختی از دستی که باندبپیچی بود و من حسش نمی کردم

، آستین لباس را رد کرد.

دکمه هایم را بست.

و من تمام مدت نگاهش کردم.

نیشخند زدم.

تنم را روی تخت خواباند.

پتو روی تنم کشید و من گفتم : تو که مهربون
شدی...گوشی هم بده بهم....شاید تونستم پیج بچه های
یونی و تئاترو پیدا کنم.

با مکث و اخم نگاهم کرد.

نیشخند زد و گوشی را با کمی خم شدن از پایین تخت پیدا
کرد و به دست سالمم داد.

از جا که برخاست ، گفت : اتاق روبروتم...چیزی
خواستی...

سری به نفی تکان دادم.

اورفت.

در درگاه اتاق باز هم نگاهم کرد.

اخم هایش در هم تر بود.

به سختی وارد واتساپ نشدم و با خود مقابله کردم.

#ماز

#رمان_۷۳

نیاز داشتم با متین در شرایط بهتری حرف بزم.
پس یک اکانت جدید در اینستاگرامی که با آپدیت های
جدیدش گیجم کرده بود ، ساختم.
تا نیمه شب درگیرش بودم.
به سختی پیج چندتا از اساتیدم را پیدا کردم.
پیج ثمین خصوصی بود.
پیج متین اما باز بود و من سرکی به روزمرگی هایش کشیدم.
دوره می ها...
سفرها...
آموزشگاه موسیقی...
دنای او پر از این چیزهای زیبا و عادی بود.
روزمرگی ها من اما...
به اکانت سابق خودم هم سری زدم.

دختری که در عکس می خندید ، من نبودم.
این دختر همان پنج سال پیش مرده بود.
لعت...

صدای جیغ مانند دختر و فریادهایش ، نگاهم را به در اتاق
کشاند.

صدای فریاد مرد اما بلندتر بود.
به ترکی حرف می زدند.
مهم نبود.

آهنگی داندلود کردم.

آهنگی که متین همیشه زیر لب می خواند.

#ماز

#پارت_۷۴

@Vip Roman

برای دختر کم سن و سالی که در لباس خدمه برایم سینی صبحانه را آورد ، سعی کردم لبخندی در بساطم داشته باشم.

سوزش زخم دستم باعث می شد ، اخم هایم ناخواسته در هم شود.

پیام های متین هم به این اخم ها ، یک استرس و دلشوره بی نهایت اضافه کرد.

من شاید اشتباه بزرگی کردم با تماس آنی ام به متین.

دنیای آرامش را در هم ریخته بودم.

و این اصلا درست نبود.

به سینی صبحانه خیره بودم و به موزیکی که از دیشب برای صدمین بار پلی می شد ، گوش می دادم.

باز هم پیامی از متین روی اسکرین افتاد.

" نهال جان عزیز من...خواهش می کنم جواب بده."

من عزیزش بودم؟

عزیز کسی- که بعد از مدتی از من مثلا روانی عاصی شد و خبری از وجود نحسم نگرفت؟

استکان چای را به لب بردم تا کمی خشکی دهانم کاهش پیدا کند.

در اتاق گشوده شد.

از گوشه چشم اوپی که با چشم های قرمز و خسته وارد می شد ، نگاه کردم.

سمتم قدم برداشت.

لبه تخت نشست.

بی توجه باقی چایم را نوشیدم.

- خوبی؟

تنها به کوتاهی سر تکان دادم.

خودش آستین لباس ابریشمی خواب را بالا زد و زخمم را بررسی کرد.

زخمم سوزش داشت.

#ماز

#پارت_۷۵

ولی نمی خواستم آرام بخش مصرف کنم.
 باید ذهنم را آماده یک تصمیم بزرگ می کردم.
 باید خواسته ام را با این مرد در میان می گذاشتم.
 حالا دیگر نیازی به حضور من در این خانه بزرگ نبود.
 می توانستم بازگردم.
 شاید کنار متین و ثمین باز هم جایی برای زندگی می یافتم.
 شاید می توانستم روی کمک و بودنشان حساب کنم.
 شاید اگر این مرد می گذاشت.
 به اسکرین خاموش گوشی خیره بودم که آستین را پایین
 کشید و من قبل از برخاستنش بدون نگاه به صورتش
 گفتم : کارت باهام تموم شده؟
 دست به جیب شدنش را از گوشه چشم دیدم.
 - برای چی می پرسی؟
 - کی ولم می کنی برم؟

- کی گفته میذارم بری؟
- واسه چی باید نگهم داری؟...منو نمی خوای بکشی...اگر می کشتی که زودتر به خواستت می رسیدی....پس دل رحمی و نمی خوای منو بکشی...حالا چرا نمیذاری برمو هم نمی فهمم.
- به این جای حرفم ، خیره به چشم های سرخ از خستگی اش شدم.
- خم شد.
- فاصله صورتش تا صورتم کم شد.
- خیره نگاهم شد.
- نیشخند زد.
- و من در تمام مدت به این می اندیشیدم که بودن این مرد هم زمانی که پر از شفقت و درد بود ، نعمت هم برایم به همراه داشت.
- من از مقر بابا دور شدم.

#ماز

#پارت_۷۶

- تاوان بابات فقط پس گرفتن یه تراشه نیست...تو
دامی هستی که من نیازش دارم.
درست ایستاد و رفت.
به راه رفته اش خیره ماندم.
بابا و دردهایی که برای من به همراه داشت ، پایان نمی
گرفت.
پیا بعدی متین را گشودم.
این یک جنگ نرم بود.
احتمالا گوشی مرا چک می کردند.
باید می فهمید ، هدف من از رفتن و مبارزه قوی و پابرجا
بود.
" چرا جواب منو نمیدی عزیزم؟"
دست هایم به تکاپو افتاد.

" نیاز دارم چند روزی فکر کنم متین... همه چیز عوض شده... خیلی عوض شده."

نیشخند زدم.

پیامی از شماره ای دیگر روی گوشی ام افتاد.

" همه چیز واقعا خیلییییییی عوض شده دختر جون."

تکه ای سیب به دهان بردم و فکر کردم ، اویی که در این مدت قاتل جانم بود ، پیگیر تر از متین به پیام هایم بود. متین پیام فرستاد.

" باشه عزیز من... هر وقت حالت اوکی بود ، همو می بینیم... فقط خواهشایه آدرس از خودت بهم بده."

اسکرین را خاموش کردم.

باید لباس دیگری می پوشیدم و از اتاقم خارج می شدم. باید به اعضای این خانه می فهماندم که وجود دارم.

#ماز

#پارت_۷۷

سه روزی بود که آقای وحشتناک این خانه که همه به ترکی عدنان بی صدایش می زدند ، فاصله اش را با من حفظ می کرد .

متین همچنان پیام می داد.

شب ها در حد یک پیام مفصل پاسخش را می دادم.

همچنان مصر بود ، جای مرا بداند.

و من مصر — بودم ، حرف خدمه این خانه را اندکی متوجه شوم.

چند کانال آموزش زبان ترکی و دو سریال کوتاهی که در این سه روز به آن ها به صورت کامل پرداخته بودم ، باعث می شد حداقل میان حرف های بطول و دختر جوان جدید ، گاهی متوجه کلمه و جمله ای شوم.

بی شک عدنان بی می دانست که من از ضریب هوشی بالایی برخوردارم.

نفر هشتم کنکور هنر بودم.

زبان انگیزی را به راحتی صحبت می کردم.

پس آموختن زبانی دیگر در مدتی کم ، برایم کاری نداشت.
 دختر جدید فنجان دم نوش و تکه ای کیک هویج و گردو
 ، را درون سینی چوبی برابرم روی میز درون تراس گذاشت.
 در حال آموختن سری جدید لغات ترکی بودم و در هوای
 سرد می لرزیدم و گویی با خودم هم لج داشتم.
 می خواستم همه این خانه مرا بشناسند.
 می خواستم دیده شوم.

شاید از میان درهای نرده ای فلزی بزرگ عمارت هم
 رهگذری می گذشت و مرا می دید.
 نمی دانستم این حجم خواستتم به دیده شدن ، از برای
 چه بود ، اما دلم می خواست به جای تمام سال ها حبس
 شدنم در خفا و خفقان ، همه متوجه زنده بودنم شوند.
 خدمتکار کم سن و سال ایستاد.
 متوجه شده بودم که نامش ، پلین است.
 یقه لباسش باز بود.

#ماز

#پارت_۷۸

پیرسینگ زیبایی که در خط سینه اش کار شده بود ،
 ابروهایم را کوتاه بالا برد.
 لب هایم را کج کردم و نگاهم را به سرعت از منبع تعجبم
 ، منحرف.
 دختر با سر تکان دادنی رفت و من فنجان دم نوشم را به
 لب بردم.
 درهای عمارت گشوده شد.
 ماشین شیک و آبی رنگی وارد شد.
 به مردی که مهربان بود و در هر برخورد با همان یک
 چشمش به سمت مهر می ریخت ، در حالی که از ماشینش
 با لبخندی به سمت من ، پیاده می شد ، خیره شدم.
 لبخند کوچکی زدم.
 سمت راه گرفت.
 برابر سمت دیگر میز چوبی تراس نشست.

- چطوری فرشته؟
- به من فرشته می گفت.
- لبخند فراخ تری زدم و او موهای بلندش را با دست از روی پیشانی کنار زد.
- خوبم.
- اون عوضی آشغال دستتو برید؟
- اوهوم.
- لبخندش این بار تلخ بود و نگاهش را به محوطه زیبای عمارت بند کرد.
- من بابت همه چیز...
- خودم خواستم این اتفاق بیوفته.
- تو خودت نخواستی از اون تیمارستان بیرون بیای.
- لب هایم این بار واقعا خندید.
- آرزی من همیشه رها شدن از اون تیمارستان آشغال بود...درسته که گیریه آدم روانی و جانی افتادم اما...از اون تیمارستان بهتره.
- صدایم را به این جای جمله ام پایین کشیدم.

با نگاه خیره اش براندازم کرد.

#ماز

#پارت_۷۹

- به هرحال همیشه می تونی روی من حساب کنی... حالا اون گوشیتو بده.
- گوشی را با تردید سمتش گرفتم و او چند حرکت کوتاه روی گوشی زد.
- دوتا شماره سیو کردم برات... الیاس... گلاره... گلاره همون دختر نجسبه و اخموئه اون شبه.
- ابرو بالا انداختم.
- همون خوشگله؟
- لب هایش کج شد.
- جز یک چشم بودنش هیچ عیبی نداشت.

- به نظر تو هم خوشگله.
- خلیییییییییی.
- سر تکان داد و نیشخندش کش آمد.
- به نظر من هم...ولی خوب نجسبه پا نمیده.
- خندیدم و او از جا برخاست و هنگام رد شدن شانه ام را نرم فشرد.
- فرشته...بهم زنگ بزن...اگه اون عوضی باز خواست اذیت کنه...من همیشه برای تو وقت دارم...همیشه.
- وارد ساختمان شد.
- روی شماره گلاره را لمس کرد.
- تصویر عینکی بانمک او از پشت شیشه یک کافه ، عکس پروفایلش بود.
- دنیای بی شک خاصی داشت.
- چشم های یخی و قلبی گرم.
- من شاید می توانستم با این دختر حرف بزنم.

شاید این دختر برای رها شدن من از این اسارت دیوانه وار
، کاری می کرد.

#ماز

#پارت_۸۰

باز هم شام را کنار هم می خوردیم.
الیاس خوش خوراک و با اشتهای کامل مشغول غذایش
بود و عدنان با اخم و نارضایتی درگیر آبیپدی که برابزش
قرار داده و بالا پایش می کرد.
از الیاس بابت بودنش ممنون بودم.
حداقل مرا از توجه به قیافه برزخی و نفرت انگیز عدنان بی
این عمارت دور می ساخت.
خدمتکار جدید و زیادی جوان ، روی میز خم شد و برای
الیاس به خواسته اش ، مقداری دیگر غذا کشید.

خط زیبای میان سینه اش و آن تتو ، باز نمود پیدا کرد.
 عدنان و الیاس توجهی نکردند.
 تلاش مذبوحانه ای بود.
 نیشخند زدم.
 نیشخندم را متوجه شد.
 با نگاهی که می توانستم خط نفرت را در آن تشخیص دهم
 ، از سالن خارج شد.
 قاشق را بدون میل درون محتویات سوپم چرخاندم.
 - غذا تو بخور.
 نگاهش کردم.
 با همان اخم ها همچنان خیره آیدش بود و بی شک روی
 صحبتش با من.
 وگرنه که الیاس لحظه ای از خوردن غذا ، دست نمی
 کشید.
 قاشق را میان ظرف رها کردم و از جا برخاستم.
 الیاس ابرو بالا انداخت و عدنان به سمتم نگاه کشاند.
 - میل ندارم...شب خوش.

الیاس بوسه ای با لب های غنچه کرده ، فرستاد و من
نتوانستم لبخند نزّم.

در مقابل برایش با دست بوسه ای فرستادم و راه پله ها را
در پیش گرفتم.

#ماز

#پارت_۸۱

- خواب... باید زحمت رو چک کنم.
سر تکان دادم.

بی شک متین به من پیام داد و من به واقع به حرف های
مهربانش نیاز داشتم.

یعنی اگر جایی میان وجودم با خودم می خواستم صادق
باشم ، من باز هم تماسل داشتم ، شبیه پنج سال پیشم
شوم و به راحتی به آدم ها دل ببندم.

متین دم دستی ترین آدم بود.
 با او ارتباط گرفته بودم.
 و کم کم حرف زدن با او برایم به عادت و علاقه تبدیل می شد.
 گوشی ام را به محض رسیدن به اتاق از شارژ کشیدم.
 متین پیامی نداده بود.
 در پیج اینستاگرامش چرخی زدم.
 استوری گذاشته بود.
 در یک شب نشینی شرکت داشت و با چند تن از دوستانش
 عکسی منتشر کرده بود.
 غمگین شدم.
 باز فراموش می شدم.
 خودم را به پنجره رساندم.
 در اتاق گشوده شد.
 نچرخیدم.
 این حجم بی شعوری تنها از عدنان بر می آمد.

- بیا بشین.

نگاهش نکردم.

می ترسیدم ناراحتی از چشم هایم سرریز شود.

لبه تخت که نشستم ، آستین پیراهن بافتم را بالا زد.

#ماز

#پارت_۸۲

زخمم می سوخت ، اما به روی خودم نمی آوردم.

در آن مدتی که در خانه این مرد بودم ، تمامش درد بود و من باید یه این سیر باطل عادت می کردم.

زخمم و صورت او را نگاه نمی کردم.

نگاه من به پنجره بود.

- می تونم از کتابخونه استفاده کنم؟

- استفاده کن.

- از جا برخاست.
- از پشت نگاهش کردم.
- قامت کشیده اش قاب در را پر می کرد.
- پسر بهت پیام نداد امشب.
- به رویم کوبید.
- به تو ربطی نداره.
- چرخید.
- اخم هایش ترساندم.
- خودت هم می دونی ربط داره.
- از جا جهیدم.
- چیش ربط داره؟... اصلا چرا نگهم داشتی؟... یا ولم کن یا بکشم... این مسخره بازیا چیه؟
- عصبانی بودم و قدم قدم در حالی که صدایم دم به دم بالاتر می رفت ، سمتش قدم بر می داشتم.
- به یک قدمی اش رسیدم.

تفاوت قدمان باعث شد گردن به عقب خم کنم و با چشم
هایی که آتش از آن می بارید ، خیره صورت خونسرد و بی
حالتش شوم.

- چرا واقعا؟

#ماز

#پارت_۸۳

دیگر صدایم ته کشیده بود.

جان نداشت.

- مزه نمیده... باید واقعی دیوونه بشی... همین طور

که وقتی شباً بهت آرام بخش نمی رسه از درد زوزه می

کشی... باید بیشتر شو بکشی... باید دیووونه بشی... باید

لش دیوونتو بندازم جلو بابات.

نیشخند زدم.

نیشخندم ، خنده شد.

قهقهه شد.

و او همان طور صامت و بی احساس نگاهم می کرد.

- آخه درد اینه...

خنده حرفم را قطع کرد و به سختی به خودم مسلط شدم.

- درد اینه... بابام لشم هم نمیخواد... واسه خودت میگم.

دست روی شانه ام گذاشت.

شانه ام را فشرد.

و صورت من از درد وحشتناکی که به تنم ریخت ، جمع شد.

- به هر حال امتحانش ضرر نداره... مگه نه؟

- تا کی... تا کی می تونی نگهم داری؟

رهایم کرد و در اتاق باز بدون هیچ اطلاعی باز شد.

دختر چند شب قبل ، همانی که بسیار زیبا و لوند بود ، در آستانه در حضور داشت.

او هم اخم داشت.

و انگار همه در این دنیا ، ارث پدرشان را از من می خواستند.

به ترکی حرف زد.

دست و پا شکسته متوجه شدم که به عدنان با ناراحتی گفت ، مدتی است در اتاق خواب منتظرش است.

#ماز

#پارت_۸۴

لعنت...

اصلا مگر می شد با این مرد وحشتناک هم خوابید؟

این مرد تنها یک جانی بالافطره بود.

یک کثافت رذل که من ذره ای درک نمی کردم چگونه می شد ، کسی را به وجود بیاورد.

عدنان نگاه آخر را به من انداخت.

در ته چشم هایش پوزخند داشت.

پوزخندی که بیشتر آتشم می زد.
 دختر هم با نگاهی نفرت انگیز قبل از او از در گذشت .
 بالاخره تنها شدم.
 بالاخره توانستم حجم وحشتناک و ناراحت کننده ای که
 مرا دم به دم له می کرد را از روی شانه هایم بردارم.
 **

سه روز ندیدمش.
 حتی دکتر به تنهایی برای کشیدن بخیه های دستم به اتاقم
 آمد.
 در عمارت هم حضور نداشت.
 بطول خانم به سختی و شمرده شمرده چون می دانست
 در حال یادگیری زبان ترکی استامبولی هستم ، توضیح داده
 بود که این مرد به سفر کاری رفته است.
 حداقل چهارده ساعت روزم به مطالعه و یادگیری زبان می
 گذشت.
 در کتابخانه اوقات می گذراندم.

با یک پتوی نازک و ویوی زیبا روی همان کاناپه در حالی که دائم بطول خانم برایم نوشیدنی و دم نوش گرم می آورد.

بی شک لیست مواردی که باعث آلرژی ام بودند را می دانست که خیلی از چیزها از منوی غذایی من خارج بود. متین هم در این چند روز ، چند پیام کوتاه داده بود.

#ماز

#پارت_۸۵

گویا از این که من چنین از حرف زدن با او کناره گرفته بودم ، ناراحت بود.

کتاب اثر مرکب را لبه کاناپه قرار دادم و به رسم تمام این شب ها که عدم حضور عدنان ، شادترم کرده بود ، برابر پنجره سرتاسری ایستادم.

نیمی از این کتابخانه را کتاب های ایرانی تشکیل می داد و من حداقل این موضوع را در این خانه در اندشت همراه با بطول خانم دوست داشتم.

پیام رسیده روی گوشی ، باعث شد به شماره متین خیره شوم.

ناپرهیزی کرده بود.

" خیلی نیاز دارم ببینمت...خیلی."

لب گزیدم.

لعنتی به گونه ای پیام داده بود که انگار صدای خوب و فوق العاده اش را هم از پس حروفی که به کار برده بود ، می توانستم متوجه شوم.

پتورا گرد تنم پیچاندم تا لباس خوابم مشهود نباشد و بدون هیچ پیش زمینه و فکری ، دلم خواست تماس تصویری برقرار کنم.

دسته ای از موهایم را به هنگام انتظار تماس ، پشت گوش گذاشتم و خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم ، تماس برقرار شد.

با بالاتنه برهنه در حالی که میان تختش دراز کشده بود ،
به من خیره می نگریست.

چشمانش در نور چراغ خواب ، مهربان تر از همیشه بود.
لبخند خسته ای زد.

- کجایی تو آخه که دارم از فکر بهت دیوونه میشم
، دختر؟

- موقعش که شد بهت میگم.

- دلتنگتم.

- من هم دلتنگ تو و ثمینم.

لبخندش پهن تر شد.

- هی دارم فکر می کنم چطور ولت کردیم؟

- من هم خیلی بهش فکر کردم...خیلی...

#ماز

#پارت_۸۶

لحن بغض دارم انگار گویای ناراحتی و ناباوریم از ترک
شدنم توسطشان بود که او سکوت کرد.

- بی خیال...چه خبر؟...دوست دختری ، نامزدی ،
چیزی نداری؟
خندید.

یک خنده بی رمق.
- مسخره است اما...همین چند روز پیش با دوست
دختر چندسالم کات کردم.
ابروهایم بالا پرید و چیزی در دلم تکان خورد.
- اوه...چه بد.

مانند سگ دروغ می گفتم.
خواست جوابم را دهد که در کتابخانه به آنی گشوده شد
و نگاه من به قامت کشیده عدنان ماند.
- اینجا یی؟

صدای رسا و بمش ، باعث شد ، متین بگوید:
- جایی هستی نهال؟...کسی پیشته؟

عدنان ستمم قدم برداشت.
 هل زده رو به متین گفتم : بهت زنگ می زنم...فعلا.
 اجازه حرف دیگری ندادم.
 وای فای گوشی را قطع کردم و ایستادم.
 انتظار حضورش را اصلا نداشتم.
 کراوات شل و دکمه هایی که تا میان سینه اش گشوده
 شده بود ، تصویر جذابی از او را به نمایش می گذاشت.
 پتو را بیشتر گرد تنم پیچیدم.
 حضور این مرد ، بیشتر لرز به جانم می انداخت.
 - سلام.
 کاملا هل شده بودم وگرنه که هیچ کدام از مکالمات ما
 سلام و احوالپرسی نداشت.
 ستمم گام برداشت.
 آرام و با طمانینه.
 در فاصله ای خیلی نزدیک به تنم ایستاد.
 گردن عقب فرستادم تا صورت خسته و ته ریش چند روزه
 اش را ببینم.

او هم کت و کیف چرمش را روی کاناپه انداخت.
 اخم نرمی داشت.

- این جا چی کار می کنی؟

شانه بالا انداختم.

- به نظرت چی کار می کنم؟

- چیزی که به نظر میاد اینه که داری تو کتابخونه
 من ، با اون پسره زن باز لاس می زنی.

هیچ نگفتم و تنها با لب هایی که نیشخند کجشان کرده
 بود ، شانه بالا انداختم.

- موافقی؟

- بین خودمون باشه... لاس زدن با متین خیلییی
 خوبه.

نیشخندی مانند نیشخند من به رویم پاشید و روی کاناپه
 نشست.

پاهایش را دراز کرد و با دستی که مزین به دستبند پهن
 کارتیر بود ، دوبار روی رانش ضربه زد و گفت : اینجا بشین.

#ماز

#پارت_۸۷

دهانم اندکی باز ماند و چشم هایم کمی گشاد شد.

چه گفت ؟

- چی ؟

- گفتم رو پام بشین.

- چرا ؟

ناخودآگاه و سریع این کلمه سه حرفی پرسشی را بیان کردم.

- چون من میگم.

- نمیخوام.

بدون فوق وقت گفتم.

با صدای کشیده و آرام و خش دارش خندید.

خنده ای که دلهره به جانم می انداخت.

- من ازت نپرسیدم که تو چی میخوای... بهت گفتم
رو پام بشین.
و دست سمتم دراز کرد.
به دست دراز شده اش خیره شدم.
استرسی در تنم جریان داشت.
- باز میخوای بلا سرم بیاری؟
تنها چیزی که در سرم جریان داشت ، را به زبان آوردم.
- گفتم بیا...
این بار تحکم صدایش مرا لرزاند.
با استرس قدم جلو گذاشتم.
مچ دستم را گرفت.
مچم را محکم فشرد.
آخ از میان لب هایم بیرون جهید.
پتو از گرد تنم لیز خورد و روی زمین افتاد.
ترس و سرما با هم تنم را لرزاند.

لحظاتی بعد به اجبارش روی پایش نشسته و صورت اوپی
که نگاهم نمی کرد را خیره و با ترس می نگریستم.

#ماز

#پارت_۸۸

این مرد تمام وجودش برای من درد و وحشت به همراه
داشت.

گرمای ران پایش از نازکی لباس کوتاه خواب به جانم می
نشست.

- بهش گفתי کجایی؟

می دانستم منظورش متین است.

- وقتی می دونی چرا می پرسی؟

نگاهم کرد.

در این فاصله چشم هایش عجیب بودند.

عجیب و به مانند یک چاه تاریک دهشتناک.

- اگه بگی میاد دنبالت؟

دهان باز کردم که حرفی بزنم.

نتوانستم.

نشد.

اعتمادی نبود.

او و ثمین مرا رها کردند.

خیلی زودتر از چیزی که لایقش باشم.

نیشخند زد.

- لباس خوابت بهت میاد... همه تنت پر زد زخمه

اما لباس خواب رو تنت قشنگه.

سرمای بیشتری تیره کمرم را لرزاند.

همه لباس خواب های ساده را امروز بطول خانم برای

شستشو برده بود و تنها چندتایی از همین مدل در کمد

موجود بود.

گرچه این مرد ، تمام مرا دیده بود و از این مرد ابایی نداشتم

اما...

اما این نگاه خمار و متفاوت جدیدش ، مرا ناراحت می کرد.

دلم می خواست ، نابودش کنم.

همین چشم های عجیب را با ناخن هایم از کاسه در
بیاورم.

دستی که مچم را رها کرده بود ، روی کمر لرزانم نشست.

#ماز

#پارت_۸۹

داغی کف دستش ، آن قدری بود که از وسوسه گرمایش
، کمرم را ذره ای از حضورش دور نکنم.

- دوست دخترت نیست؟

- نیست.

- این دختر جدید هست.

هر دو می فهمیدیم آن یکی چه می گوید ، که هر دو نیشخند
می زدیم.

گردنش را به عقب خم کرد.

- تا حالا کسی بهت محبت کرده؟

- آره...مدیر پرورشگاه...ازش خبری نداری؟...خیلی دوستم داشت.

در خاطراتم که غرق می شدم ، محیط را گویی فراموش می کردم.

- باباتو میگم...هیچ وقت بغلت کرد؟...هیچ وقت رو پاش نشستی؟

- نه.

قاطعانه گفتم.

نگاهمان همچنان به هم بود و من دیگر اخم داشتم.
دستش را نرم از روی تیغه کمرم حرکت داد تا روی ران پایم.

حرکتش ، هم نفرت انگیز بود و هم خوشایند.

دستش زیر دامن کوتاهم اندکی بالا رفت.

ناخودآگاه مچ دستش را چسبیدم.

نیشخند زدم.

- زدی به خال...دقیقا همین جا...تو این قسمت
رون پات یه چیز دیگه زیر رد بخیت هست....مال من
نیست...اما باید جالب باشه.
از جا جهیدم.

همان قسمت ران پایم را چنگ زدم.
نیشخندش پررنگ تر شد.
از جا برخاست.

کت و کیفش را برداشت.

سمت در حرکت کرد.

دست به دستگیره گرفت.

و من اشک هایم چکه می کرد.

به سمتم چرخید.

خواست حرف بزند که ریزش شدید اشک ها و نگاه
ناباورانه ام ، باعث مکثش شد.

لب به هم فشرد و به حرف در آمد.

- بعد این جراحی می تونی بهش بگی بیاد
دنیا...البته اگه بیاد...قبلش هم من به پیشنهاد جذاب

تو درباره با هم خوابیدنمون فکر می کنم...خودت
گفتی...یادته که؟

از درگذشت.

روی زانوهایم افتادم.

اشک هایم دیوانه وار می ریخت.

#ماز

#پارت_۹۰

مانده بودم میان کتابخانه.

تا طلوع صبح.

درد در استخوان هایم جریان داشت و برای دریافت آرام
بخشی— که اعتیادگونه به آن دچار بودم ، هیچ اقدامی
نکردم.

اشک ریخته بودم.

در خودم پیچیده بودم.

دیوانه وار و ناباورانه بارها و بارها روی رد بخیه رانم دست کشیده بودم.

ناخن به پوستش کشیدم.

به خون انداختمش.

و حق های بی صدایم ، آرام نمی گرفت.

حالم از این وضعی که برای خودم ساخته بودم به هم می خورد اما کنترل شرایط برایم وحشتناک بود.

صدای دستگیره در اتاق ، باعث شد نگاه از طلوع خورشید بردارم و به صورت مردی بیندازم که گویی مانند من نخوابیده بود تمام شب را.

در آستانه در با بالا تنه برهنه و دست به جیب شلوار راحتی اش ایستاد.

پاهایش را به اندازه عرض شانیه باز کرده و با اخم های درهم مرا می نگریست.

■ درد داری؟

چانه ام با هجوم بغضی جدید لرزید.

■ چته؟

نمی توانستم با نفسی که میان سینه ام گیر کرده بود ، حتی فکر حرف زدن داشته باشم و گویی او متوجه بود.

متوجه بود که سوال های بی سر و تهش آرام و بدون هیچ انتظاری برای پاسخ بود.

سمتم قدم برداشت.

زانوهای که درون سینه جمع کرده بودم ، از درد و سرما می لرزید.

#ماز

#پارت_۹۱

برابرم یک زانو روی زمین گذاشت.

دست داغش را سر زانوی لرزان من گذاشت.

جریانی از گرما درون تنم راه پیدا کرد.

خودم را ناخودآگاه سمتش کشیدم.

پیشانی به سینه اش چسباندم.

نیاز به یک مامن داشتم.
هرچند این مرد از درد ، دردتر بود.
هرچند این مرد ، وحشتی که به تنم می ریخت ، لایتناهی
بود.
اما من...

من بیچاره ای که سال ها رها شده بود.
گوشه دیوانه خانه...
در زندگی...
و حال جز او گویی کسی را نداشتم.
جز اوپی که همه چیزم را می دانست ، هیچ کس نبود.
هیچ کس نبود که پیشانی به سینه اش بچسبانم و بگذارم
هق های بی صدایی که راه نفسم را بسته بود ، صدادار
شود.
دست سر شانه ام گذاشت و مرا از سینه خود جدا
ساخت.

ناباورانه نبود ، از خود راندن من توسط این مرد.
با اخم هایی بیشتر به چشم های خیس و ملتهبم خیره شد.

■ چه مرگته تو؟

چشم بستم.

دست زیر زانوها و کمرم انداخت و مرا از جا کند.
باز هم پیشانی به سینه اش چسباندم و دست گردنش
انداختم.

■ اینقدر حق نزن...داری حالمو به هم می زنی.

نمی توانستم نفس های حق دارم را کنترل کنم و بی اراده
لب به سینه اش چسباندم تا خفه شود این صدای لعنتی.
می ترسیدم.

از رها شدن در این لحظه می ترسیدم.
ایستاد.

■ لعنت بهت...

مرا لعنت کرد.

من لعنت شده بودم.

#ماز

#پارت_۹۲

نیازی که به لعنت نبود دیگر.
مرا روی تخت خواباند.
از تنش جدا شدم.
از اتاق خارج شد.
پتو را بیشتر روی تنم کشیدم.
بازگشت.
آمپول در دستش را به راحتی در دست بی جانم تزریق کرد.
هق هایم کمتر شده بود.
پتو را کنار زد.
روی تخت تشست.
پشت به او کردم.
دیگر بیشتر از این حضورش را نمی خواستم.
روی قاتل جانم هم نمی شد ، حسابی باز کرد.

او هم با همه دانشش از دنیای تیره و تاریکم ، قرار نبود مرهم شود.

گرمی سینه اش از نازکی لباس خواب به تیره کمرم چسبید.
دست روی پهلویم گذاشت.

نفسش لختی پشت گردنم را گرم کرد.

قلبم کمی تکان خورد.

نفس هایم از تقطع خارج شد.

و او آرام گفت : حالا بخواب...برای امروز و امشب
کافیه...من هستم.

من هستم...

جمله ای کوتاه...

با یک معنی ساده...

اما...

اما برای من ، لبریز از چیزهایی که هیچ وقت نداشتم.
برای من ، لبریز از حضور آدم هایی که هیچ وقت نبودند.
این جمله دو کلمه داشت.

اما دو کلمه خوب.

چشم هایم کم کم سنگین می شدند و این میان سنگینی
دست او روی پهلویم ، دلپذیر.

**

#ماز

#پارت_۹۳

بیدار که شدم زمان و مکان را گم کردم.

گوشی ام متصل به شارژر ، روی عسلی کنار تخت قرار
داشت.

به سختی دستی که به خواب رفته بود را دراز کردم و به
ساعت گوشی نگاه انداختم.

ساعت نه شب بود.

از همان سحر ، گویی خوابیده بودم.

به سختی و با بی حسی تمام در جایم نشستم

تمام وقایع در طول خواب ، دائم در ذهنم مرور می شد.
حتی تصویر دست عدنان روی پهلویم.
باید دوش می گرفتم.

تمام دیشب و امروز را باید از تنم می شستم.
لباس خوابم را همان پای تخت از تن کندم و سمت حمام
گام برداشتم.

صدای حرف زنی از توی راهرو ، قدم هایم را سست کرد.
صدای عدنان بود و همان دختر زیبا.

هر دو به ترکی حرف می زدند و من دست و پا شکسته از
میان حرف هایشان پی به بحثی که به خاطر من بود ، پی
بردم.

نیشخند زدم و وارد حمام شدم.

زیر دوش ایستادم.

تنم را محکم تر از همیشه شستم.

رد بخیه ها را چنگ زدم.

چند جایی از گردن و پوست ران و پشت دست هایم از
شدت چنگ هایم به خونریزی افتاد.

دردی که برایم به سخت ترین حالت نمود پیدا می کرد را با
جان و دل پذیرا شدم.

زندگی اسفناک و نفرت بارم ، با خودزنی شاید آرام می
گرفت.

از حمام که خارج شدم ، زخم ها همچنان سوزش بی امان
داشتند اما دلم آرام بود.

#ماز

#پارت_۹۴

با حوله تن پوشم برابر کنسول آینه روی پاف نشستم و در
اتاق به آنی گشوده شد.

حریم شخصی— در خانه عدنان بی ، برای من معنایی
نداشت.

نگاهش کردم.

بدون هیچ احساسی در چشم هاشم.

دیگر حتی از این مرد متنفر هم نبودم.

خشمگین هم نبودم.

مرا گویی همین مرد با حرف ها و واقعیت هایش ذره ذره کشته بود.

شاید اصلا من همان پنج سال پیش با اولین قدمی که به اراده خود و خواست بابا در آن آسایشگاه گذاشتم ، مرده بودم.

در را پشت سرش بست.

نگاهم را باز به تصویر خودم در آینه دادم.

تتوی بالای سینه ام از بازی یقه تن پوش پیدا بود.

تتورا به انتخاب ثمین متنی که همیشه دوست داشتم ، زده بودم.

" در روزی های سخت ، کسی_ که قلبمان را با لطافت لمس کند ، ما را مبتلای خود می کند."

ترجمه یک متن عربی بود که عجیب به دلم نشسته بود.

قلبم را هیچ کس در روزهای سخت ، لمس نکرد.

دست به صورتم کشیدم.

عدنان را پشت سر خود در آینه دیدم.
 یقه تن پوش را از روی شانه ام پایین کشید.
 زخم های گردن و بالای سینه ام را با انگشتان داغش ،
 لمس کرد.

خودم تن پوش را از روی ران پایم کنار زدم.
 - این هم هست...دستگاه تیغ نداشتم ، وگرنه
 قشنگ تر نقاشیش می کردم.

#ماز exchange group

#پارت_۹۵

ما را به سمت خود چرخاند.
 گردن عقب فرستادم برای دیدن چشم های نافذش.
 چشم هایی که شبیه چاهی عمیق مرا میان خود می کشید.
 - لباس نپوش...حالتو دربیار...برمی گردم.

سمت در گام برداشت.

تی شرت و شلوار راحتی اش ، از پشت اندام بزرگش را
بزرگ تر نشان می داد.

لباس های زیرم را بی توجه تن زدم.

آب از موهایم چکه می کرد و من حوصله سشوار
کشیدنشان را نداشتم.

سمت کمد قدم برداشتم تا لباس و شلواری تن بزنم که
میانه راه باز در گشود و وارد شد.

من دیگر هیچ چیز پوشیدنی برابر این مرد نداشتم.

این مرد دار و ندار مرا دیده بود.

ومن خیلی مضحک ناخودآگاه دست به بازوی دیگرم
گرفتم برای پوشادن قسمتی از تنم و او اشاره زد لبه تخت
بنشینم.

نشستم.

جعبه کمک های اولیه را کنار پایم گذاشت.

خودش هم پایین پایم زانو زد.

دست گرمش را روی ران پای سردم گذاشت.

- با دست دیگرش بتادین روی پایم ریخت.
- سوزش بی امانی که روی پوستم پا گرفت ، چشم هایم را بست و دندان هایم را به هم فشرد.
- خودزنی همین عواقبو برات داره...من نمیذارم تو بمیری.
- چرا؟
- در حالی پرسیدم که صدایم از سوزش زخم ها می لرزید.
- چون به دردم می خوری.
- چشم گشودم و براق شدم در نگاه به تمسخر آلوده اش.
- فاصله صورتمان کم بود.
- گفתי ولم می کنی.
- گفتم بعد این که باهام خوابیدی ولت می کنم.
- به مسخره گفت و با نیشخند.
- کمته اون دختره؟
- نیشخند زد.
- شاید ازش خسته شدم.

- کثیفی.
- هستم.
- ازت متنفرم.
- باش.
- اشکم بالاخره چکید.
- روی پیشانی اش.
- با این فاصله کم بعید هم نبود.
- سر بالا گرفت.
- قبل از نگاه به من ، چسب زخم را روی ران پایم چسباند.
- تلاشی برای پاک کردن قطره اشک نکرد.
- زخم کنار تتوی مرا بتادین ریخت.
- به تتو خیره شد.
- تتو دوس داری؟
- دوس داشتم.
- کلا خشمتو سر پوستت خالی می کنی.
- پوست خودمه.

نیشخند زد.

#ماز

#پارت_۹۶

- اشتباه می کنی... این پوست تو نیست ، این محل
ذخیره سازی دستاوردای باباته.
باز هم چیزی که تمام جانم را داشت خوره وار می خورد ،
را به رویم کوبید.
اشک دیگری از چشم هایم هم روی پیشانی اش کشید.
ایستاد.
دست به پیشانی اش کشید.
رد اشکم را با انگشتانش پاک کرد.
جعبه کمک های اولیه را برداشت.

وقتی می رفت ، ایستادم.

سمت کمد گام برداشتم.

- هر وقت خواستی بیا... با هم می خوابیم....تمومش کن این قضیه رو...میخوام به متین بگم بیاد دنبالم.

کمی با مکث نگاهم کرد.

در اتاق را گشود.

قبل از رفتن و جا گذاشتن من ، گفت : آخه به چشمم هم نمیای... نمی دونم چطور خشممو خالی کنم.

- بذار برم...همین...تموم میشه.

با اشکی که باز هم چکید ، گفتم.

- شام بیا پایین...منتظرتم.

گفت و رفت.

منتظر من می ماند تا شامی که همیشه تنها سرو می شد ، در خاموشی سرو نشود.

مثلا مرا می گذاشت آن سمت میز که صدای قاشق و چنگال سمفون بیشتری به محیط عمارتش ببخشد.

این مرد دیوانه بود.

دیوانه...

عقده ای..

پراز خشم...

**

#ماز

#پارت_۹۷

با همان لباس راحتی سر میز حاضر شدم.
 موهایم را نه خشک کردم و نه حتی شانه کشیدم.
 دختر زیبا پوشیده در تاپ دکته و شلار چرم سفیدش ،
 نزدیک عدنان نشسته بود.
 با نگاه برزخی به حضور من ، همچنان به وراجی اش ادامه
 می داد.
 برایم همبرگر گذاشته بودند.

این قسم غذاها سروشان در این عمارت عجیب می نمود.
همبرگر دوست داشتم.

از آخرین باری که خوردم هم شاید پنج سال می گذشت.
اما معده ای که به صورت عصبی به درد افتاده بود ، حتی
توان فکر کردن به حجم قابل توجه همبرگر را نداشت.
دقایقی به ظرف برابرم خیره شدم که عدنان گفت : چرا
غذاتو نمی خوری؟

بدون نگاه به صورتش همچنان ساکت و صامت به ظرف
خیره ماندم.
نزدیک شدنش را از گوشه چشم و از میان انبوه موهای که
خیس اطرافم ریخته بود ، حس کردم.
صندلی کناری ام را بیرون کشید.
رو به من نشست.

همبرگر را میان دست های بزرگش گرفت و نزدیک صورتم
آورد.
نگاهش نکردم.

- غذاتو بخور...امشب باز جراحی داری.

توجهی نکردم.

#ماز

#پارت_۹۸

بوی خوش همبرگر عصبی ام می کرد.
دختر ، عدنان را با لهجه ترکش صدا زد.
عدنان داد کشید به ترکی که دختر گورش را گم کند.
دختر با ناراحتی از برابرمان گذشت.
حتی داد هم کشید.
برایش ناراحت شدم.
برای آن حجم چنگ انداختنش به دیو خشمگین این
عمارت مخوف.
عدنان باز همبرگر را به صورتم نزدیک کرد.
- گفتم غذا تو بخور.

به سمتش چرخیم.

دست زیر دستش زدم.

همبرگر میان سالن پرت شد.

حقیقتا از حجم خشمی که انتظارم را می کشید ، می
ترسیدم اما به خستی روی پاهایم ایستادم و از بالا صورتش
را که سمت همبرگر آش و لاش میان سالن چرخیده بود ،
خیره نگاه کردم.

موهای خیسم اطراف صورتش را گرفت.

ایستاد.

نفس های داغش صورتم را گرم کرد.

بازویم چنگ زده شد.

مرا دنبال خود کشید.

سمت پله ها نرفت.

مرا از راهروی ورودی رد کرد.

میان آشپزخانه بزرگ و پر از امکانات رها شدم.

#ماز

#پارت_۹۹

سمت یخچال رفت.

دریخچال مشکی رنگ را برابرم گشود.

- بگو دقیقا چی دوس داری کوفت کنی.

- میخوام برم اتاقم.

- شام چی می خوری؟

شمرده و با اعصاب خرابش که در قیاقه اش کاملا مشهود بود ، گفت.

- ولم کن...تو دیوونه ای.

- تو دیوونه ای...تو رو از دیوونه خونه بیرون کشیدم...دقیقا تو دیوونه ای...حالا بنال ببینم شام چی می خوری؟

چرخیدم که بروم.

صدای قدم های بلندش را شنیدم.

به آنی مرا چرخاند.

دست دور کمرم انداخت.

در هوا نگهم داشت.

پاهایم را لگد وار سمتش پرت کردم.

به خنده افتاده بود.

- لعنتی آروم بگیر.

- ولم کن.

جیغ می کشیدم.

مرا روی کانتر میان آشپزخانه گذاشت.

دست هایم را مشت وار سمتش پرت می کردم.

فشار دردهایی که این مدت از سمت او به جانم نشسته بود ، آنقدر زیاد بود که روی هیچ کدام از حرکاتم هیچ کنترلی نداشتم.

فقط می خواستم این خشم دیوانه واری که در جانم ریشه کرده و دائم دامن می گستراند ، کمی تخلیه شود.

#ماز

#پارت_۱۰۰

خنده اش جالب بود....

خاص بود....

اما من در این لحظه تمام نفرت در جانم به خروش افتاده و داشت کاری می کرد که در یک آشپزخانه مجلل در عمارت یک مرد روانی ، قاتل شوم.

- آروم بگییییر نهال...آروم بگیر.

داد میان خنده اش و دست هایم که مهار شد ، اصلا از جوش و خروشم نکاست.

پاهایم را گرد کمرش حلقه کرده بودم و لگد به پشتش می زدم ، گرچه دست هایم را گرفته بود.

- لعنت بهت دختر...لعنت بهت.

خنده اش آرام گرفته بود.

- یه لحظه آروم بگیر...زخمات خونریزی می کنن...وایسا...دارم بهت هشدار میدم نهال...آروم شو. آرام شو با تحکم آخرش باعث شد ، واقعا آرام شوم.

با مکث رهایم کرد.

دست هایم را کمی قبل به حال خود ول کرده و کمرم را
چنگ زده بود.

تمام تنمان به هم چسبیده بود.

نفس های داغش روی صورتم پخش می شد.

من هم به نفس نفس افتاده بودم.

فاصله صورت هامان کم بود.

- الان یه صحنه هالیوودی برام درست
کردی؟...مثلا تحریکم می کنی؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم.

حجم نفرتی که از حرف به جانم منتقل شد را نتوانستم
چشم پوشی کنم.

پس...

تف در صورتش پرت کردم.

چشم بست.

چشم که بست تازه توانستم ، عمق حرکتی که می توانست
منجر به مرگ با زجرم شود را درک کنم.

چشم که گشود.

نیشخند که زد.

تازه فهمیدم ترس با تمام قوا یعنی چی.

گردنم را چنگ زد.

دست دیگرش از پایین لباسم وارد شد و روی پوست سرد
کمرم راه گرفت.

چشم هایم از ترس و وحشت گشاد شده بود.

نیشخندش دامن گستراند.

- خودت خواستی... خودت نهال.

و لب هایم به آنی میان لب هایش کشیده شد.

#ماز

#پارت_۱۰۱

@Vip Roman

نمی فهمیدم چه اتفاقی در حل وقوع است.

فقط حرکت دردناک لب های او روی لب هایم ، باعث تنگی نفسم می شد.

رایحه نعناع و سیگارش در مولکول به مولکول دهانم جای می گرفت.

دست هایم شبیه یک اتفاق عجیبی که کنترلی رویشان نداشتم بی حرکت اطرافم رها شده بودند و او لحظه ای از حرکت لب هایش روی لب هایم دست نمی کشید.

مغزم به آنی فرمان داد.

دست هایم به کار افتادند.

به سینه اش فشار آوردند و او خودآگاه عقب رفت.

با فاصله از من ایستاد.

نفس نفس می زدیم.

هر دو.

او شاید از آدرنالینی که در جانش ریشه کرده بود و من از بی نفسی.

نفرت چشم هایش بی شک عیان بود.

خیره ام بود.

از روی کانتربه سختی خودم را پایین کشیدم.
 به آنی از او فاصله گرفتم.
 تنم می لرزید.
 و او...

اوپی که همین طور خیره با چشم هایی برق افتاده و لب
 هایی خیس مرا می نگریست ، دیگر هیچ اصراری بر ماندنم
 نداشت.

- خیلی... خیلی... خیلی...

- پستم؟

- آره... آره... آره...

جیغ زدم.

سمتم قدم برداشت.

#ماز

#پارت_۱۰۲

از او با هل زدگی فاصله گرفتم.

- همین تو نبودی که می خواستی باهام بخوابی؟

■ خفه شوووو...

هیچ نگفت.

تنها با اخم هایی در هم خیره ام ماند.

فرار کردم.

پشت در اتاقم فروریختم.

از این که اولین بارم را با مردی که چنین کثیف و پست فطرت بود ، تجربه کردم حال بدی داشتم.

حالا گیرم این میان یک غلط اضافه هم برای رهایی از چنگ این مرد ، به زبان رانده بودم.

به هر حال این مرد دشمن جان من بود.

و اولین بارم ، نباید با او رقم می خورد.

حرکت چیزی روی بازویم ، باعث شد که درز چشم های
 که گرم خواب بود را بگشایم و به سایه ای که در تاریک و
 روشن نور چراغ خواب روی تنم افتاده بود ، خیره شوم.
 ترس به آنی توانست کنترل ذهنم را به دست بگیرد و دهان
 گشودم و خواستم جیغ بزنم که دستی بزرگ که بوی
 عطری آشنا را داشت ، روی دهانم قرار رگفت.
 دست و پا زدم.

- لعنت بهت...چته وحشی- شدی از سر شب؟...باید
 باز واست بپا بذارم؟...هار شدی؟
 دستش را گاز گرفتم.
 با تمام توانی که از دندان های بی جانم سراغ داشتم.
 دستش را پس کشید.
 از جا جهید.

خودم را روی تخت عقب کشیدم.
 به قیافه اش که بدون پوششی- در بالاتنه زیر نور چراغ
 خواب با ابروهای درهم و آماده ریختن خونم ، مرا خیره
 برانداز می کرد، با وحشت خیره شدم.

#ماز

#پارت_۱۰۳

ناخودآگاه گارد گرفتم و چشم های او روی دست های من
که شبیه کاراته کارها برابرم قد علم کرده بودند ، کشیده
شد.

اصلا برایم مهم نبود که در فکرش به این موضوع رسیده
است که این دختر بی شک همان دیوانه ای بوده که باید
در آسایشگاه رهایش می کرده است.

برایم این لحظه و این جا این موضوع حائز اهمیت بود که
بتوانم از چنگال این مردب که بی شک چشم به تنم داشت
، رهایی پیدا کنم.

- نکفتی...چته؟...هار شدی...

- تو...تو...

حتی توان گفتن این که می خواست به من تجاوز کند را هم
نداشتم.

ترس حضور این مرد از ابتدای شب تمام جانم را در حال خوردن بود.

- الان فک کردی اومدم نصفه شبی سروقت باهات کاری کنم؟... اصن قیافه خودتو تو خواب تا حالا دیدی؟... اگه دیگه سگ با دیدن اون قیافت حشریت بزنه به مغزش.

داشت توهین می کرد؟

دست هایم کم کم پایین افتاد.

اخم هایم در هم رفت.

- پس این جا چی کار می کنی؟

- داشتم دارو تو تزریق می کردم... البته اگه هار نمی شدی... گازم نمی گرفتی.

به سرنگی که در ظرف روی عسلی قرار داشت اشاره کرد و من لب هایم را درون دهان کشیدم.

- من به تو اعتماد ندارم.

■ احساسمون متقابله.

- تو به من تجاوز کردی...

■ چی؟

#ماز

#پارت_۱۰۴

- با یک حالت مضجک و ناباور این «چی» را بیان کرد.
- دقیقا تو به من تجاوز کردی.
- لعنت بهت... این داروها مسکن توهم را که نیستن!
- لانم میخوای زیرش بزنی؟
- چی میگی تو؟
- تو منو بوسیدی.
- خب؟
- این یعنی تجاوز.
- هر دو سریع و با اخم حرف هایمان را رد و بدول می کردیم.

از لبه تخت برخاست.

تخت را دور زد.

از روی تخت پایین پریدم.

- حرفات بوی اینو میده که دلت هوس مردن کرده... هوس خفگی تو وان.

عقب عقب رفتم.

قدم هایش بلند بود و مچ مرا سریعاً میانه اتاق گرفت.

جریان داغ کف دست هایش به تن سرمازده ام حمله کرد و من باز به صورت ناخودآگاه خواستم جیغی بکشم که مرا چرخاند و کمرم را متصل سینه اش ساخت و بعد کف دست دیگرش را به دهانم چسباند.

نفس های گرمش ، روی گردنم از بازی یقه لباس خوابم و گوشم پخش می شد.

- می دونی ، چندساله که می خواستم بکشمتم؟... که نسل کثیف اون مرتیکه رو تموم کنم؟... چندسال آمارتو دشتم که یهو پر زنی بری؟... حالا واسه من شاخ و شونه می کشی؟... واسه من فرار می کنی؟... نق

تجاوز می زنی؟... کی اصلن به تو این جراتو داده که
گلایه کنی؟

آرام و با طمانینه حرف می زد.
کنار گوشم.

نفس های داغش تن یخ زده ام را گرم می کرد.
از آن تنشی که داشتیم خبری نبود.

او مچم را آرام میان دستش گرفته بود و من عملاً به سینه
گرم بدون پوششش تکیه داده بودم.

- تو به من تجاوز کردی.

■ خودت اجازه دادی.

- من اجازه هیچی رو بهت ندادم.

■ دادی... همون اوایل... گفתי حاضری باهات بخوابم ولی
نکشمت.

تنم اندکی لرز گرفت.

دست هایش بازوهای مرا پوشاند.

- دیدی؟!...من حواسم جمع تر توئه...تو هم قرار نیست با اون قیافه و هیکل پر زخمیت منو تحریک کنی...اینو همیشه یادت باشه.

رهایم کرد.

در پس از لختی صدا داد.

مانده بودم ، میان اتاق.

حالم بد بود.

بدتر از چیزی که باید.

بدتر از حتی حال زمانی که مرا بوسید.

#ماز

#پارت_۱۰۵

به اوپی که پوشیده در کت و شلوار طوسی و پیراهن بافت یقه اسکی مشکی رنگش میان اتاقم ایستاده و انتظار داشت

بسته روی تخت را باز کنم ، بیش از سه دقیقه بود که خیره نگاه می کردم.

خوش تیپ تر از همیشه به نظر می رسید.
حتی موهای کوتاهش هم انگار خوش رنگ تر به نظر می رسید.

دست زیر چانه زدم و پا روی پا چرخاندم و دیدم که نگاه او به عریانی پاهایم از کوتاهی ریدوشامبر ساتن لباس خواب ، منحرف شد.

نیشخند زدم.

من برایش جذاب نبودم؟

من برا این مرد که همه چیز مرا خیره و با دقت می دانست و کشف می کرد، جذاب نبودم؟

- متوجه شدم چی گفتم؟... گفتم لباسو برای شب باید بپوشی.

شانه بالا انداخت.

از جا برخاستم.

سمت بسته گام برداشتم.

لباسی که درون بسته بود را برابر چشم هایم بالا گرفتم.
زیبا بود.

زیبا و چشم نواز.

سبز ، رنگ مورد علاقه ام بود.

نیشخندم رفته رفته لبخندی واقعی شد.

این مرد انگار تمام سلايق من در پوشش را از بر بود.
از گوشه چشم نگاهش کردم.

فاصله اش تا من را کمتر کرده بود.

- برای چیه این لباس؟

- برای ازدواج قراردادی الیاس و گلاره یه مهمونی شام
دارم...اونا از حضورت مطلعن...بهتره باشی.

#ماز

#پارت_۱۰۶

@Vip Roman

ابروهایم به آنی بالا پرید و دهانم از تعجب و چشم هایم از خوشی ، گشاد شد.

اصلا آن قراردادی میان جمله اش مهم نبود.
مهم ان کلمه ازدواجی بود که به اسم الیاس و گلاره عزیزم متصل شد.

به سمتش چرخیدم و شعف در تمام صدایم پا گرفت.

- چی؟...ازدواج؟...واقعا؟

اخم هایش درهم شد.

- دخلش به تو چیه؟

از روی ذوق ، لباس را روی تخت با دقت پهن کردم و لبخند کشداری به زیبایی اش زدم و راه گرفتم تا حمام.

- کجا؟

آماده شم.

- حداقل این برنامه برای چهار ساعت دیگه است.

- نمی تونی ببینی یه کم شادم؟

ناباور همانطور میانه اتاق پرسیدم.

از دو شب پیش که در همین مکان با هم درگیر شده بودیم
تا این لحظه ، همدیگر را ندیده بودیم و برای من سخت
بود بازگشایی تمام وقتیع که پیش آمده بود.

اما این مرد نمی گذاشت.

نمی گذاشت آرام باشم.

نمی گذاشت کمی دلم شاد شود.

- الان دقیقا شادی تو واسه چیه؟

- واسه ازدواج دوتا آدمی که ازشون خوشم میاد.

- ازدواج قراردادی دوتا آدمی که نمی شناسی.

حرفم را مثلا تصحیح می کرد؟

مگر شناخت آدم ها در این لحظه از زندگی من مهم بود؟

من مجبور بود زانو وار برای این ذهنی که از هرچیز و هر

کس وحشت داشت ، اعتماد و عشق جذب کنم.

روح من نیاز داشت به اعتماد.

#ماز

#پارت_۱۰۷

این قلب لعنتی محتاج بود به یک نگاه محبت آمیز.
در حمام را پشت سرم بستم و شنیدم که در اتاق هم بسته
شد.

مسخره بود.

این مرد ، مرا میان خانه اش نگاه می داشت.
خرجم می کرد.

همه چیز در اختیارم می گذاشت.

فقط باعث می شد هر لحظه روزهای دیوانه وار و دلگیری
را تجربه کنم.

این مرد تنها به من درد فکری می داد.

درد...

ترس...

حقارت...

- موهایی که دختر جدید خدمتکار با اخم سشوار کشیده بود را کمی با دست مرتب کردم و به ریمل و رژری که تنها زینت صوتم بود ، در آینه خیره ماندم.
تتوی کنار گردنم زیباتر از همیشه به چشم می نشست.
" نهال "

فونت نستعلیق نام نهال چشم نواز بود.
روی تتو ام دست کشیدم و تماس افتاده روی گوشی ،
حواسم را از تتو پر کرد.

متین بود.
انتظار تماسش را این موقع شب نداشتم.
بدون هیچ فکری تماس را متصل کردم و او طبق معمول با
ست خانگی لم داده روی تخت خوابش با لبخند در
صفحه ظاهر شد.

نتوانستم به صورت مهربانش لبخند زنم.
این پسر برای من بی نهایت عزیز بود.
- سلام قشنگ جان.

لبخندم گوش تا گوش جان گرفت.

#ماز

#پارت_۱۰۸

- سلام.

این پسر دلم را با حرف هایش نرم می کرد.

- چرا تا من تماس نگیرم تماس نمی گیری؟...پیام
نمیدی؟

گلایه می کرد؟

گلایه که برای من بود.

مگر او این همه سال آمد پیم؟

اخم هایم انگار در هم شده بود که روی تختش نشست و
موهای زیبایش را دست کشید و جدی تر ادامه داد که :

- چرا اخم می کنی نهال جان؟...دروغ میگم؟...الان چند

روزه تو پیامای منو سین نزدی؟...من خیلی بهم برمی

خوره...اصلا انگار منو حساب نمی کنی.

حساب نکردن که کار من نبود.

که اگر حساب نمی کردم ، به خاطر او و خواهرش که جان من بودند تن به آخرین خواسته بابا نمی دادم.

که دیوانه وار در دیوانه خانه ای که دیوانه ام کرد ، عزلت نمی گزیدم.

حق من این حرف ها نبود.

حق من این چراها نبود.

که اگر بود هم به متین نبود.

در اتاق گشوده شد.

عدنان با همان استایل عصر. البته بدون کت در آستانه در حضور داشت.

به دیدن منی که گوشی برابر صورتم بود ، اخم کرد.

متین باز گفت : چرا جواب منو نمیدی نهال جان؟... عزیز من حرف بزن... بذار بفهمم چرا اونقدر چشای قشنگت غم دارن... من و تو خودی تر از این حرفاییم... اینقدر غریبی نکن.

نگاهم از گوشه چشم بند قدم های نزدیک شونده عدنان بود و به هر نحوی بود باید تماس را قطع می کردم.

- من به حرفات فکر می کنم متین...الان باید...

- باز باید قطع کنی؟...کی این باید و برای تو تعیین می کنه؟

عدنان دیگر اشراف کامل داشت به صفحه تماس و ذره ای هم در مسیر دید متین نبود.

- متین بعدا...خواهش می کنم.

■ لعنت...دلم تنگته دختر...میخوام ببینمت...باید حس است کنم.

سر تکان دادم و تنها خدا حافظی گفتم و تماس را قطع کردم.

دست عدنان روی شانه ام نشست.

چشم بستم.

حوصله این یکی را دیگر نداشتم.

#ماز

#پارت_۱۰۹

درک این موضوعیت کمی سخت بود.
 من نمی دانستم قرار است به چه سوالی پاسخ دهم و از
 سوی دیگر نمی فهمیدم باید اصلا چه حرفی بزنم.
 متین مرا با حرف هایش آزرده بود.
 ساخت این فکر فروریخته کمی زمان می برد.
 ساخت این فکر فروریخته نیاز به تنهایی داشت.
 و حال من در موقعیت زمانی و مکانی درستی قرار نداشتم.
 دست او روی شانه ام بود.
 دست او پی که گویی خودش را صاحب تمام و کمال زندگی
 من می دانست.
 از جا برخاستم.
 شانه ام همچنان در حصار دست او بود.
 به سمتش چرخیم.
 فاصله صورت هامان به اندازه فاصله قدمان ، یعنی دو
 کف دست بود.

چشم در نگاه رنگی اش دوختم.
 چشم هایی که به تازگی رنگشان را کشف کرده بودم.
 لب های درشت و خوش ترکیبش را تکان داد.
 - خیلی طلبکاره.

چشم بستم.
 نفس های گرم و معطر به بوی سیگارش روی صورت
 پخش می شد.
 - اینقدر ازش خوشت میاد واسه همین پررو بازیشه؟
 پرروی اعظم که خود لامروتش بود.
 دیگری ماند این وسط که به متین من هم گیر بدهد.
 قاطع به حرف آمدم که :
 - به خاطر شخصیت بدون نقصشه.
 ■ اووووووه.

اوه کشیده اش ، حاوی مقادیری به نسبت زیاد از تمسخر
 بود.

#ماز

#پارت_۱۱۰

شانه از زیر دستش خالی کردم و پشت به او قدم برداشتم
 ، سمت در که مچ دستم را چسبید و من چرخ خوردم تا
 رخ در رخ و سینه به سینه اش شدم.
 حالا عطر نفس هایش دقیق تر در جان ریه ام می نشست.
 حتی عطر خوب فرانسوی اش.
 لعنت...

این مرد همه چیزش عالی و بی نقص بود.
 به جز آن اخلاق و فکر کثیف و مرموزش.

- من اجازه دادم بری؟

- تو صاحب من نیستی.

با ابروهای بالارفته پاسخش را دادم ، در حالی که لب هایم
 به تمسخر کمی کج شده بود.

- دقیقا و تو این لحظه من همه چیز توام...وقتی جونت
تو دست منه.

خودم را از تنش جدا کردم.
گرمای زیاد از حدش امکان اعتیاد داشت.
برای من سرمازده و محتاج گرما ، امکان اعتیاد و وسوسه
داشت.
چرخیدم.
رفتم.

این بار جلوی مرا نگرفت.

گلاره زیباترین عروس دنیای من بود.
و بی شک زیباترین دختر دنیای الیاس.
زیباترین بود که الیاسی که دست گردشانه من انداخته بود
، چنین با چشمی خمار و لبخندی کج ، حرکاتش را می
نگریست.
حرکات دختری که ذره ای به وجودش توجهی نداشت و
درگیر دختر ده دوازده ساله ای بود که با آرامش به وی
سخن می گفت.

#ماز

#پارت_۱۱۱

آرنج به پهلوی الیاس زدم و با خنده ای که روی لب هایم کشیده شده بود ، گفتم : عجیب دوشش داری .
نیشخند مسخره ای زد .

- دوست داشتن ؟ ... با ما فالصش خیلی زیاده ... من و
عدنان دوست داشتن بلد نیستیم .

حرفش تلخ بود .

خنده داشت .

اما تلخ بود .

اصلا تمام کلمات و حروف جمله اش ، بوی یک بادام تلخ فراموش نشدنی را می داد .
چیزی به نام حسرت یدک می کشید .

و من می خواستم موهای زیبایش را با دست مرتب کنم و
بگویم ، الیاس جان خیالت راحت ، تو توان دوست داشتن
همه آدم های دنیا را داری.
اما نمی شد.

این یک واقعیت بود.
واقعیت زندگی آدم هایی مثل بابا ، مثل مامان ، مثل الیاس
و مثل عدنان...
آن ها انتخاب می کردند که دوست نداشتنی باشند و
دوست نداشته باشند.
آن ها چاره ای جز قبول این اتفاق نداشتند.
وگرنه که خود را تمام و کمال از دست می دادند.
مسخره و دردآور بود ، اما واقعیت داشت.
و شاید هیچ کس به اندازه من ، این لحظه و این حرف
الیاس را درک نکرد.
بازویش را نرم فشردم و لبخند تلخی زدم.

- یه روزی مطمئنم بابت این حرف ، مسخرت می کنم
الیاس...البته اگه تا اون روز عدنان نکشته باشدم.

حرف من هم تلخ و آزاردهنده بود که اخم های او را در هم کشاند.

- یه موز سر فرشته ها نباید کم بشه.

خندیدم.

تلخ تر...

این مرد با این فرشته گفتنش ، بیشتر به قلبم زخم می زد.

#ماز

#پارت_۱۱۲

گلاره سمتان آمد.

لبخند زدم.

لبخندی که تقریباً در این لحظه شاد بود.

چون می توانستم بدون هیچ مانعی حرف بزنم.

می توانستم به کسی- که وجودش شبیه انسان های ناجی بود ، نزدیک شوم.

چون این دختر تمامش برای من عزیز به شمار می رفت. بدون هیچ شناختی.

اما من پس چشم های این دختر ، چیزی می دیدم که شاید هر کسی توان دیدنش را نداشت.

من پس چشم هایش یک دریا مهر می دیدم که در حال خشکیدن بود.

سمتش قدم برداشتم.

فاصله را پر کردم.

و با دودلی پرسیدم که :

- می تونم بغلت کنم؟

او قبل از هر حرکتی از سمت من ، مرا در آغوش گرفت.

قلبم از خوشی پر زد.

سال ها بود ، چنین پر مهر کسی در آغوشم نگرفته بود.

سال ها بود که فقط تنهایی مرا زیر بغل زده بود.

با گونه ام روی شانهِ اش نوازشی نرم برای خودم ایجاد کردم و با صدای پایینی زیر گوشش به سختی گفتم :
 وایااای...عاشقتم...تو خیلی زیبای و بی همتا...تو
 خیلی...خیلی...خیلی عزیزی برای من...اصلاً نمی دونم چرا
 اینقدر دوستت دارم.

این حجم حسی که نسبت به این دختر در وجودم بود را به
 زبان راندم.

من آدم بیرون ریختن فکرم بودم.
 و چه سخت که سال ها خفه خون گرفته بودم.
 - خوشحالم که دارم می بینمت.

#ماز

#پارت_۱۱۳

احساس سخت و هم زمان مهربانش ، قلبم را بیشتر
 فشرد.

فاصله گرفتم و رخ در رخس با چشم هایی که ته مایه ای
از اشک داشت ، لبخند زدم.

- من بیشتر خوشحالم... تازه اینجوری... اینقدر
قشگ... عروس الیاس جون می بینمت.

الیاس شانه ام را فشرد و لبخند زد.

می فهمیدم هنوز لبخندش غم دارد.

سمت عدنان رفت.

با گلاره روی کاناپه زیر پله ها نشستیم.

دست های گلاره را میان دست های سردم فشردم.

- خیلی زیبا شدی.

- نه به زیبایی تو.

تعریفش ، دلم را زیر و رو کرد.

سال ها بود کسی که به من زیبا نمی گفت.

اصلا من شاید هیچ گاه زیبا نبودم.

با قلب به درد نشسته ام باز لبخند زدم و گفتم : میشه یه
خواهشی کنم؟

با چشم هایی باریک شده از دقت گفت : اگه در توانم
باشه حتما.

■ بیشتر بیا این جا... من خیلی تنهام... نمیشه برم... یعنی
هنوز موقعش نیست... تا اون موقع می میرم کنار این آدم.
لحظاتی به سکوت نگاهم کرد.

می فهمیدم که حرف هایم را درک نمی کند.
اما بالاخره دستم را فشرد به تایید حرف هایم.
دستم را فشرد و دل من کمی گرم شد.

**

#ماز

#پارت_۱۱۴

گلاره آدم زیاده گویی نبود.
من هم سکوت داشتم.

شام هم در سکوت سرو شد.
عدنان به پیش خدمت اشاره زده بود ، سوپ شیر و قارچ
برای من سرو شود.
بازی می کردم با غذایم.
و سنگینی نگاه عدنان را با خودم داشتم.
سالن کم کم از مهمانان اندک خالی می شد.
گلاره شنلش را پوشید و الیاس سمتش گام برداشت.
پیشنهاد رقص الیاس لبخند به لب هایم نشانده.
نمی دانم چرا جایی در وجودم آرامش نگاه متلاطم الیاس را
می خواست.
و دقیقا همان جا در وجودم ، شکستن یخ های نگاه گلاره
را.
با هم رقصیدند.
با موزیکی که الیاس همراهش لب می زد.
عدنان از همان ابتدا از پله ها بالا رفت.
نگاهم به پله ها ماند.
شب عجیبی داشتم.

پراز اتفاق.
پراز شوک های عجیب.
الیاس ، گلاره را رها کرد.
از سالن خارج شد.
گلاره هم رفت.
من ماندم و سالن خالی.
روی مبلی میانه سالن نشستم.
پا روی پا گرداندم.
بطول خانم مرا دید.
انگار نگاه خسته ام را از بر بود که خیلی سریع برایم فجانی
از دم نوش های معجزه بخشش آورد.
دم نشوم را خوردم و پس از لختی با فکری که همچنان
مشغول بود از پله ها بالا رفتم.

#ماز

#پارت_۱۱۵

در اتاقم را گشودم.
 بوی عطرش زیر بینی ام زد.
 نگاهش کردم.
 با ست راحتی خاکستری رنگش لبه تختم نشسته بود.
 بی شک شب سختی داشتم.
 می خواست آن جسم وحشتناک کثیف را از ران پایم خارج کند.
 از وسایلی که روی تخت بود ، متوجه شدم.
 سمت کمد قدم برداشتم.
 کراپ و شلوارکی بیرون کشیدم.
 - لباسمو عوض می کنم میام.
 - دکتر تو راهه.
 سر تکان دادم.
 از درد و خون ریزی دیگر وحشتی نداشتم.

انگار همه چیز برای من ارزشش را از دست می داد.
در حمام ، لحظاتی لبه وان نشستم و به تصویربرهنه
خودم جلوی آینه که دیوار حمام را پوشانده بود ، خیره
شدم.

ردهای بخیه و گوشت های اضافه روی تنم شاید به بالای
سی عدد می رسید.

صدای حرف زدن عدنان با همان مرد میانسال پزشک ،
باعث شد از حمام خارج شوم.

سری برای دکتر تکان دادم.

به رویم مهربان لبخند پاشید.

روی تخت جایی که آن زیرانداز استریل را انداخته ،
نشستم و پاهای را دراز کردم.

دکتر نزدیک لبه تخت نشست.

پایه دستگاه نور را روی پایم تنظیم کرد و بعد سرنگی که بی
شک محتوی بی حسی- بود را به نرمی پس از پنبه زدن پایم
به آن نزدیک کرد.

#ماز

#پارت_۱۱۶

نگاهم این بار کامل ، متوجه اوضاع بود.
دکتر از بالای عینک چشم های مرا که به اوضاع واقف
بود ، نگاهی انداخت.
نگاهش سپس سمت عدنان روانه شد.
دست عدنان روی چانه ام نشست.
صورتش چرخانده شد.
چشم هایش در فاصله ای خیلی کم خیره نگاهم بود.
رگه هایی از سرخی داشت.
چشم های رنگی اش حتی چیز های بیشتری از زخستگی هم
داشت و من از تفسیرشان عاجز بودم.
سوزش سوزن آخ آرامی نصیب لب هایم کرد.
- خیلی زود تموم میشه.

- هیچ وقت تموم نمیشه.
- جواب حرفش را از میان دندان های به هم فشرده ام دادم.
- برش ران پایم را حس کردم.
- چقدر برات مهمه؟
- حرفش ، حواسم را از پایم پرت کرد.
- منظورش را نفهمیدم.
- این پسر...چقد مهمه؟
- متین را می گفت.
- وگرنه پسر دیگری در میان نبود.
- مهمه..اونقدری که به خاطر خودش و خواهرش
- حاضر شدم زندگیمو بند اون آسایشگاه کنم.
- نیشخند زد.
- فراموشت کرد خیلی راحت...دو قورت و نیمش هم
- باقیه.
- لحن به تمسخر آلوده اش ناراحت می کرد.
- داروی موضعی بی حسی ، باعث رخوتم می شد.

در سکوت خیره هم بودیم.
 من چشم هایم نم اشک هم داشت.
 حرف عدنان دلخورم کرده بود.
 از متین...

از ثمین...

لحظات به کندی گذشت و بالاخره دکتر ایستاد.
 چشم بستم.

دیگر توان گشودن چشم هایم را نداشتم.
 دستی نرم تنم را روی تخت دراز کرد.
 پتو روی تنم کشیده شد.

#ماز

#پارت_۱۱۷

@Vip Roman

درگیر دردی بودم که از نیمه های شب بیدارم کرده بود.

سری قبل بخیه و بریدگی اصلا درد و خونریزی نداشت.
اما حال حس می کردم که پای لعنتی ام به خونریزی افتاده
است.

به سختی خودم را روی تخت بالا کشیدم و چراغ خواب
روی عسلی را روشن کردم.

شدت درد ، دم به دم بیشتر می شد.
به زیرانداز استریلی که دایره ای بزرگ از خون رویش را
پوشانده بود ، با وحشت خیره شدم.

گوشی نزدیک دستم نبود.
به سختی پایم را از تخت آویزان کردم.

دندان به لبم فشردم و اشکم چکید.
درد تمام کنترلم را به تملک خودش درآورده بود.
چند قدمی که برداشتم ، دیگر نتوانستم ادامه دهم.
روی زمین افتادم.

از این که سرامیک کف اتاق پر از خون شد ، هق های از
سر دردم بیرون ریخت.

به سختی ، موهایم را از صورتم کنار زدم و باز شدن یک
دفعه ای در اتاق ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

با هل زدگی در حال پوشیدن تی شرت گشادی بود و ستم
قدم بر می داشت.

کنارم زانو زد.

چشم هایش خواب آلود و سرخ بود.

پیشانی به بازویش چسباندم.

- درد دارم...

نالیدم تمام این دو کلمه را.

انگار پناهی جز او نبود.

نبود که من چنین ، به او می آویختم.

دست زیر پا و کمرم انداخت و مرا روی دست هایش بلند
کرد.

#ماز

#پارت_۱۱۸

آخ بلندی گفتم.
- الان درست میشه...یکم تحمل کن.
لب هایش را به گوشم چسباند و گفت.
نفس های گرمش به من این باور را می داد که تنم بی نهایت
یخ کرده ست.
روی تخت خواباندم.
زیرانداز استریل را کنار زد.
از کشوی عسلی زیرانداز دیگری زیر پایم انداخت.
بانداژ پایم را با دست باز کرد.
هق هایم کاملاً از سر عدم تحمل این درد وحشتناک بود.
بانداژ جدیدی به پایم بست.
از همان کشو ، آمپولی بیرون کشید.
- مسکن تزریق می کنم بهت...ولی خیلی کم.
با التماس نگاهم ، تایید کردم.
چشم هایم از اشک پر بود.

درد آمپول را میان دردی که داشتم اصلا حس نمی کردم.
خودش را روی تخت بالا کشید.

چسبیده به تن من به بالش های تخت تکیه زد و من نمی
دانم چرا باز به تنش تکیه کردم و عقب سرم را به شانه اش
چسباندم.

دست گرد شکم انداخت.

مضحک بود.

او برایم دل می سوزاند.

دقیقا اویز که قاتل روحم بود.

- الان بهتر میشی.

- تا ولم نکنی... نذاری برم... هیچ چیز بهتر نمیشه.

با تمام خشمم از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم.

- میری.... وقتی باباتو پیدا کردم میری.

از تنش فاصله گرفتم.

دستش را از دور شکم جدا کردم.

#ماز

#پارت_۱۱۹

- برو بیرون...برووووو.

نالیدم و صورتم را میان بالش های تخت فشردم.
فشار روانی و دردی که داشتم ، در حال متلاشی کردنم ،
بود.

این اتفاق سخت و این شب بلند ، پایان نمی گرفت.
انگار خدا واقعا همیشه با من سرناسازگاری داشت.
از همان ابتدای خلقتم تا این لحظه.
دست هایش را گرد تنم انداخت.

مرا بلند کرد.

حالا رخ در رخس بودم.

درد کمتر می شد.

اخم های او در هم بود.

- نمی تونی تو خونه خودم بهم دستور بدی.... اصلا تو حق حرف اضافه نداری.

من حق چه داشتم؟

حق مرگ؟

- بکشم... تمومش کن... حداقل اونطور قیافه کثیف و آشعالتو نمی بینم.

فکم را در دستش گرفت.
فشرد.

پوزخند زدم.

- اونقدر پام درد می کنه که فکم یادش بره درد بگیره.

تخت سینه ام کوبید.

به کمر روی تخت افتادم.

درد پایم ، آخ بلندی نصیب تمام تنم کرد.

پاهایش را دو سمت تنم قرار داد.

دست هایش را دو سمت سرم.

و در اشراف کامل به منی که صورت و تنم از درد مچاله شد ، خیره ماند.

- دیگه چی میخوای؟...از اون دیوونه خونه کشوندمت تو
این خونه...بست نیست؟

- منو بکش.

نالیدم.

- تمومش کن.

باز هم نالیدم.

و اشک ها و هق هایم باز خود نشان داد.

صدای خرد شدن چراغ خوابی که به دیوار کوبیده شده
بود، ناباور مرا ساکت کرد.

به او که عامل این اتفاق بود و عصیان و جنون آنی
مسببش، خیره ماندم.

- خفه شو...خفه شو...

از میان دندان های به هم فشرده اش گفت.

گفت و از من فاصله گرفت.

پتو را روی تنم انداخت.

در را پشت سرش به هم کوبید.

گیر یک دیوانه حیوان صفت افتاده بودم.

و انگار این سیر باطل پایان نداشت.

#ماز

#پارت_۱۲۰

بطول خانم برایم اسلایسی- کیک شکلاتی همراه با یک
فنجان بزرگ لته آورده بود و من پای دردناکم را روی کاناپه
برابر شیشه قدی دراز کرده و فصل آخر کتابی که حسابی
در این دو روز نبودن عدنان درگیرم کرده بود ، می خواندم.
گوشی ام را روشن نکرده بودم.

اصلا نمی خواستم هیچ چیزی مرا از دنیای خیالی کتاب
بیرون بکشد.

من فقط می خواستم ساعت های درون کتاب ، نهال را
فراموش کنم.

زندگی عجیب و غیرقابل باورش را کتمان کنم.

و آدمی دیگری باشم.
 به سختی از جا برخاستم.
 بوکمارک را روی صفحه موردنظر قرار دادم و با فنجان لته
 ام راه گرفتم سمت شیشه ای که ویو زیبای از آبی زیبای
 برابرم به تصویر می کشید.
 شانه به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و فنجان را به لب
 بردم.
 نبود عدنان خوب بود.
 نبود عدنان بد هم بود.
 اصلا انگار عادت داشتم عدنان باشد.
 من بترسم و باز به خودش پناه ببرم.
 دیوانه شده بودم.
 شاید اصلا اثرات داروهای بود که در تیمارستان به جانم
 تزریق می کردند.
 در اتاق گشوده شد.
 با فکر به این که بطول خانم باز برایم خوراکی آورده است
 ، به سمت در چرخیدم.

اوی که لحظاتی پیش فکرم را مشغول کرده بود ، در
آستانه در حضور داشت.
با ست خانگی.
کی بازگشته بود؟

#ماز

#پارت_۱۲۱

بطول خانم که گفت ، تا آخر هفته باید آنکارا بماند.
ابرو بالا انداختم.
از وحشی— بازی آخرش تا این لحظه زمان زیادی نمی
گذشت.
اما من و او طبق یک قانون نانوشته هر دعوا و زد و
خوردی را سریعاً فراموش می کردیم.
من و او زندانی و زندان بان عجیبی بودیم.
با هم نمی توانستیم و بی هم هم برایمان نمی شد.

سمتم قدم برداشت.
 در را پشت سرش بشت.
 آفتاب در حال غروب بود.
 فنجان را باز به لب بردم و از تلخی لته با لذت چشم بستم.
 - زخمت بهتره؟
 - مهمه؟
 در فاصله ای کم از تنم ایستاد.
 گردن به عقب خم کردم و به صورتش که زیادی جذاب بود، خیره شدم.
 - برو لباساتو عوض کن...میریم بیرون.
 ابرو بالا انداختم و او سمت قسمتی از کتابخانه اش راه گرفت و کتابی برداشت.
 با لنگ زدن سمت در راه گرفتم.
 قبل از رسیدنم به در کتابخانه در حالی که کتابم را برمی داشتم و فنجان را روی میز قرار می دادم، او گفت: اون چیزی که از پات درآوردیم، مته یه ترکش در حال حرکت

تو بدنت بود...ممکن بود به زودی شاهرگتو پاره کنه...انگار
تو واقعا برای اون مرد هیچ ارزشی نداری.

بی تفاوت نگاهش کردم.

- چقدر دیگه باید بگذره تا به واقعیت همه حرفای من

پی ببری؟

از در گذشتم.

#ماز

#پارت_۱۲۲

دختر جدید و جوان در اتاقم حضور داشت و دیگر به
مدد بطول خانم می دانستم که اسمش ازگی یا یک چنین
چیز است.

لباس برایم روی تخت آماده کرده بود.

شلوار جین بوت کات و پلیور یقه اسکی سفید رنگ را
همراه پافر کوتاه سرمه ای تن زدم.
موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم.
نیازی به میکاپ نبود.

بستن بند کفش های کتانی ام سخت بود با دردی که
داشتم.

در اتاق گشوده شد و من به او که پوشیده در پلیور سفید
و شلوار سرمه ای با کاپشن بادی در دست ، به خوش شدنم
خیره بود ، نگاه انداختم.
- نمی تونی پا بزنی؟

سر به نفی تکان دادم و او سمتم قدم برداشت.
کاپشنش را کنارم روی تخت انداخت.

جلوی پایم زانو زد و یک پایش را به حالت تکیه گاه درآورد
و مچ مرا با احتیاط بالا آورد و کف پای که نیمی از آن
درون کفش فرورفته بود را روی ران پایش گذاشت.
ناباور به او خیره بودم.

پایم را درون کفشم قرار داد.

بندهای کتانی را برایم بست.
و تا اتمام کارش ، من در سکوت و ناباوری خیره اش بودم.
ایستاد.

دست سمتم دراز کرد.

به دستش خیره ماندم و بی شک برای برخاستن از لبه
تخت ، گرفتن دست او و تکیه به تنش برای من اتفاق
راحت تری بود.

دستش را گرفتم.

تا دم ماشین ، دست درون دستش داشتم و او مراعات
پایم را می کرد.

ردی از اخمی کمرنگ روی چهره اش بود.

درون ماشین نشستیم.

- تو کل زندگیت دوست داشتی اگه اومدی استامبول چی
رو اینجا تجربه کنی؟

- اسکندر کباب ، ثعلب و چای تو استکان کمرباریک.

بدون فوت وقت ، از ذهن نهالی که سال ها مرده بود
چیزی که کف ذهن نهال امروز ریخت را گفتم.

چیزی که بارها با ثمین درباره اش حرف زدیم.
چیزی که متین در هر سفر مجردی اش به استامبول
برایمان تعریف می کرد.

#ماز

#پارت_۱۲۳

در واقع در تمام این چند هفته ای که از اولین دیدارم با
عدنان می گذشت ، اگر کسی به من می گفت روزی با او در
یک رستوران خوب با ویوی جذاب از آب قرار است ،
موسیقی ترکی اصیل گوش دهی و اسکندرکباب بخوری و
بعد از آن به چای و ثعلب مهمان شوی ، اصلا و ابدا باور
هم نمی کردم.

اما واقعا من به منظره برابرم خیره بودم و بوی خوش
ثعلب را به ریه می کشیدم.

در تمام شام و مسیر ، این مرد سکوت داشت.

حرف نمی زد.

من هم آنقدر خسته تمام این چندسال عمرم بودم که نیاز به این آرامش چندساعته را در خودم ببینم.

- شنیدم خودکشی مادرتو دیدی.

به سمتش چرخیدم.

واقعیتی که در رویم کوبید را آنقدر با خودم مرور کرده بودم که دیگر برایم ناراحتی به همراه نداشت.

من حتی یادم رفته بود آن زن را دوست داشته ام هیچ گاه یا نه.

- دیدم.

- ترسیده بودی؟

■ من هیچ بینشی. از مرگ یا خودکشی. نداشتم... من فقط دیدم از سقف آویزون شد... پاهاش یه کم تگون خورد... و بعد بیشتر از یه روز من توی خونه تنها بودم... هیمنو یادمه.

انگشت به گوشه لب هایش کشید.

نگاهم را باز هم به منظره زیبایی که با ریشه های نورانی
زیباتر هم شده بود ، دادم.

- دایتو دیدی؟

- چندباری وقتی مستقل شدم ، تماس تصویری
داشتیم...یعنی اون منو پیدا کرد.

#ماز

#پارت_۱۲۴

نگاهم را اصلا از نظره بر نمی داشتم.

زندگی گذشته و اقعی من باعث ناراحتی ام نمی شد.

چون تمام روزها و دردها و ناباوری هایش را با تمام وجودم
باور کرده بودم.

- هیچ وقت نخواست بری پیشش؟

- نه...یعنی من درگیر درس بودم...فکر کنم به این علت
بود.

با بی تفاوتی پاسخ دادم.

- تو هیچ دایی خارج از ایران نداری....مادرت در واقع اصن برادر نداشته...مادرت فقط یه خواهر داشته.

گردنم چنان آنی یه سمتش چرخید که رگ هایش گویی در هم پیچید که چنین دردی را تجربه کردم.

چشم بستم و ناباور در حالی که کف دستم را به گردنم چسبانده بودم و لفظ چی از میان لب هایم بیرون جست.

- واقعیت همینه...واسه امشب این اطلاعات بسه...کم کم بهت میگم.

چشم هایم گشاد شده بود و او بی تفاوت از چایش نوشید.
- واضح حرف بزن عدنان.

شاید اولین بار بود که نامش را چنین می نالیدم.

- واضح حرف زدم...اون مرد...اون کثافت...بابای آشغالت....بابای حرومزادت...همه چیزو بهت دروغ گفته...تو یه پوششش بودی براش...برای زندگی توی ایران...یه پوششش....یه طعمه.

می دانستم همه این ها را.

فقط این که دای ام ، دای ام نبودم در این لحظه مهم به شمار می رفت.

- اون مرد کیه؟... کیه که گفته دایمه؟

- یکی از آدمای بابات.

- اون آدم پول نداشت ، خونه درست حسابی داشته باشه...چطور می تونه آدم داشته باشه؟

پوزخند زد.

- تو این بازی...تو این دنیا...دلم فقط برای تو می سوزه نهال...تو خیلی بیچاره ای.

دست به صورتم کشدم.

شب زیبایم بعد از چندسال عذاب آور در شرف خراب شدن بود.

- تو داری چی میگی؟

- کم کم نهال.....کم کم...همه چیزو می فهمی...امشب نه.

به چشم هایش که با نفوذ خاصی به نگاهم دوخته شده بود ، خیره ماندم.

- باشه.

خودم هم موافق بودم امشب را ادامه ندهیم.
 امشب بعد از پنج سال کمی زیبا باشد.
 زیبا بماند.

حتی دوست داشتم از این مرد تقاضا کنم بگذارد در
 سرمای که هیچ وقت دوست نداشتمش ، کمی قدم بزنم.
 شاید زندگی را یادم می آمد.

شاید امید به جانم تزریق می شد.

- میشه یه کم قدم بزنم؟

- با اون پات؟

- نمیخوام امشب تموم بشه...امشب تقریبا قشنگه.

خیره هم ماندیم و دقایقی بعد او دست گرد کمرم حلقه
 کرده و مرا در قدم زدن همراهی می کرد.

#ماز

#پارت_۱۲۵

میان حیاط ایستاده بودم و دورین گوشی را به گونه ای
تنظیم کرده بودم که تصویر زیبایی از من گرفته شود.
تصاویرم خوب می شد.

برای خودم دل خوشی های کوچک جفت و جور می کردم.
از همان پریشب که با عدنان شام را دور از این عمارت
عجیب و ساکت خوردیم ، سعی داشتم از آن بغض
همیشگی و تنهایی دامن گیر فاصله بگیرم.
حتی بعد از چند روز با متین تماس گرفتم.
دلخور بود و سربالا جواب می داد.

و من از میان استوری هایش متوجه شدم آخر همین هفته
قرار است به استامبول بیاید.

یک امید کم جان میان قلبم پا گرفته بود.
امید این که عدنان از خر شیطان پایین بیاید و بگذارد من
بروم و متین را ببینم.

اوپی که آشنا بود را ببینم و این قلب که روز به روز سردتر
می شد کمی گرم شود.

از مسیر سنگ فرشی که از استخر حیات جلویی تا حیات
پشتی و جمع و جور عمارت راه می گرفت ، قدم زنان خودم
را به سوز سرد هوا مهمان کردم.

این روزها نسبت به سرما واکنش بهتری داشتم.
انگار داروهای عدنان کارساز بود.

بنیه ام تقویت می شد.

هر شب ویتامین هایم را باید مصرف می کردم.

چون دستور اکیدش بود.

حرکت و صدای خنده ای ریز باعث شد ، مکث کنم.

نگاهم به ستون ایوان پشتی افتاد.

ازگی در حالی که دکمه های پالتواش را می بست سرخ شده
و کمی شلخته از این فاصله به نظر می رسید و من به قامت
بزرگ مردی که برابرش به ستون تکیه داده بود ، بیشتر
توجه داشتم.

@Vip Roman

#ماز

#پارت_۱۲۶

یکی از نگهبانان در جلویی بود.
چندباری دیده بودمش.
نتوانستم پوزخندم را کنترل کنم به محض این که نگاه
شوکه ازگی به من افتاد.
دخترک لعنتی...
به همه هم نخ می داد.
بعید هم نبود یکی از همین شب ها میان تخت عدنان
پیدایش کنم.
نگهبان از کنارم گذشت.
دست به سینه تمام قامتش را با پوزخندم دنبال کردم.
سربه زیر انداخته بود.
حتی من با آن قامت و هیکل سرخی گونه هایش را هم
توانستم ببینم.
پسرک بیچاره.

بی شک سنی کمر از من داشت و حتی می توانستم قسم
بخورم ، که روی این دختر حساب متفاوتی باز کرده است.
ازگی خیلی زود خودش را پنهان کرد.
از در پشتی وارد آشپزخانه شد.
روی نیمکت میان باغ نشستم.
پیامک افتاده روی گوشی نگاهم را به متنی که عدنان
فرستاده بود ، انداخت.
" هوا داره سرد میشه... بیا داخل."
گوشه لبم را به دندان گرفتم.
از پریشب احساس متفاوتی به او داشتم.
دیگر فقط نفرت و ترس نبود.
یک جور احساس خاص...
یعنی در این دو روز نشستم کلاهم را قاضی کردم و به این
نتیجه رسیدم که هر چقدر هم این مرد به من درد داد ، باز
مرا از جهنم آسایشگاه رهانید.
این لطفش باعث می شد از شدت نفرت و ترسم کاسته
شود.

#ماز

#پارت_۱۲۷

گرچه این مرد بارها تلاش کرده بود ، مرا به مرز کشتن
برساند.

گرچه این مرد اگر پایش می افتاد ، وحشتناک ترین آدم دنیا
می شد.
از جا برخاستم.

با پایی که کمتر لنگ می زد ، از همان در پشتی آشپزخانه
وارد شدم.

ازگی با بطول خانم حرف می زد و اصلا به من نگاه نمی کرد.
بطول خانم آرام و شمرده به گونه ای که من متوجه شدم
، پرسید چیزی نیاز دارم یا نه و من تقاضای یک استکان
چای کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.
باید با عدنان حرف می زدم.

شاید سخت و دشوار اما باید زمینه سازی می کردم.
در کتابخانه بود.

می دانستم.

به قول خودش درگیر حساب و کتاب هایش بود.
تقه ای به در زدم.

از بالای عینکی که به صورتش خوش نشسته بود ، نگاهم کرد.

- می تونیم حرف بزنیم؟

با سر اشاره زد روی کاناپه بنشینم.

نشستم.

کتابی که چند شب پیش می خواندم همان جا روی کاناپه
به همان حالت قبل قرار داشت.

- بگو...زیاد وقت ندارم...باید به پروازم برسم.

پس باز هم قرار بود نباشد.

- متین داره میاد...میخوام ببینمش.

صاف و پوست کنده گفتم.

عینک را از چشمش برداشت.
 آن را روی میز انداخت و از جا بلند شد.
 قدم برداشت سمتم.
 در دو قدمی ام ایستاد.
 روی تنم خم شد.
 - میخوای؟
 با تمسخر پرسید.
 دندان به هم ساییدم.
 دندان به هم ساییدم تا مشت درون فکش نکوبم.
 - میخوام.
 - تو حق نداری چیزی بخوای.
 - ولی میخوام.
 دست به پانه ام بند کرد.
 - وقتی برگشتم در مورد خواسته هات و حقوق
 صحبت می کنیم.
 رفت.

همین را با تمسخر و نیشخند گفت و رفت.
 نتوانستم خودداری کنم.
 عینکش را برداشتم.
 روی زمین انداختم.
 با تمام قوا پا روی آن کوبیدم.
 و از خرد شدنش لذت بردم.

#ماز

#پارت_۱۲۸

نبودن نصف روزه عدنان عجیب نبود اما حضور بیشتر
 نگهبان ها موضوع را متفاوت می کرد.
 این که بطول خانم در هربار خدمات رسانی به منی که به
 کتابخانه چسبیده بودم ، متذکر می شد که طبقه پایین
 نیایم و نزدیک پنجره ها نشوم ، کمی عجیب می کرد قضیه
 را.

کتاب صفحات پایانی اش بود که پیام روی اسکرین گوشی افتاد.

عدنان بود.

" از کتابخونه خارج شو... جلوی پنجره نباش."

متوجه حرفش نشدم.

پیام دوم سریع تر رسید.

" همین الان نهال... برو تو لابی بین اتاقا... روی زمین بخواب."

منظورش را نمی فهمیدم.

ابروهایم در هم کشیده شد.

از جا برخاستم.

صدای پودر شدن شیشه پنجره کتابخانه...

صدای تیراندازی...

صدای جیغ بطول خانم....

و هرچیزی که به جریان افتاد ، باعث شد به صورت غریزی جیغ بزنم.

باعث شد ، گوش هایم را بگیرم.

نمی دانم چطور.
اما...

میان اتاق نشستم.
خودم را تا پشت کانابه کشاندم.
هنوز جیغ می زدم.
هنوز صدای جیغ می شنیدیم.
هنوز صدای تیر می آمد.
نمی دانم چقدر طول کشید.

#ماز

#پارت_۱۲۹

چقدر من در آن حالت درون خودم جنین وار پشت کانابه
جمع شدم.

فقط می دانم وقتی همه چیز پایان گرفت ، صدای جیغ
های من از کنترل خارج بود.

من جیغ می زدم همچنان.

صحنه ترس های شدیدم از بابا...

صحنه زمانیکه عدنان سرم را زیر آب فرو برد...

صحنه پرستار وحشتناک آسایشگاه و کتک هایش...

همگی به ذهنم هجوم آورده بود.

وحشت بی اندازه ای بود.

حنجره ام به سوزش افتاده بود و نمی توانستم حجم جیغ
هایم را کنترل کنم.

در اتاق با صدای باز شد.

دویدن قدم هایی سمتم را با گوشی که به زمین چسبانده
بودم ، حس کردم.

بیشتر در خودم فرورفتم و جیغ هایم بلندتر شد.

بابا آمده بود؟

می خواست مرا ببرد؟

باز همان روزها و همان دردها قرار بود بیاید؟

باز قرار بود چیزی در تنم جاساز شود؟
 باز قرار بود محموله شوم؟
 باز قرار بود راهی تیمارستان شوم؟
 باز قرار بود زندگی ام از من گرفته شود؟
 دست هایی مرا در آغوش گرفت.
 ناخودآگاه دست هایم به کار افتاد.
 جیغ می کشیدم و با چشم های بسته کتک می زدم.
 موهایش را می کشیدم.
 دست هایم را مهار کرد.
 کنار گوشیم لب چسباند و با فریاد گفت : منم
 نهال...منم...آروم بگیر...منم دختر.
 آرام شدم.
 نفس های گرم خودش بود.
 صدای خودش بود.
 دست های قوی خودش بود.
 به سینه اش تکیه دادم.

نفس نفس می زدم.

سینه ام می سوخت.

گلویم می سوخت.

و تازه حق هایی که ثمره ترسم بود ، خود نشان داد.

- نذار منو بیره... نذار بابا منو بیره.

دست هایش را گرد تنم پیچاند.

از میان اشک هایم نگاهش کردم.

نفس نفس می زد.

کراواتش از دور گردنش شل شده بود.

به کاناپه تکیه زد.

مرا به سینه اش چسباند.

فضای امن سینه اش ، آرامم می کرد.

- تموم شد نهال.... تموم شد... من نمیدارم اون عوضی

بیرت... اون عوضی هیچ وقت دستش بهت نمیرسه.

آرام و از میان نفس های بریده اش می گفتم.

آرام شدم.

- چی شد؟... بطول خانوم خوبه؟

- خوبه... چرا نرفتی تو سالن؟

خودش می دانست.

می دانست که فرصتی نشد.

دست هایش را محکم تر کرد و من بیشتر به جان سینه اش چسبیدم.

#ماز

#پارت_۱۳۰

انتقال پیدا کرده بودم به اتاق های نیم طبقه پایین.

حق بیرون آمدن هم نداشتم.

از پنجره کوچک نور ماشین های پلیس را می دیدم و همه را می شنیدم.

عجیب بود.

هنوز لرزش در تمام اندام هایم خودش را نشان می داد و از سمت دیگر هیچ تقلایی برای نشان دادن خودم به ماموران پلیس نمی کردم.

در اتاق گشوده شد.

از جا برخاستم.

لباس راحتی ام را با یک جین آبی و پلیور ساده کرم رنگ تعویض کرده بودم و حداقل جلوی افراد ناآشنا معذب نمی شدم.

عدنان همراه مامور پلیس در آستانه در ایستاده بود. نگاهش کردم.

چشم هایش یک حالت عجیب داشت.

بی شک داشت به این می اندیشید که من از مامورها تقضای کمک خواهم کرد.

مامور با عدنان به ترکی غلیظی که من زیاد هم از آن سر در نمی آوردم ، مشغول حرف زدن شد.

سمت عدنان قدم برداشتم.

دست گرد بازویش حلقه کردم و مامور به احترامم سر تکان داد.

سر تکان دادم و شقیقه ام را هم به بازوی عدنان چسباندم. بی شک انتظارش را نداشت.

نداشت که سنگینی نگاهش را حس کردم. مامور و عدنان رفتند.

به روی مامور لبخند پاشیدم و برای عدنان چشمک ریزی زدم.

به هر حال گربه کوره ماجرا نبودم.

#ماز

#پارت_۱۳۱

@Vip Roman

ما در این لحظه بی حساب می شدیم.

او مرا از آن دیوانه خانه لعنتی نجات داده بود و من امروز نام و رسم او را نجات می دادم.

ماندندم در اتاقی که دیگر آنقدرها دلباز و زیبا نبود به مدد
گوشی و چرخ زدن در صفحات مجازی ، آسان می شد.
بالاخره با ساکت شدن سر و صداها ، از اتاق بیرون زدم.
گوشی را در جیب جینم فربردم.

از پله ها بالا رفتم و عدنان میان سالن ایستاده را دیدم که
با یک استیصال وحشتناک که از وجودش ساطع می شد ،
با الیاس صحبت می کرد.

فضای میانشان خیلی جالب نبود.
قدم تند کردم.

دست های عدنان بند یقه الیاس شد.

او را روی کاناپه پرت کرد.

الیاس هیچ نمی گفت.

چشم هایش غمگین به نظر می رسید و من تاب دیدنش
در این حالت را واقعا نداشتم.

بازوی عدنان را کشیدم.

نگاهم کرد.

- چته؟

ناخواسته به خاطر الیاس به رویش این کلام سه حرفی را توپیدم.

بازویش را رها کردم و به الیاسی که در همان حالتی که پرت شده بود ، به سقف خیره نگاه می کرد ، نزدیک شدم. دست روی شانه اش گذاشتم.

- الیاس جونم؟

الیاس واقعا بدون هیچ شناختی با آن نگاهی که شبیه همیشه نبود ، برایم عزیز می شد.

من زود دل می بستم.

چون قلبم خالی بود.

از همه آدم هایی که باید می بودند و نبودند.

حق داشتم به الیاس مهربان و گلاره ای که تنها دو بار دیده بودمش و بطول خانم دل ببندم.

به واقع حق داشتم.

کنار الیاس نشستم.

شانه ام را فشرد به معنای خوب بودنش.

اما نبود.

به واقع این مرد خوب نبود.
داشت له می شد.

عدنان – تو چرا از اداقت بیرون اومدی؟
سوزنش باز به من گیر کرد.
بی توجه از گوشه چشم نگاهش کردم.
مردک بدعنق مزخرف.

چطور دلش می آمد نسبت به الیاس هم خشم داشته
باشد؟

الیاس – چی کار به این بچه داری؟
در نظر الیاس من بچه بودم و این بچه گفتنش ، لب هایم
را کش داد.

عدنان – قراره چه غلطی کنی ؟
الیاس از جا برخاست.

رخ در رخ عنان ایستاد.
شانه هایش را برادرانه در مشت گرفت.

الیاس – هرکاری می کنم تا دیگه نزدیکتون نشه.

عدنان زیر دست هایش زد.
 عدنان - باید کاری کنی نزدیک خودت هم نشه.
 این اختارش دلم را گرم کرد.
 اصلا توپ و تشرش گاهی هم خوب می شد.
 الیاس باز شانه اش را فشرد.
 خواست برود و قبل از رفتنش به سمت من چرخید.
 شانه مرا هم در دست گرفت و با نگاهی که همچنان جور
 متفاوتی از الیاس همیشه بود ، گفت : بابت ترست و
 وحشتی که داشتی ، متاسفم... حداقل این یکی رو جبران می
 کنم.
 متلکش به کارهای عدنان بود و من برای اطمینانش از
 حال خوبم ، چشم روی هم گذاشتم و او رفت.
 مسخره به نظر می رسید.
 من به آدم هایی که مرا دزدیده و زندانی یک کشور غریب
 کرده بودند ، نزدیک می شدم.

#ماز

#پارت_۱۳۲

خواب از چشم هایم گریزان شده بود و این موضوع را می توانستم به اتفاقات وحشتناک امروز و همین طور فراموشی بطول خانم در رساندن آرام بخش به ذهن دیوانه ام ، ربط دهم.

صدای تق باز و بسته شدن در اتاق برابر اتاق جدیدم ، نگاه مرا از گوشی میان دستم بیرون کشید.

دیدن عکس های متین برای هزارمین بار را به بعد موکول کردم و با فکری که از عصر ذهنم را مشغول کرده بود ، به آرامی از تخت ، تنم را بیرون کشیم .

بطول خانم در چند ساعت گذشته برای دومین بار بود که به این اتاق سر می زد.

شاید انبار بود.

شاید هم اتاق شخصی اش.

اما هرچه بود ، مرا کنجکاو می کرد.

عصر از لای در نگاهش کردم.
ملحفه های تمیزی داخل اتاق برد و بعد با ملحفه های
چروک و کثیفی در دستش ، خارج شد.
لای در را به آرامی باز کردم.
بطول خانم در حال بالا رفتن از پله ها بود.
دیوارکوب لابی طبقه پایین ، روشن بود.
با همان پاهای بدون پوشش کفش روی سرامیک سرد کف
راه گرفتم تا اتاق برابر.
به آرامی لای در را گشودم.
اتاق در تاریکی و یک صدای خیلی نازک از یک دستگاه
غوطه ور بود.

#ماز

#پارت_۱۳۳

قدم میان اتاق گذاشتم.

چشم هایم کم کم به تاریکی عادت می کرد.
تخت بیمارستانی را تشخیص دادم.
دستگاه هایی که اطراف تخت بود.
و...

قدم جلو گذاشتم ، برای اطمینان از دیده ام.
زنی مسن زیر دستگاه تنفس روی تخت خوابیده بود.
پتو روی تنش بود.
تصویر صورتش را در این تاریکی به راحتی نمی توانستم
تشخیص دهم.
بیشتر جلو رفتم.
بالای سرش ایستادم.
ترسیده بودم.
انگار با یک اتفاق وحشتناک روبرو بودم.
یک چیزی که تا به این لحظه بعد از هفته ها نمی دانستم
زیر گوشم در جریان است.
با ناباوری پوست خشکیده پشت دستش را لمس کردم.

دما‌ی بدنش پایین بود.
پایین تر از منی که همیشه دست های یخ زده ای داشتم.
قیژ در ، وحشت زده نگاهم را به خود کشاند.
دستم هنوز روی دست زن بود.
قامت عدنان که پشت به نور ، در آستانه در ایستاده بود
را دیدم.
ترس بیشتر شد.
بی شک باز تنبیهم می کرد که از حد خودم تجاوز کرده ام.

#ماز

#پارت_۱۳۴

- تو اینجا چی کار می کنی؟
صوترش را چون پشت به نور داشت نمی دیدم.
صدایش پایین بود.

و بی شک این اتاق قلمرو خصوصی و مهم او بود که خش
همیشگی صدایش بیشتر شده بود.

آرام ستم قدم برداشت.

انگار آن زن خوابیده معجزه می کرد که دستش را محکم تر
فشردم.

- گفتم این جا چه غلطی می کنی؟

مرا می کشت.

بی شک...

با این صدا و این لحن...

این مرد ، تنها با کشتن من آرام می گرفت.

- من...من...من فقط...

فاصله اش تا من آنقدر کم شد که من گرمای تنش را از
روی لباس هایمان که نقطه اتصالمان بود ، تشخیص می
دادم.

- واسه چی وارد این اتاق شدی؟

دیگر می فهمیدم از میان دندان های به هم فشرده اش
حرف می زند.

نفس های داغش روی صوتم پخش می شد.
ترسم را می فهمید.

این مرد همه ترسم را می فهمید که اینگونه مرا محاصره کرده بود.

- من فقط کنجکاو شدم.

یک نفس گفتم و صدایم این میان لرزشی بی امان داشت.
- تو حق هیچ چیزی رو تا وقتی من بهت بگم نداری..نمی دونستی؟

این لحن مرا از ترس می کشت.

- من...من...من اشتباه کردم.

یقه ریدوشامبرم را میان مشتش گرفت.

مرا بیش از آنی که بود به خود نزدیک ساخت.

روی پنجه پاهایم ایستاده بود و چشم هایم گشادتر از این حالت نمی شد.

- آره...آره...تو خیلی اشتباه کردی نهال...قرار نبود اینقدر اشتباه کنی.

#ماز

#پارت_۱۳۵

- عدنان من واقعا نمی دونستم کارم اشتباهه.
سعی کردم با صدای لرزانم توضیح دهم.
بازویم را گرفت.
مرا دنبال خود کشاند.
در اتاق را عقب سرمان بست و من از ترس به خودم می
لرزیدم.
میان لابی بازویم را رها کرد.
دست به بازویی که فشرده بود و حال دردناکی داشت ،
کشیدم.
- دیگه هیچ وقت وارد این اتاق نمیشی نهال...متوجهی؟
سعی می کرد داد نزنند.
اما چشم ها و صورتش سرخ بودند.

- باشه...چشم....

- حالا برو بخواب.

از میان دندان های به هم فشرده اش گفت و بعد از کنارم گذشت تا برود.

- خوابم نمی بره.

با تنی که هنوز لرزان بود ، گفتم.

به سمتم چرخید.

- آرام بخش بهت نمیدم...خودم به بطول خانوم گفتم برات نیاره.

لب هایم از وحشت نبود آرام بخش لرزید.

اشک هایم هم به سرعت راه خود را گشود.

انگار ترس و وحشت حضور عدنان در آن اتاق و نبود آرام بخش هم زمان به من فشار آورد که چنین ذلیل برابرش به گریه افتادم.

- آرام بخش منو بده.

#ماز

#پارت_۱۳۶

نالیدم و با حق گفتم.
خیلی مضحک به نظر می رسیدم و این موضوع باعث حق
های بیشتر می شد.
او اما شوکه و متحیر مرا می نگریست.
بازویم را گرفت.
زیر دست هایش زدم.
از میان حق هایم باز هم نالیدم که :
- آرام... آرام بخش....منو...بده...می...ترسم....می ترسم.
لغت به این حال مسخره ام.
انگار کودکی شده بودم که عزیزترین داشته اش را از او
گرفته اند.
- هیش...هیش...باشه...بیا بریم تو اناقت...درستش می
کنم...نهال به من گوش بده.
ملاطفت به خرج می داد؟

آن وقت دقایقی قبل که مانند سگ پاسوخته مرا ترسانده
بود ، مگر از ذهنم پاک می شد؟

مگر رد تمام سال ها نحس زندگی ام از تنم پاک می شد؟
مگر جای زخم های بابا پاک می شد؟

مگر اوج حقارتی که هربار خود لامروتش به روحم می زد ،
پاک می شد؟

روی تخت نشاندم.

چراغ خواب را روشن کرد.

یاد چراغ خواب شکسته اتاق طبقه بالا افتادم.

مردک وحشی.

حتما فانتزی های رابطه با دوست دخترانش هم همین
مقدار خشن و دهشتناک بود.

حالا میان این بلبشو ذهنم به تخت خواب او می کشید را
دیگر نمی دانستم از چه بابت بود.

#ماز

#پارت_۱۳۷

انگار نبود آرام بخش داشت مرا در این نیمه شب به خل
شدن هر چه سریع تر نزدیک می ساخت.
پایین پایم روی زانویش نشست.
دست هایم را در دست گرفت.
برایم دل می سوزاند؟
مرده شور دلش را ببرند.
اگر دلش می سوخت که چنین عاصی ام نمی کرد.
- آرام بخش نمیدم بهت نهال...هر چقدر هم اشک
بریزی از آرام بخش خبری نیست....اعتیادت باید کم
بشه.
ناخودآگاه دیوانه شدم و با پا در زانویش کوبیدم.
به زانویش نگاه کرد.
لب گزیدم.
تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام.
حق هایم به سرعت آرام گرفت و اشک هایم خشک شد.

- منو زدی؟

ناخودآگاه و ترسیده سر به تایید تکان دادم.

- الان تو منو زدی؟

و من باز دیوانه وار سر به تایید تکان دادم در حالی که چشم های ترسیده ام از ماسه بیرون ریخته بود.
نیشخند زد.

- ته زورت بود؟

داشت مسخره ام می کرد؟
اخم هایم جای ترس را گرفت.
مشت روی شانه اش کوفتم.

- ته زورمو میخوای ببینی؟

- آره نشون بده.

ته صدایش خنده داشت.

با مشت در سینه اش کوفتم.

خنده اش عیان شد.

با لگد جای مشت قبلی کوبیدم.

بیشتر خندید.

از جا جهیدم و لگد دیگری به زانویش زدم.

- منو مسخره نکن...دائم آزارم میدی...بسه
دیگه...تمومش کن...بذار برم....بذار یه بار زندگی
کنم...برم پی خودم...بذار متین که میاد ، برم باهاش.
خواسته های ذهنم بدون هیچ اراده ای بیرون می ریخت.
اشک هایم باز هم چکه می کرد.
ایستاد.

باز هم بازوهای را مشت کرد.

- تموم کن این حالتو نهال...همین الان...بشه...من
نمیذارم تو بری...چون به یکی قول دادم...نباید
بری....هر وقت تعیین کنم...میری!!!
رهایم کرد.

رفت.

در را پشت سرش آرام بست.

مراعات پیرزن روی تخت خوابیده اتاق مقابل را می کرد.
وگرنه که ملاطفت و مراعات حق من نبود.

گوشه دیوار در خودم جمع شده ، نشستم.
 پیشانی به زانویم فشردم.
 من باید متین را می دیدم.
 هر طور که بود ، باید می دیدمش.

#ماز

#پارت_۱۳۸

بطول خانم پنج باری وارد اتاق روبرویی شده بود از صبح
 و من متوجه نمی شدم از چه بابت دائم به آن زنی که بی
 شک شبیه جنازه ها خوابیده بود ، سر می زد.
 عدنان هم دو بار آمده بود و حال در اتاق زن به سر می
 برد.

این را از لای در نیمه باز می دیدم.

کار دیگری هم نداشتم.

تنها کار مفیدم یک چت کوتاه با متین بود و دلتنگی ام بابت گذشته.

وگرنه که تمام احساسات من به خاطر عدم خواب به خاطر قرص هایی که جانم نرسیده بود ، درگیر تنش بود. دوش کوتاه گرفتم.

حتی به گلاره در اینستاگرام پیام هم دادم که او در آن آنلاین نبود تا پاسخی به من دهد.

باید از این شرایط فرار می کردم.

و بی شک بزرگ ترین اشتباهم این بود که به مامور دیروز هیچ اشاره ای مبنی بر این که یک گروگان هستم ، نکردم.

مرام و معرفتی که آن لحظه ثمره متشکر بودنم از حضور و آغوش عدنان بود ، مانع شد.

وگرنه که باید عدنان را در مخمصه می انداختم و فرار می کردم و برای همیشه تمام ردهای ممکن از خودم را پاک می کردم.

مهم نبود کجا می رفتم.

چگونه می زیستم.

مهم این بود که می رفتم و دیگر این خانه را نمی دیدم.
صبحانه و ناهار و شام هم برای اعتراض نخوردم.
تنها دم نوش آرامشی- که بطول خانم در آخرین سرزدنش
به من برایم آورد را نوشیدم.

#ماز

#پارت_۱۳۹

متوجه آخرین حضور عدنان در اتاق روبرو بودم.
دو روز ندیده بودمش.

دو روز حرف نزده بودیم.

و این دو روز ، من رو به انفجار بودم.
در یک تصمیم آنی ربدوشامبر را روی لباس خواب کتاه و
بازم پوشیدم و به محض شنیدن صدای دستگیره اتاق
برابر ، در اتاق را گشودم.

به آستانه در تکیه دادم و اوپی که پوشیده در کت و شلوار ، از اتاق برابر خارج می شد را تماشا کردم.
نگاهش کدر بود.
نگاه من هم.

بعد از دو روز هیچ حرفی با هم رد و بدل نکرده بودیم.
حتی به من سری هم نزده بود.
و من گیر افتاده بودم در اتاقی که از امکانات طبقه بالا بی بهره بود و این موضوع کنار نبود آرام بخش شب هایم ، دیوانه کننده به شمار می رفت.
بی توجه به من راه گرفت تا پله ها.
کت و شلوار طوسی ، اندامش را خوب قاب گرفته بود.
- عدنان؟

به سمتم چرخید.
گره ربدوشامبر سرمه ای را محکم کردم و با پاهای بدون پوششم سمتش گام برداشت.
فاصله ام را به قدری با او تقلیل دادم تا دستم به کراوات طوسی رنگش بند شود و بتوانم آن را میزان تر کنم.

نگاهم به کراوات بود و او گفت : هدفت چیه نهال؟... با
این لباس میخوای دلبری کنی؟

#ماز

#پارت_۱۴۰

دست پشت کمرم به هم گره زدم و سر روی یک شانه خم
کردم و با چشم هایی که همچنان کدر بود از شرایط
وحشتناکی که دائم به آن می اندیشیدم ، خیره چشم های
باریک شده اش شدم.
- به چشت نمیام که...
- نمیای.

- آخ چه بد...ولی عدنان من برای دلبری جلوی تو
واینسادم...من فقط میخوام بهت بگم هرجوری هست و
هر مدلی من میرم دیدن متین....میخوای باز هم زندانیم
کن...حتی می تونی این بار منو به تخت ببندی...ولی می

دونی عنان؟...من اگه یه چیزی رو بخوام حتما بهش می
رسم...الان فقط متینو میخوام...نمی تونی جلومو بگیری.
چرخیدم.

قدم برداشتم.

بازویم کشیده شد.

به سمتش چرخیدم.

به دیواری همان حوالی کوبیده شدم.

نیشخند زدم.

- میخوای باز داد بکشی؟...یا کتک بزنی؟

دست هایش اما مسیر متفاوتی از پیش بینی مرا در پیش
گرفت.

متصل شدند به گودی پهلوهایم.

فاصله نفس هاما کم شد.

و باقی حرف ها میان دهانم یخ بست.

- داشتی می گفתי نهال...ادامه بده دختر...ادامه بده...دوس
دارم بشنوم...داشتی از اون پسر-ه می گفتی...می خواستی

ببینش...بدون اجازه من...می رفتی...جالب بود...بگو...ادامه بده.

- دستتو بدار.

تنها همین را توانستم گویم.

- چرا؟...تو که می دونی به چشم نمیای.

- گفتم دستتو بردار عدنان.

ترس در صدایم در حال جریان یافتن بود.

- تو ادامه بده نهال...لباست قشنگه...اینارو بطول برات میخره؟...بطول کلا فانتزیای خوبی دربارع من وتو داره...

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

دمای بدنم در حال افت بود و گرمای نفس های او که از بازی یقه ریدوشامبر روی گردن زیادی عریانم پخش می شد ، هم خوب بود و هم غیرقابل تحمل.

#ماز

#پارت_۱۴۱

- ولم کن عدنان.

این بار التماس گونه گفتم.

به واقع این حجم نزدیکی را بر نمی تابیدم و نمی توانستم تحمل کنم.

بیشتر از آنی که باید، زیر فشار روانی رفته بودم.

انتظار این موقعیت حساس را نداشتم.

به قول خودش من اصلا به چشمش هم نمی آمدم.

حال با این فاصله و صدای خش افتاده و نفس های تب دار زیر گوشم حرف می زد و دست های من کنارم مشت می شد و جان می کردم که مانند همه این مدت در مقابل خطرات احتمالی به جان یقه اوپی که هم دشمنم بود و هم مامنم نیاویزد.

- ولم کن

بی توجه به خواهشم، گفت که :

- داشتی می گفתי نهال...ادامه بده...چقدر پوستت سفیده...زیادی سفیدیا.

میان حرف هایش با آن صدای خش دار ، مانده بودم. ذهنم و بدنم یاری نمی کرد.

دمای تنم کاهش پیدا می کرد.

نفس او هم دیگر حتی گرم نمی توانست کند.

مشت های کم جانم را بند کردم به یقه کتش تا از سقوط احتمالی ام جلوگیری کنم.

و انگار این موضوع بد برداشته شد توسط او.

نگاهش را دوخت به مشت گره کرده من و بعد همان نگاه عجیب و رنگی را داد به چشم هایم.

- دوس داری نزدیکت باشم؟

- عدنان...

#ماز

#پارت_۱۴۲

نالیدم.

نالیدم تا تمام آن چه که در حال پیش بردش بود را تمام کند.

تا دست هایش کمرم را رها کند.

تا من به اتاقم بگریزم.

تا این شبی که فکر می کردم برد خوبی با حرف هایم داشته ام و با حرکات او عبث بودن خیال خامم در رویم کوبیده شد، تمام شود.

- بذار برم.

- بری؟... چرا؟... مگه الان جات بده؟... دستات که بند منه... دوس داری کنارم بودنو... نه؟

دیگر توان نداشتم.

زانوهایم خم شد.

کمرم را محکم تر گرفت.

- بازیگر قهاری هستی نهال... دلبری می کنی... ادای ترسیدن در میاری... حالت هم که بد میشه... شب

جذابی برام ساختی... با این لباس است... با این تن
سفیدت.... با حرفات... ولی می دونی نهال؟... حالا که
فکر می کنم می بینم بد هم نیست تو متینو ببینی... باید
ببینیش... فقط یه شرط داره... همون شرطی که می
دونی.

رهایم کرد.

تکیه به دیوار لیز خوردم و فرو افتادم.

نیشخند زد.

دستش را سمتم دراز کرد.

- بلند شو بازیگر کوچولو... می برمت اتاقت.... شاید تو
همین فاصله تصمیم اصلیتو گرفتی... شاید متین خیلی
مهم باشه.

#ماز

#پارت_۱۴۳

@Vip Roman

زیر دستش زدم.
غرورم را نشانه می گرفت.
هر بار و هربار.
و من هربار بیشتر به او محتاج می شدم.
بیشتر می خواستم که باشد.
که ببینمش.
همین امشب حتی...
همین امشب به خاطر دیدنش ساعت ها منتظر ماندم.
متین را پیش کشیدم.
خودم را بازی می دادم.
انگار جایی در وجود من نیاز داشت که امنیت حضور او را
حس کند.
انکار من بین بد و بدتر دائم اوپی را که بد بود ، انتخاب می
کردم.
بی توجه به دست کنار زده اش ، دست زیر بازویم
انداخت.
مرا از در اتاق رد کرد.

روی تخت نشاند.

چرخید که برود.

و من به حرف آمدم.

درست مانند همه سال های قبل از آسایشگاه وقتی از ته وجودم ناراحت می شدم ، تمام ذهنم را بیرون می ریختم ، تمام فکر و جانم را روی داریه ریختم.

- میگویند به سندرومی هست ، به اسم استکھلم...طرف عاشق شکنجه گر و کسی که عذابش میدهند همیشه...سندروم روانی بدیه...اگه زمانی یک درصد سمت اوادم ، بدون دچارش شدم...به هرحال من به مدت دیوونه بودم...دیوونگی جدید امکانش زیاده. مکث کرد.

خیره نگاهش ماندم.

چشم هایش کدرتر از لحظاتی پیش بود.

نیشخند زدم و ادامه دادم.

امشب باید آرام می خوابیدم.

باید این مردی که در حال ابتلا به وجودش بودم ، در ذهنم سرکوب می شد.

من عادت داشتم به زود علاقمند شدن.

زودتر شکست خوردن و دائم درگیر شدن با عزت نفسم. عزت نفسی که دیگر نبود.

باید این مقوله را آرام می کردم.

باید خودم را آرام می کردم.

- من بازیگر بودنو دوست دارم عدنان...من دختر همون پدرم...به هر حال گرگ زاده یه روزی گرگ میشه...من ورژن آروم تری از بابامم...فقط مشکل این جاست که هنوز آب ندیدم تا شناگر قابلی بشم....من اونقدر ا هم که نشون میدم برات بی خطر نیستم عدنان...من فقط منتظر یه فرصتم...که پیداش می کنم...خودت هم خوب میدونی که پیداش می کنم...شبت بخیر عدنان عزیز...راستی اگه خیلی نیاز به یه هم خواب داری ازگی زیادی با این فرآینده اوکیه...می تونی صدش کنی...حاضر و آماده.

خندید.

به قهقهه.

- درست می کنم نهال...کار من اینه گرگ زاده ها رو رام کنم...و این که با سندرومت مشکلی ندارم...تخت من همیشه آماده پذیرایی از توئه به قول الیاس ، فرشته. فرشته را به مسخره گفت و رفت.

نیشخند زدم.

گوشی را از میان پتوی در هم ریخته ام چنگ زدم. به متین پیام دادم.

" من استامبولم...میخوام ببینمت."

#ماز

#پارت_۱۴۴

@Vip Roman

برای آن که مقدار زیادی از وقتم را بتوانم دور از آن اتاق لعنتی بگذرانم ، با گوشی و کتاب هایم چسبیده بودم ، به آشپزخانه.

از پنجره آشپزخانه حیاط پشتی را می دیدم.

دم نوش های معجزه آسای بطول خانم را می نوشیدم.

سعی می کردم با حرف زدن با بطول خانم ، زبان ترکی استانبولی ام را تقویت کنم و واقعا به صورت چشم گیری تمام حرف های این زن را متوجه می شدم.

گرچه این میان ازگی و حضورش و آن چشم غره ها موجب ناراحتی ام می شد.

اما بی توجه ردش می کردم.

عدنان قریب به یک روز و نیم به سفری کاری رفته بود.

نمی دوانستم کارش چیست.

تنها می دانستم ثروت زیادی دارد.

من هیچ چیز درباره این مرد نمی دانستم.

حتی در اینترنت که نامش را جستجو می کردم هیچ عکسی- همراه خانواده اش نداشت.

تنها چند تصویر از او موجود بود که در راستای قراردادهای بین المللی اش که نمی دانستم مربوط به چیست ، گرفته شده بود.

حتی می توانستم به این باور برسم که این مرد بی نهایت مرموز و عجیب است.

کارکنان خانه اش هم مرموز و عجیب بودند.

من حتی نمی دانستم بطول خانم چند فرزند دارد.

اصلا ازدواج کرده است یا تمام عمرش را در این خانه بوده است؟

دو باغبان ، تنها دوبار در هفه جهت رسیدگی به محوطه می آمدند.

#ماز

#پارت_۱۴۵

@Vip Roman

و برای کمک به ازگی و بطول خانم هم هر هفته دو نفر آدم متفاوت از هفته گذشته از طریق شرکت خدماتی به خانه فرستاده می شدند،

این مرد بی نهایت عجیب بود.

خانه و اهالی اش هم تقریباً مانند خودش.

البته این عجیب بودن وقتی قوت می گرفت که هیچ کس جز بطول خانم حق ورود به طبقه پایین را نداشت.

من هم حق نداشتم سمت در روبروی اتاقم بروم.

این موضوع می توانست همه چیز را زیر سایه خود بگیرد. آن زن که بود؟

چه نسبتی با عدنان داشت؟

چرا آنگونه بیهوش بود؟

و اصلاً چرا عدنان با این وسواس وحشتناک نسبت به او عمل می کرد؟

فنجان قهوه ترکی که بطول خانم برابر روی کانتر گذاشت را با لبخند پذیرا شدم و به چند خط میان کتاب که به

علت عدم حواس جمعم بار پنجمی بود که می خواندمش ،
خیره ماندم.

متین دو روز دیگر می آمد.

از این که من در ترکیه بودم ، شوکه بود.

و خودم هم از این که چنین بی هوا ، مکان زندگی ام را به او
لو داده بودم ، شوکه بودم.

عدنان بی شک محتوای پیام ما را می خواند.

می خواستم که بخواند.

که بفهمد من این بار شمشیر را از رو بسته ام.

می توانست مرا بکشد و این بازی پایان بگیرد.

یا این که می توانست بگذارد من بروم.

#ماز

#پارت_۱۴۶

@Vip Roman

من عملا دیگر مهره سوخته برای او بودم.
دیگر نیازی به من نداشت و می فهمیدم که بیشتر به خاطر
لجبازی با من و ترس این که بروم سراغ پلیس مرا در این
خانه زندانی کرده است.

فنجان را به لب بردم و بطول خانم از آشپزخانه خارج شد.
صدای صحبتش در راهرو به گوش می رسید.
صدای عدنان را هم لابه لایش می شنیدم.
پس بازگشته بود.

بی توجه در جایم ماندم.
نگاهم را به خطوط کتاب میخکوب کردم.
از محتویات فنجان قهوه هم نرم نرم می نوشیدم تا اگر به
سرش زد خواست مرا ببیند ، بفهمد اصلا مایل به دیدارش
نیستم.

نیامد.

شاید پنج دقیقه ای منتظر ماندم حتی.
اما نیامد.

لب هایم را درون دهانم کشیدم.

مرد بی شعور لعنتی.

کتاب را زیر بغل زدم.

بهتر بود می رفتم در اتاقم و از فکر به عدنان بی فرهنگ و
نفرت انگیزی که تمام فکر و ترس مرا تسخیر کرده بود ،
دور می شدم.

از پله ها پایین رفتم.

نگاهم به در اتاق روبرو افتاد.

در نیمه باز مانده بود.

در این چند روز متوجه شده بودم که گاهی این در خوب
بسته نمی شود و برای بستنش باید قلق خاصی به کار برد.

#ماز

#پارت_۱۴۷

@Vip Roman

سعی کردم کنجکاوای هایم را بی خیال شوم و در اتاقم را
باز کنم.

اما صدای یک بوق ممتد ، باعث شد بدون ذره ای توجه
به ترسی که از عدنان داشتم ، قدم سمت اتاق برابر
بگذارم.

در را هل دادم.

نور این بار باعث شد ، صورت تکیده زن را ببینم.
دستگاه تنفس خوب کار نمی کرد.

می فهمیدم.

بعد از سال ها و بارها بستری شدن تمام این دستگاه ها را
می شناختم.

ترس به دلم افتاد.

او داشت می مرد.

در کمال ناباوری من.

کتاب و گوشی از دستم افتاد.

سمت پله ها دویدم.

با تمام توان داد کشیدم :

- عدنان.....عدنان....

صدای دویدن و قدم های محکم او باعث شد هل زده باز
هم راه اتاق زن را بدوم.

بالای سرش ایستادم.

نمی دانستم چه غلطی کنم.

- چی شده؟

- داره بوق می زنه... نمی تونه نفس بکشه....عدنان یه کاری
کن.

ترسیده بودم.

نمی خواستم کسی جلوی چشم هایم بمیرد.

مامان برای تمام عمرم کافی بود.

#ماز

#پارت_۱۴۸

@Vip Roman

- برو بیرون نهال...برووووو....

نمی رفتم.

باید این زن زنده می ماند.

دستگاه را تنظیم کرد.

شیر اکسیژن را بیشتر گشود.

صدای بوق آرام شد.

من در تمام لحظات ترسیده مانده بودم.

از کشوی کنار تخت ، سرنگی پر کرد.

در دست بی جان زن فرو کرد.

چشم هایش را بست.

نفس عمیق کشید.

من اما نفس نفس می زدم.

هنوز ترس داشتم.

- چرا اینجا پی هنوز؟

بی حرف راه گرفتم برای رفتن.

در آستانه در اتاق ایستادم.

گردن چرخاندم.

دست زن را میان دست هایش گرفته بود و با چشم های
بسته می بوید و می بوسید.

پس از احساسات بویی هم برده بود.
صحنه عجیب بود.

گوشی و کتاب را از پای در برداشتم.

در اتاق را گشودم و واردش شدم.

در اتاق برابر بسته شد.

چرخیدم.

ایستاده بود.

پوشیده در پیراهن طوسی و جلیقه و شلوار خوش کپ
مشکی.

#ماز

#پارت_۱۴۹

خوش استایل بود.
 و حتی جذاب تر از آنی که باید.
 من ولی می خواستم از دستش بگریزم.
 از اوپی که بدترین وحشت ها را به جانم می ریخت.
 - ممنون نهال.
 گفت ممنون.
 به من.
 به نهال.
 این مرد ، کلمه ممنون را به زبان آورد.
 سر تکان دادم.
 راه گرفت سمت پله ها.
 باید برای دیدن متین حرفی می زدم.
 - بهم بدهکاری الان.
 به سمتم چرخید.
 - خب؟
 - پس بذار متینو ببینم.

نیشخند زد.

در لحظه حرف زدم و انتظار این برخورد دور از ذهن نبود.

- ببینش.

- واقعی؟

ناباپر و وارفته پرسیدم.

بی حرف ، رفت.

ناباور چندباری دهانم را باز و بسته کردم تا حرف بزنم.

چیزی بگویم.

اما نشد.

این مرد ، می گذاشت متین عزیزم را ببینم.

می گذاشت...

#ماز

#پارت_۱۵۰

بوت بلندمشکی تیم را تکمیل می کرد.
 وست خز دار و کلاه فرانسوری سفیدم را دوست داشتم.
 موهایی که به سختی و با هزاران ایده از پیج های
 اینستاگرامی فرکرده بودم را هم دوست داشتم.
 من حتی رژ سرخی که به لب ها و صورتم حال بهتری داده
 بود را هم دوست داشتم.
 در ایوان منتظر عدنان بودم.
 بطول خام به من اعلام کرده بود که عدنان خودش مرا به
 قرارم با متین می رساند.
 متین گفته بود ، قایقی تفریحی کرایه کرده است.
 آن جا مرا خواهد دید.
 به تقاضایم بابت نپرسیدن سوال های اضافه احترام
 گذاشته بود و حال من ، خوشحال ترین بودم.
 در این سال ها بین خواب و بیداری...
 بین درد کشیدن و نکشیدن...
 بین یاد و خاطره ها...

او و ثمین همیشه بودند.
من آن ها را با تمام قلبم دوست داشتم.
و حال دیدن این مرد ، می توانست بهترین اتفاق دنیای من
بعد از سال ها باشد.
حضور عدنان را حس کردم.
بوی عطر و سیگارش همیشه زودتر از خودش می رسید.
به سمتش چرخیدم.
نگاهم کرد.
تمام مرا...
از بالا تا پایین.
از پایین تا بالا.

#ماز

#پارت_۱۵۱

او هم خوش تیپ شده بود.
 کت و شلوار جذب و پالتویی که روی دست انداخته بود ،
 از او بی شک مرد ایده آلی می ساخت.
 - خوش تیپ شدی.

پیش قدم شدم برای حرف زدن.
 بی توجه از کنارم گذشت.
 یکی از مردهایی که قرار بود همراهیمان کند ، در ماشین
 بزرگ برابر پله ها را برایمان گشود.
 عدنان ایستاد تا سوار شوم.
 خودش هم کنارم روی صندلی نشست.
 آیدش را در دست گرفت و خود را مشغولش نشان داد.
 فضای تشریفاتی ماشین را تنها در سریال هایی که این مدت
 برای تقویت زبان استامبولی ام می دیدم ، دیده بودم.
 - چقدر فرصت دارم برای دیدنش؟
 - نیم ساعت...سوار کشتی نمیشی...با فاصله ازش می
 ایستی...دوتا از بچه ها همراهتن.

حرف هایش ناراحت می کرد و زورگویی اش مرا به مبارزه می طلبید اما به هر حال مجبور بودم به او گوش دهم.

- ما الان موقعیت حساسی داریم نهال...هر آدمی می تونه به ما ضربه بزنه...پس مواظب باش...لجبازی نکن...به حرفام گوش بده.

این که مرا با خود جمع می بست ، عجیب بود.
- باشه.

- خوبه...داریم نزدیک میشیم...اگه احساس کردی یه چیزی درست نیست ، سمت ماشین بدو...باشه؟
- باشه.

#ماز

#پارت_۱۵۲

@Vip Roman

ماشین از حرکت ایستاد.

در ماشین توسط یکی از مردهایی که همراهی ام می کردند ،
گشوده شد.

به عدنان و چشم هایش که خیره ام بود ، نگاه کردم.
پیاده شدم.

لحظه آخر صدایش را شنیدم که گفت : حالا واجب هم
نبود اینقدر به خودت برسی.

لب به دندان گرفتم که لبخندم معلوم نشود.
به چشمش آمده بودم.

مردها دو سمتم حرکت می کردند.

از راهی که سوز آب را به صورتم می کوبید ، گذشتم.
قایق های تفریحی لوکس را از گوشه چشم می دیدم.
و...

متین آن جا نزدیک از قایق ها ایستاده بود.

با قامت افراشته اش.

موهای خوش حالتش در باد تکان می خورد.

قدم های بلندم به صورت ناخودآگاه سمتش حالت دو
گرفت.

او هم قدم برداشت.

حرف های عدنان اجازه نمی داد نزدیک تر شوم.

- نهالهاااااااااااااااااااا... عزیزم... بیا بغلم... دارم می میرم از دلتنگی.

به سینه فراخش با پوشش آن پلیور یقه اسکی آجری رنگ
خیره شدم.

توصیه عدنان را نباید زمین می انداختم.

#ماز

#پارت ۱۵۳

دست که سمتم دراز کرد تنها به گذاشتن دست هایم
میان دستانش بسنده کردم و او گویی فهمید که کناره می
گیرم از آغوش مهربانش.

نگاهش با کمی مکث به دو مرد همراهم بود.

- بیا سوار شو نهال...حرف بزنیم.

- میشه رو نیمکت باشیم؟

سر به تایید ، تکان داد و گویی اصلا رفتار و حرکاتم را درک
نمی کرد.

روی نیمکت نشستیم.

نگاهش روی سر و وضعم می چرخید.

- لاغر شدی نهال.

- آره...تو اون چندسال دیوونه خونه بهم سخت گذشت.

سر تکان داد و انگار نمی خواست به روی خودش بیاورد که
من را رها کرده بودند.

- چخبر؟...از خودت بگو...این جا چی کار می کنی؟...تو این
شهر؟...این آدمای کی ان؟

- داستانش مفصله... فقط می خواستم ببینمت... دلتنگت بودم.

دست گرد شانه هایم انداخت و مرا به خود نزدیک ساخت.

- من بیشتر دختر کوچولو... نهال زیبا.

همیشه با حرف هایش مرا به لبخند می نشاند و در دلم جوانه می کاشت.

احساسم شبیه آن موقع ها نبود اما لبخندم روی لب هایم خط انداخت.

مهربانی اش باعث حال خوبم می شد.

- از خودت و ثمین بگو... از ازدواجش راضیه؟

- آره... اونا خوش بختن.

#ماز

#پارت_۱۵۴

@Vip Roman

- خوشحالم برایش.
- نمیخواهی ببینیش؟
- نه... شاید دیدن تو هم اشتباه بود متین... شاید باید
میداشتم تو همون گذشته بمونی.
اخم هایش در هم شد و بادموهایش را به بازی گرفت.
دیدنش ، دلتنگ ترم کرده بود.
دلتنگ روزهای دانشگاه.
دلتنگ شب شعرها.
پارتی ها.
کمپ های آخر هفته.
اردوها.
دلم داشت می ریخت.
اشک به چشم هایم نیش می زد.
کاش نمی آمدم.
کاش خاطرات جان نمی گرفت.

- چرا ای طور حرف میزنی نهال؟...چرا اینقدر عوض
شدی؟...چرا اینقدر مایوسی عزیزم؟

کاش عزیزم صدایم نمی زد.

من عزیزش نبودم.

که اگر بودم سال ها پیش در آن دیوانه خانه رها نمی
شدم.

که خودم را نمی دادم به دست روزگار.

که روزها در خواب و بیدار انتظار مرگ را نمی کشیدم.

حداقل امیدی می ماند.

در آن روزهای نحس ، امید هم گرفته شد.

- بی خیال...من باید برم متین.

- چی؟...دیوونه شدی؟...برای چی بری؟...بعد از سالها

دیدمت...نمیذارم...باید تا شب پیشم باشی.

@Vip Roman

#ماز

#پارت_۱۵۵

- نمی تونم... تایمم کوتاهه.

- چی میگی تو؟....درست حرف بزن نهال...اینا کی ان؟

- ببین الان واقعا نمی تونم توضیح بدم...اصلا حقشو ندارم....فقط بدون دیدنت تو این لحظه هم به سختی بود...و شاید دیگه امکان پذیر نباشه...فقط خواستم ببینمت و دلتنگیم تموم بشه....درکم کن متین باشه؟

- نه...نمیشه...تو باید توضیح بدی...توضیح بدی چطور مرخص شدی؟...چطور اینقدر حالت خوبه؟....چطور با این تیپ خیلی فوق العاده با این آدما که دارن اسکورتن می کنن اینجا تو این شهری؟...توضیح بده به من.

از جا برخاستم.

دستم میان دستش بود.

- خاحافظ متین.

از جا برخاست.

دستم را کشید.

قدم هایش بلند بود.

مرا دنبال خود می دواند.

ناباور نمی فهمیدم ، چه چیزی در شرف وقوع است.
تنها می فهمیدم که من به آنی روی کشتی بودم و مردهای
عدنان سمتم می دویدند و متین کشتی را به راه می انداخت.
اصلا نمی توانستم هیچ عکس العملی داشته باشم.
- متین چی کار داری می کنی؟... وایسا... وایسا...
صدای من در میان صدای باد گم می شد.
ترسیده بودم.

دور شدن از عدنان و متعلقاتش مرا می ترساند.
ترسی که نفسم را داشت به شماره می انداخت.
من این لحظه را نمی خواستم.
می خواستم در اتاقم باشم.
در اتاق خانه عدنان.

نفسم داشت قطع می شد.
دست به لبه قایق گرفتم.
اسکله از ما دور می شد.

دست به کناره عرشه گرفته و روی زانوهایم نشسته بودم.
 عدنان کجا بود؟
 چرا نمی آمد؟
 چرا نمی آمد؟

#ماز

#پارت_۱۵۶

نمی دانم چقدر در آن حالت دهشتناک بودم.
 چقدر زمان سپری شد تا نفس تنگی ام از شدت ترس
 امتداد پیدا کند.
 تنها می دانم در تمام لحظاته امید داشتم که عدنان بیاید
 و مرا از این کشتی لعنتی بیرون بکشد.
 متین انگار متوجه حالاتم شد که بالاخره پیم آمد.
 با خشم و ناراحتی به صورت نگرانش نگاه کردم.

صدایش در میان صدای باد گم می شد.
هوا سرد بود.
سردتر هم می شد.
با هر لحظه دورتر شدن سردتر می شد.
دست زیر بازویم انداخت.
چشم های نگرانش برایم در این لحظه بیشتر ناراحت
کننده بودند.
من می خواستم در اتاق خودم در خانه عدنان باشم.
نیاز داشتم دم نوش های بطول خانم را جهت تسکین
روان پریشانم بنوشم.
مرا تا جایی حوالی دماغه کشتی کوچک کشاند.
روی سکو نشاند.
از من فاصله گرفت.
دست به یقه پلیورم بند کردم.
داشتم به حق خفه می شدم.
تکان شدیدی خوردم.

از سکو روی کف عرشه پرت شدم.
 ناباور به چند آدمی که با اسلحه از کشتی که با ما برخورد
 کرده بود روی عرشه کشتی متین می پریدند ، خیره ماندم.

#ماز

#پارت_۱۵۷

چشم هایم گشاد شده بود.
 نفس نمی توانستم بکشم.
 عدنان گفته بود ، در خطریم.
 حرفش را باید گوش می دادم.
 نباید می آمدم.
 متین هیچ نقطه عطفی برای من نداشت.
 متین تنها یک بت بود.
 بتی که برای خودم ساخته بودم.

بتی که به واسطه آن داشتم ، نابود می شدم.
یکی از آن ها با آن ماسک وحشتناک روی منی که خودم را
به سختی عقب می کشیدم ، خم شد.
متین با داد و فریاد نامن را صدا می زد.
کاش کاری به او نداشتند.

یقہ ام را چنگ زد.

مرا بلند کرد.

دنبال خود کشاند.

جيغ می کشیدم.

صدایم در میان صدای باد جان نداشت.

- عدنا ان...

در صورت کوبید.

مرا روی عرشه کشتی پرت کرد.

گوشه سرم به سکو کوبیده شد.

جهان تیره و تاری می شد.

صورت‌م داغ می شد.

بوی خون زیر دماغم می زد.
کاش عدنان می رسید.
من می دانستم عدنان می آید.
عدنان رهایم نمی کرد.
روی زمین کشیده می شدم.
کمرم به چند نقطه کوبیده می شد.
آخ کم جانی از میان لب هایم بیرون می جست.
دست هایم را به لوله ای زنجیر کردند.
پیشانی دردناکی که ثمرش نرم نرمک بی هوشی ام بود را به
دست های زنجیر شده ام تکیه دادم.
حماقت متین برایم گران تمام شد.
برای خودش هم به حتم...

#ماز

#پارت_۱۵۸

سه روز گذشته بود.

سه روزی که در یک اتاق معمولی با یک کاناپه بدون هیچ پنجره ای گیر افتاده بودم.

تنها زمانی سراغم می آمدند که زمان سرو غذا و یا رفتن به سرویس بهداشتی بود.

نقاب داشتند.

هیچ کدام نه زن بودنشان معلوم بود و نه مرد بودنشان.

روز اول را به جیغ داد و بیداد و مشیت به در کوبیدن گذرانده بودم.

اما از روز دوم ناامید روی همان کاناپه چرک خاکستری رنگ در خودم جمع می شدم و فکر می کردم مگر می شود یکی به مانند من چنین زندگی اسفناکی داشته باشد؟

این جماعت به من آزاری نمی رساندند.

جز همان زخم اولیه پیشانی که به خاطر خونریزی اش در روز اول توسط یکی از همین نقاب دارها بخیه شده بود، دیگر کتک یا آسیبی از سمتشان به من روانه نمی شد.

اما...

ترسناک بود.

من از محدوده امنم جدا شده بودم.

از عدنان فاصله داشتم.

عدنان چه می کرد؟

پیم می گشت؟

اصلا آنقدری برایش ارزش داشتم که دنبال من بگردد؟

خودش را به آب و آتش بزند؟

متین چه حالی داشت؟

چه بلایی سرش آورده بودند؟

تمام این فکرها خوره وار در تمام این سه روز به ذهنم می نشست.

#ماز

#پارت_۱۵۹

ته این زندگی نمی دانستم ، قرار بود چه شود.
اما می دانستم ته این بازی که راه افتاده است ، بی شک
من نابود خواهم شد.

اصلا از همان روزی که بابا پیم آمد و مرا با ترس و وحشتی
که به جانم نشاند راهی آن تیمارستان مخوف و دورافتاده
کرد ، من پا به نابودی گذاشتم.

زندگی من قرار نبود رنگ آسایش و آرامش بگیرد.
من فقط قرار بود ، درد بکشم.
قرا بود ، بمیرم.

با درد...

با حسرت...

با چیزهایی که حق طبیعی ام بود و نداشتمشان.

کاش عدنان می آمد.

کاش نجاتم می داد.

کاش رهایم نمی کرد.

کاش...

در اتاق گشود شد.
 نور کم جان اتاق قوت گرفت.
 به مردی که نقاب نداشت و در آستانه در ایستاده بود ،
 خیره ماندم.
 میانسال بود.
 قامت کشیده ای داشت.
 موهای جوگندی و چشم هایی آبی رنگ.
 چشم هایش مرا می ترساند.
 دلنشین نبود.
 یک وحشت لایتناهی به جان آدم می نشاند.
 در خودم جمع شدم.
 پوشیده در آن پالتوی بلند ستم قدم برداشت.

#ماز

#پارت_۱۶۰

در دو قدمی ام ایستاد.
 برای دیدن صورتش گردن به عقب خم کردم.
 بی شک نگاه ترسیده ام هویدا بود.
 این روزها نقش بازی کردن را فراموش کرده بودم.
 این روزها خود خوم بودم.
 به رویم لبخند زد.
 لبخندش دنیایی از حال بد به جانم سرازیر کرد.
 نباید کم می آوردم.
 اما آورده بودم و هیچ راه گریزی از آن نبود.
 - خوبی نهال زیبا؟...حق داره عدنان از تو اینقدر
 مراقبت کنه.
 آوردن نام عدنان باعث در هم شدن اخم هایم شد.
 انگار از ناموسم حرف به میان آمده بود.
 گویی واقعا من به آن مرد وحشی- صفت لعنتی خو گرفته
 بودم.

- نترس... از من نترس.... من با توکاری ندارم... یعنی در
واقع تو این جایی تا به من کمک کنی من به خواستم
برسم... همین... پس نترس... راحت باش... چند روز
دیگه همه چیز درست میشه... تو بر می گردی پیش
عدنان... البته... آگه من به خواستم برسم.

و مکشش به درازا کشید.

این مرد عمارت را به تیر بسته بود.

همه ما به مرگ تهدید شده بودیم.

پس چطور می خواست مرا رها کند و زنده بگذارد؟

این مرد دیوانه ای چیزی بود؟

پشت به من قدم سمت در اتاق برداشت.

- هدفش چیه؟

به حرف آمدم.

به سمتم چرخید.

لبخند زد.

از همان نوعی که نفرت در جانم می نشاند.

#ماز

#پارت_۱۶۱

ترسم انگار ریخته بود که به حرف آمده بودم.
■ فعلا هدفم اینه با هم غذا بخوریم...زیاد خوش غذا
نبودی تو این چند روز.
مردک عجیب دیوانه بود.
میزی برابرم قرار داده شد.
برای او میزی مشابه من و یک صندلی لهستانی آوردند.
برابرم با فاصله ای اندک نشست.
دشمنم فارسی زبان و بی شک ایرانی بود.
گوشت های کباب شده با دورچینی به نسبت قابل قبول
برابرم روی میز قرار داده شد.
او مشغول غذایش شد.
لقمه ای بزرگ گرفت.

به سمت دهان برد و با سوال من قبل از رسیدن به دهانش ،
لقمه را پایین آورد.

■ از ما چی میخوای؟

■ تو بگو...تو کی شدی مایی از عدنان و خانوادش؟
عدنایی که گفت ، نشانه از یک آشنایت قدیمی داشت.
لقمه را بالاخره در دهان گذاشت.

مشغول جویدنش شد.

و من کمی به جلو متمایل شدم و خیره در صورتش با ترسی
که سعی داشتم هر لحظه کنارش بزنم ، گفتم : تو منو
دزدیدی.

■ من فقط دعوت کردم به خونم...البته بچه های من یه
کم شیطونن و نحوه دعوتشون زیاد جالب نبوده.
خشمگین شدم از خونسردی اش.

■ چی از ما میخوای؟

■ جوابمو ندادی...

#ماز

#پارت_۱۶۲

بی توجه به سوال من ، باز سوال سابقش را تکرار کرد و وقتی سکوت مرا دید ، خودش ادامه داد که :البته حق داری ، تو از خون اونایی.

منظور حرفش را نفهمیدم و انگار نافهمی ام در چهره ام عیان بود.

■ پس عدنان بهت نگفته...نگفته که...

در اتاق گشوده شد.

یکی از نقاب پوش ها با دست به مرد برابرم اشاره زد و مرد برخاست.

قبل از خروجش از جا جهیدم و گفتم : هدف تو واقعا چیه؟

■ دیدن عروسم...پسر-م ازدواج کرده و من هنوز عروس زیبایم رو ندیدم...میخوام ببینمش...گلاره الیاس که بیاد تو میری.

ناباور به در بسته خیره ماندم.

گلاره را می خواست.
 گلاره الیاس را...
 پدر الیاس بود.
 پدر الیاس مهربان من.
 پدر دیوانه الیاس .
 گلاره را می خواست.
 می خواست بکشدش.
 از چشم های این مرد هنگام بردن نام گلاره جز این
 برداشت نمی شد.
 می خواست گلاره عزیزم را بکشد.
 نفس نفس زدم.
 اطلاعات یک باره و زیادی به ذهنم سرایر شده بود.
 نقط تاریکی از رابطه من و عدنان.

#ماز

#پارت_۱۶۳

نسبت این مرد با الیاس و گلاره.
و حال...

درک موقعیتی که شبیه کابوسی حقیقی بود.
من میان انتخاب زندگی خودم و زندگی یک عزیز مانده
بودم.

گلاره نباید می آمد.

نباید پیدایش می شد.

گلاره با آن چشم های مصمم و شخصیت خاص و
شجاعت بی مثالش باید در این دنیا می ماند.

او باید می ماند .

نباید می آمد.

نباید...

دست هایم را مشت کردم.

هیچ کاری از من ساخته نبود.

برای این اتفاق تلخی که در شرف وقوع بود ، جز پیدا کردن راهی برای کشتن این مرد دیوانه که از قضا پدر الیاس عزیزم بود ، هیچ راهی برای من نبود.

*

سال ها پیش وقتی بعد از چندماه خو گرفتن به پرورشگاه ، بابا به سراغم آمد ، نمی دانم با چه علم و چه ایده ای یکی از چاقوهای میوه خوری سالن غذاخوری را با خود برای همراهی بابا برداشتم.

هربار که ترسی از سمت بابا و کارهای عجیبش در آن روستای دورافتاده در جانم می نشست ، به آن چاقو می اندیشیدم.

حتی چند شبی با حضور آن چاقو که زیر لباس هایم پنهان شده بود ، می خوابیدم.

#ماز

#پارت_۱۶۴

پتانسیل کشتن بابا ، در من جریان داشت.
 فکر کردن به آن سخت بود و نبود.
 ترس از بابا عیان ترین حالتی به شمار می رفت.
 وقتی هربار از موهایم مرا روی زمین می کشید و تا کنار
 بخاری می بردم و تهدید به سوزاندن صورتم می کرد ،
 انگیزه کشتن بابا در جانم قوت می گرفت.
 هربار که تنم زخم می شد.
 هربار که بابا بخیه روی تنم می نشاند.
 من به آن چاقو فکر می کردم.
 هیچ وقت جرات بیرون کشیدنش را پیدا نکردم.
 هیچ گاه نتوانستم آرزویم را محقق کنم.
 و کاش این محبت را در حق خودم تمام کرده بودم.
 اگر کشته بودم مش...
 شاید در این شرایط و این روزها نبودم.
 شاید هنوز همان دانشجوی خوش ذوق تئاتری بودم که
 استادها به آینده اش امیدوار بودند.

به سینی غذایی که دست نخورده برابرم مانده بود ، خیره
مانده و ساعت ها به بابا و روزهای تلخ می اندیشیدم.
لیوان آب نگاهم را درگیر کرد.

شیشه شکسته می توانست ، حکم یک چاقوی تیز را ایقا
کند.

شیشه شکسته می توانست ، پوست را بخراشد.
در گوشت فرو رود.

خون بیرون بریزد.

لب هایم را با زبان ترکردم.

تصمیمی آنی گرفتم.

مجبور بودم.

برای زندگی یک عزیز.

برای خودم...

برای الیاس...

دستم را نرم به لیوان زدم.

لیوان روی سرامیک کف پرت شد.

صدای ناهنجاری ایجاد شد.
 در اتاق به فاصله دو ثانیه بعد گشوده شد.
 و من تنها دو ثانیه فرصت یافتم برای فرستادن یک تیکه
 شیشه با پایم به زیر کاناپه.
 فرد نقاب پوش نزدیک شد.
 هیچ نگفت.

در پی سیمش به ترکی زیادی لهجه داری حرفی زد.
 و در دقیقه بعدی اتاق از شیشه های خرد شده و وسایل
 برابرم خالی بود.
 تکه شیشه زیر کاناپه را ندیده بودند.
 لب به هم فشردم.

شاید اشتباه چندسال پیشم را این باذ می توانستم جبران
 کنم.

شاید...

*

#ماز

#پارت_۱۶۵

چند ساعتی گذشت.

من شیشه را به بهانه خم شدن پایین پایم و بیرون کشاندن جورابم ، در مشیت گرفته و سپس زیر آستین پالتوام پنهانش کردم.

این تکه شیشه ممکن بود ، هیچ راهی به جایی نبرد اما برای من قوت قلب خوبی شده بود.

راحت تر نفس می کشیدم.

و ترس هایم کاهش پیدا کرده بود.

مخصوصاً که می دانستم ، هدف این مرد من نیستم.

هدفش عزیز من بود.

و من سال ها به خودم ثابت کرده بودم ، حاضرم به خاطر دوستان و عزیزانم چه سختی هایی متحمل شوم.

من سال ها تیمارستان و دیوانگی را به خاطر ثمین و متین تحمل کردم.

سخت تر از آن سال های اسارت ، چیزی نبود.
حتی اگر می خواستم با خودم صادق باشم ، دردهایی که
عدنان در این مدت به جانم نشاند ، اصلاً قابل مقایسه با
آن پنج سال نبود.

عدنان دوبار مرا تا پای مرگ کشاند.
اما ته همه آن دوبار ، نجاتم شد.
مامنم شد.

مرا مانند طفلی به دندان کشید.
وقتی در این سه روز به عدنان می اندیشیدم ، احساس می
کردم عدنان پدر خوبی خواهد شد.
برعکس بابای من.

او تمام جانش را برای فرزندش می گذاشت.
گرچه نامهربانی هم داشت اما ، جایی میان وجودش رنگ
و حالی از خوبی به چشم می خورد.

#ماز

#پارت_۱۶۶

من این را دیده بودم.

لمس کرده بودم.

حتی با این موضوع که او نفرت در جام می نشاند.
در اتاق گشوده شد.

به قامت پدر دیوانه الیاس خیره شدم.

■ شام بخوریم با هم؟

دیوانه ای چیزی بود ، حتما.

وگرنه که این شدت لبخند زدن و مهربانی با یک گروگان
اصلا درست و معقول به شمار نمی رفت.

او الان باید چپ و راست مرا شکنجه می داد.

حتی باید تکه ای از بدنم را به مانند بابا زخم می کرد یا می
برید تا حساب کار دست الیاس و عدنان و گلاره بیاید.

بازهم برایمان غذا آوردند.

این بار برایمان پنیی گذاشته بودند.

بوس خوش پنینی اشتهایم را تحریک می کرد.
ناخودآگاه دست بردم و یک تکه از پنینی برابرم را به
دست گرفتم.

گاز کوچکی زدم و او خیره به من گفت : مرگ مادرت واقعا
ناراحت کننده بود... فکر نمی کردم اون دختر جوون و زیبا
با همراهی بابات خودشو به چنین فناپی بده.
لقمه میان دهانم ماند.

مادر و پدر مرا می شناخت؟

■ مامان بابای منو از کجا می شناسی؟

■ اینا وظیفه من نیست که توضیحش بدم... من فقط
وقتی تو رو می بینم یادم میاد مادرت چقدر زیبا بود و صد
البته یه دختر هنجارشکن... هر چیزی که خانوادش با اون
مخالف بودن رو انجام داد... نمی دونم از کجا با بابات
آشنا شد و وارد گروهشون شد... فقط می دونم بعد از اون
کمتر از یه ماه فرار کرد و تا زمان مرگش هیچ کس ازش
خبری نداشت.

لب هایم را به هم فشردم.

خودم را کمی جلو کشیدم.

■ میشه بیشتر از مامانم بگی؟
ناخودآگاه گفتم.

لحمن یک التماس نرم داشت.
از جا برخاست.

غذایش را تمام کرده بود.
سمت در قدم برداشت.

■ من تو رو اینجا نیاوردم تا از گذشته حرف بزنم ، خوب
بخواب دخترجون.
رهایم کرد با ذهنی مشوش و رفت.

#ماز

#پارت_۱۶۷

@Vip Roman

به اجبار حمام کردم.
موهایم نیمه خیس اطرافم رها بود.

لباس و شلوار سفید رنگی برایم تدارک دیده بودند، البته بدون کفش.

تن زدم و به سختی و میان لباس زیرم تکه شیشه را جا به جا کردم.

پوستم خراشیده می شد اما تن من عادت داشت به این خرده دردهای همیشگی.

احساس می کردم امروز روز آخر خواهد بود.

مرا از ساختمان قدیمی با پله های مخوفش بیرون بردند.

کف پاهایم روی سمگفرش می سوخت.

سوز هوا برای لباس اندک من زیادی بود.

بازویم میان مشتی یکی از نقاب دارها به صورت دردناکی فشرده می شد.

صندوق عقب یکی از ماشین های پارک شده را گشود.

ناباور به او که تلاش داشت ، تنم را بالا بکشد و درون صندوق جا دهد ، خیره بودم.

مرا وارد کرد.

در صندوق را بست.

چشم بستم.

سوز هوا از درز های صندوق وارد می شد.

ماشین حرکت کرد.

تکان های ماشین باعث می شد ، تکه شیشه پوست سینه
ام را بیشتر بخراشد.

لب گزیدم و چشم بیشتر بستم.

ترس کم کم داشت ، راه می گرفت تا میان قلبم.
به سختی نفس می کشیدم.

#ماز

#پارت_۱۶۸

سرمای هوا دم به دم بیشتر می شد.

ممکن بود ، شب آخر باشد.

من خیلی چیزها هنوز نمی دانستم.

از خانواده ام.

از خودم.

من هنوز درست و حسابی زندگی نکرده بودم.

زمان زیادی در سرما و درد و ترس گذشت تا ماشین ایستاد.

در صندوق گشوده شد.

نور چشم هایم را زد.

دست زیر بازویم زد و مرا از ماشین بیرون کشید.

پاهای کرخت شده ام ، انگار تحمل وزنم را نداشت.

روی زمین فضایی پارکینگ مانند با پاهای برهنه ام راه گرفتیم.

در پله هایی که شبیه یک ساختمان متروکه به نظر می رسید ، به سمت بالا حرکت کردیم.

سه طبقه مرا بالا کشاندند.

آشغال هایی که روی زمین ریخته شده بود ، کف پایم را آزار می داد.

در طبقه سوم یک میز و چند صندلی وجود داشت و یک دیوار آینه ای بزرگ پس آن...

پدر الیاس برابر دیوار آینه ای ایستاده بود و مرا درون آینه
می نگریست.

ببخش اگه تو این مسیر اذیت شدي عزیزم.
لب هایم را درون دهان جمع کردم.

#ماز

#پارت_۱۶۹

از لفظ عزیزی که برایم به کار برد ، حالم به هم می خورد.
زخمی که شیشه بریده روی سینه ام ایجاد کرده بود ، می
ترساندم.

اگه لکه خون روی این پارچه سفید لباس می افتاد ، ممکن
بود زمان مرگم خیلی زودتر اتفاق بیوفتد.

■ آوردیم منو بکشی؟

این سوال را پرسیدم تا نشان دهم که هیچ ترسی در وجودم
نیست و تمام این تلاش یک دروغ بزرگ بود.

من هنوز زندگی نکرده بودم.
 من جز روزهای زیبای دانشگاه و اردوهای دانشجویی و
 دوستی با ثمین و متین ، زندگی نداشتم.
 تمام آن سال های زیستن فقط درد بود و مرگ تدریجی.
 به ستمم چرخید.

■ آوردمت مهمونی...دوستانت هم به این بزم
 دعوتن...فقط نمی دونم میخوان به این دعوت بله بگن یا
 نه.

■ میخوای گلاره رو بکشی؟
 با لبخند و اخمی توامان نگاهم کرد و بعد به دری که میان
 آینه ها مخفی شده بود و یکی از نقاب دار گشوده بودش ،
 اشاره زد و گفت : انگار خیلی خسته ای که داری این حرفا
 رو می زنی...می تونی تو این اتاق تا رسیدن مهمونای
 عزیزمون استراحت کنی عزیزم.
 نگاهش و آن لبخند آزارم می داد.

یعنی عدنان می آمد؟

#ماز

#پارت_۱۷۰

به تخت و ملحفه های سفیدی که روی آن نشسته بودم
و برابر همان شیشه هایی قرار داده شده بود که قبل از پا
گذاشتن به این فضا، از سمت دیگر آینه بودند ، خیره نگاه
می کردم.

حضور یک زن با موهای بلند بلوندی که دم اسبی بسته
بود ، بدون نقاب عجیب به نظر می رسید.

چشم های کشیده و زیبایی داشت.

و نگاهش به من سنگین و عجیب بود.

پدر الیاس که وارد فضای مخصوص من شد ، پاهایم را
بیشتر درون سینه جمع کردم و او به کف پاهای زخم شده
ام که رد خون روی ملحفه ها به جا گذاشته بودند ، خیره
ماند.

اخم هایش به هم دوید.

■ پاهات زخمی شدن؟

پوزخند زدم.

و کم کم پوزخندم به خنده تبدیل شد.

با لبخند به خنده ام خیره ماند.

خنده ام که پایان گرفت ، لب گزیدم و گفتم : خیلی دیوونه ای...تو داری منو می کشی- بعد نگران پاهای؟!...تو حتی از بابام هم دیوونه تری.

در آن شلوار جین و پلیور یقه اسکی مشکی رنگ ، یک مرد موقر و میانسال با فرهنگ به نظر می رسید.
اما نبود.

او یک جانی وحشی صفت بود.
لبه تخت نشست.

به دختر بدون ماسک و مردی که با ماسک دم در ایستاده بود ، اشاره زد از فضای سرد و نمور خارج شوند.

#ماز

#پارت_۱۷۱

آرنج به سر زانوهایش متصل کرد و با لبخند و حالتی صمیمی لحظاتی نگاهم کرد و بعد گفت : به اندازه مادرت زیبایی... بارها سعی کردم به مادرت نزدیک بشم... گرچه اومدن بابات باعث شد، تمام تلاش من نقش بر آب بشه اما همیشه یاد مادرت باعث میشه ، لبخند بزنم.

اخم هایم با هر کلمه اش درهم می شد.

■ تو خیلی آشغالی.

با نفرت در صورتش داد زدم.

■ نه نهال زیبا... من فقط دوست داشتم طعم شیطنتهای مادر سرکشتو بچشم... خواهر دوست صمیمی همسر-م بود... ما همیشه همدیگرو می دیدیم... اون دائم تو چشم بود... من دوست داشتم فقط کنارم باشه... گرچه بعدها فکر کردم لیاقتش رو نداشتم... کنار من بودن ، مزایای خوبی می تونست براش داشته باشه... اما آشناییش با بابای دله دزدت ، اونو نابود کرد.

مادر من یک خواهر داشت.

مادر الیاس دوست خاله من بود.

الیاس خاله مرا می شناخت.

الیاس از برای همین ، به این شدت برای من حامی بود.

عدنان این میان چه می کرد؟

عدنان چه کاره من بود؟

قیافه شوک زده من گویی زیادی مضحک بود که مرد
نفرت انگیز برابرم را به خنده انداخت.

■ الیاس خیلی تو رو دوست داره...عجیبه برام اما بعد از
مردن دخترم اولین باره که وقتی از دور الیاسو تماشا می کنم
، می بینم با تمام وجودش داره سعی می کنه که یه دختر
کوچولو و نازو مراقبت کنه...اون خیلی دوستت داره...اون
نتونست دختر منو نجات بده...الیاس همیشه
نحسه...ممکنه برای تو هم نحسی- بیاره...امیدوارم بتونم
نجات بدم نهال زیبا.

#ماز

#پارت_۱۷۲

از جا برخاست.

سمت در قدم برداشت.

خزعلات دیوانه وار در ذهنم تکرار می شد.

■ عدنان...

به سمتم جرخید.

■ عدنان چی؟!

لب گزیدم.

چشم هایش داشت به بازیدن نزدیک می شد.

نگاه چرخاندم.

■ هیچ چیز...

■ عدنان میاد دنبالت...تو آخرین فرد

خونوادشی...میاد...آخرین امید امپراطوری

خونوادگیش...من اونو میشناسم.

خانواده؟!

آخرین امید؟!
این مرد چه می گفت؟!
چه می خواست؟!
چه می خواست از ذهن خسته من؟!
من هنوز درمان نشده بودم.
من بحران بی حدی از سر گذراندم.
دختر باز به اتاق سرد پا گذاشت.
پتو را روی تنم انداختم.
دراز کشیدم.
به زنی که از سقف آویزان بود ، فکر کردم.
سال ها کابوسش با من همراه بود.
سال ها فکر این که اگر می فهمیدم ، مرگ چیست شاید
می توانستم با تمام کودکی ام نجاتش دهم ، با من همراه
بود.
این زن احساس مادرانه به من می داد.
دوستش هم نداشتم.

اما به هرحال مادرم بود...
 مادری که یک خانواده جز آن برادر دروغینی که سالی
 یکبار حالم را می پرسید ، داشت.
 *

#ماز

#پارت_۱۷۳

تنها یک پتو ، پاسخ سرمای اتاق را نمی داد.
 لرز به بدنم نشسته بود و شب های تلخ آن روستا کنار
 بابا و آن زخم ها و کتک ها دم به دم زنده می شد.
 دختر روی صندلی می نشست و مرا خیره برانداز می کرد.
 شباهت عمیقی از لحاظ چهره به پدر الیاس داشت.
 و لرز من گویی برای دختر دلسوزی به همراه داشت که سه
 عدد پتوی دیگر مانند پتوی که روی تنم بود ، دستور داد
 بیاورند و روی تنم انداخت.

شیشه هنوز در لباس زیرم بود و من نمی دانم به چه علت ، اصلا تقاضای رفتن به سرویس بهداشتی را نداشتم.

اطلاعات دریافتی در ذهنم آنقدر سنگین بود که همان ابتدا ، چشم بستم و خوابی عمیق و چندساعته را تجربه کردم.

در واقع از کودکی هروقت عصبی و غمگین می شدم ، به صورت ناخودآگاه به خواب می رفتم.

گویی ذهنم به من این آوانس کوچک را می داد تا مسائل را بهتر هضم کنم.

به ظرف غذایی که کنار تخت روی زمین قرار داده شده بود، نگاه انداختم.

گرسنه بودم.

به سختی در جایم نشستم.

خم شدم برای برداشتن سینی که صدای دختر مرا میانه راه متوقف کرد.

■ چرا ازدواج کرده؟!

به سمتش چرخیدم.

#ماز

#پارت۱۷۴

■ الیاس چرا ازدواج کرده؟!

ابروہایم بالا پرید.

نیشخند زدم.

بوی حسادت به مشام رسید.

بوی سوختن می آمد.

■ چون عاااااشق گلاره شد!!!

چزاندن این آدم ها که تا ساعت های دیگر مرا می کشتند ،
بد هم نبود.

گیرم برایم پتو آورده بود این دختر بلوند ، باز زیاد هم
درخور توجه نمی توانست باشد.

این میان می خواستم منطقی هم باشم ، این کارهایش
شبه آب دادن به گوسفند قبل از ذبح به شمار می رفت
، بیشتر.

پوزخند زد.

خودش را جلو کشید.

چشم های رنگی اش را باریک کرد.

■ الیاس اصلا قلب نداره که بتونه باهاش عاشق بشه!

پس الیاس را خیلی خوب و مبسوط می شناخت.

■ اما الیاسی که من می شناسم ، مرد با احساسیه...

واقعیت را گفتم.

پوزخندش را تکرار کرد.

از جا برهاست.

به من نزدیک شد.

از بالا به چشم هایم خیره نگاه کرد.
 ■ هیچکس به اندازه من الیاسو نمی شناسه... من از بچگی
 کنارش بودم.

#ماز

#پارت_۱۷۵

چشم هایم را باریک کردم.
 ■ آدما عوض میشن... مثلاً من... همیشه می ترسیدم از
 مردن... اما الان هر لحظه منتظرشم.
 و لبخند زدم.
 لبخندی که تمامش به تمسخر آلوده بود.
 از من فاصله گرفت.
 ■ هدف مرگ تو نیستی... هدف زن الیاسه.
 اخم هایم به هم دوید.

ضربان قلبم بالا رفت.

آرزوی خانه کرده میان صدایش هنگام ادای این جمله باعث نفرت می شد.

■ واقع بین باشیم... تو اونقدر ضعیفی... اونقدر کوچیکی... که هدف هیچ کس نمی تونی باشی... تو فقط یه پله ای... یه پله برای صعود به هدف اصلی... الیاس وقتی مرگ اون زن دیوونش رو ببینه ، یادش میاد ما کی بودیم... کنار هم چقدر قدرتمند بودیم... اون تاوان گناهشو میداد و بعد همه چیز درست میشه... الیاس برمی گرده پیش ما... و تو زنده می مونی.

او داشت خزعل می گفت.

ذهن بیمارش اراجیف به هم می بافت.

حسادت و ناباوری پشت سر گذاشته شدن از تمام جان و کلماتش می ریخت.

دلم برایش می سوخت.

دلم برای خودم هم می سوخت.

و از همه بیشتر دلم برای الیاسی می سوخت که عمری میان این جماعت کثافت زیسته بود.

#ماز

#پارت_۱۷۶

چنگی که روی صورت دختر مو بلوند انداخته بودم ، زخم
وحشتناکی به جان زیبای اش نشانده بود.
اما هیچ راهی پیش نبرد.
کتک خوردم.
سرنگ در رگ دستم تزریق شد.
نمی دانستم چه کوفتی است.
نمی دانستم چه بلایی قرار است سر من بیاید.
فقط می دانستم ، یک احساس رخوت و سستی در این دو
ساعتی که گذشته بود و زخم زیر چشم و لبم بی حس شده
بود ، در تنم پامی گرفت.
بابای الیاس بعد از آن دوساعت ، آمد.
لبخند نفرت انگیزش هم همراهش بود.

دقیقا مثالی از بابا بود.

یک مردی که برای فرزند خودش هم رحم نداشت.

نقطه ضعف نداشت.

خانواده نداشت.

شرف نداشت.

این مرد مانند بابا ، قلب نداشت.

پاهای بی حسم را از تخت آویزان کردم.

برابرم روی صندلی نشست.

دست به گونه ام کشید.

به سستی زیر دستش زدم.

■ طفلکی ...چه بلایی سر صورت قشنگت آورده...تو خیلی

حیفی...خیلی زیبایی...نباید بمیری...الیاس خیلی به تو

مدیون میشه اگه باعث مرگت بشه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

احساس می کردم ، ماهیچه گلویم آنقدر متورم است که

توان نفس کشیدن سخت می شود.

#ماز

#پارت_۱۷۷

شانه ام را فشرد.

جان اینکه دست کثیفش را پس بزنم ، نداشتم.

من اصلا آدم مبارزه نبودم.

من تسلیم شدنی ترین آدم دنیای خودم بودم.

تسلیم شده ترین آدم دنیای کثیفم.

من برای بابا همیشه بی دفاع و تسلیم بودم.

برای عدنان تسلیم بودم.

و حال این مرد...

این مرد تیر آخر ماجرا بود.

■ الیاس که بیاد...عروسم که بیاد...تو زنده می

مونی...الیاس باید نجات بده.

شانه ام را رها کرد.

از جا برخاست.
رو به دختر اشاره زد ، مواظبم باشد.
از در گذشت.
الیاس می آمد؟
عدنان می آمد؟
گلاره نباید می آمد.
گرچه می دانستم ، گلاره برعکس من مبارزترین دختری
است که در دنیای کثیفم وجود دارد.
جایی میان وجودم می دانستم ، گلاره می آید و بی جهت
دعا می کردم برای نیامدنش.
گلاره بیشتر از من بزدل و ترسو و تسلیم به بدبختی ، لایق
زندگی بود.
گلاره لایق تمام چیز هایی بود که من لایقش نبودم.
رو به دختر به سختی با صدایی که تحلیل می رفت ، گفتم :
گلاره ... خیلی ... خوشگله.
دختر موبلوند مرا روی تخت هل داد و من به سختی لبخند
زدم.

زهرم را به تنش ریختم.

**

#ماز

#پارت_۱۷۸

کشیده شدن موهایم ، باعث شد چشم بگشایم.
منگ بودم.

اندامم تحت اختیارم نبود.

نمی توانستم خیلی زیاد دست و پایم را تکان دهم.

به صاحب دستی که موهایم را کشیده بود ، خیره شدم.

دختر مو بلوند نفرت انگیز بود.

با نیشخند به وسیله همان موهایی که درد به سرم می
نشانده ، مرا روی تخت نشانده.

تصویر برابرم ، قلبی که انگار دم به دم میل به نزدن داشت
را ترغیب کرد ، بیشتر ضرب بزند.
گلاره و عدنان و الیاس آمده بودند.
موهایم را رها کرد.

به سختی از میان ماهیچه های گلویم ، گفتم :
دیدی... گفتم... خوشگله.

با پشت دست در صورتم کوبید.

روی زمین پرت شدم.

خندیدم.

به سختی.

نفس نداشتم.

پدرالیاس ، گرد میز چرخید.

موهای الیاس را در مشت گرفت.

خنده ام زهر شد.

پیشانی الیاس را روی میز کوباند.

خودم را به سختی روب زمین کشاندم.

تا شیشه آینه ای ...
 دست به شیشه چسباندم.
 دستی که حس نداشت.
 که بی جان بود.
 با انگشت ضرب آهسته ای زدم.
 شاید می شنیدند.
 شاید مرا می دیدند.
 شاید نجات پیدا می کردیم.
 شیشه هنوز در لباس زیر من بود.
 به آن تکه شیشه امید بسته بودم.

#ماز

#پارت_۱۷۹

@Vip Roman

بیست و پنج روز...

بیست و پنج روز...

بیست و پنج روز...

ده روز اولش در بی هوشی و دست و پا زدن میان مرگ و زندگی گذشت.

ده روزش دائم همان کودک پنج ساله بودم که ساعت ها به جنازه از سقف آویزان مادرش خیره بود.

ده روزش را نشسته بودم ، گوشه همان خانه تهران و تاب خوردن جنازه مامان را تماشا کردم.

از جایم جم نخوردم.

ماندم.

تماشا کردم.

و نترسیدم.

پانزده روز بعدی اما سخت گذشت.

دو روز نقاht و رسیدگی شدید زیر نظر بطول خانم و باقی اش سکوت و سکون و بی خبری.

غذا و خواب و زندگی در ساختمان پشتی در اتاق بطول خانم برایم مهیا می شد.

هیچ کس خبری از من نمی گرفت.

از هیچ کس خبری نداشتم.

از عدنان...

از گلاره...

از الیاس...

تصویر آخر الیاس برایم شکنجه مجسم این پانزده روز بود.

و تنها از گلاره تصویری محو در خاطرم مانده بود.
در آغوشش بودم.

به سختی سه کلمه گفتم.

جای شیشه را گفتم.

کلمات در خاطرم نبود.

اما می دانستم که نگاه گلاره با آن لرزش بی امان متوجه حرف هایم بود.

و چشم که بستم ، ده روز بعد توانستم نگاه باز کنم.

#ماز

#پارت_۱۸۰

من انتظار زنده ماندن نداشتم.
اصلا زنده ماندن را نمی خواستم.
حال که هیچ خبری از گلاره و الیاس و عدنان نبود ، بیشتر
به این نخواستن زنده ماندن نزدیک می شدم.
اگر گلاره...
هیچ نمی دانستم و این ندانستن احساس تلخ تری نسبت
به مرگ داشت.
بطول خانم هم انگار نمی دانست.
حرف نمی زد.
من هم نمی پرسیدم.
می ترسیدم و وحشت واقعیت در این پانزده روز هم پای
من بود.
منی که چسبیده بودم به تحت.

منی که هنوز اثرات تنگی نفس در جانم بود.
 بطول خانم در را گشود و با سینی غذا وارد شد.
 رژیم غذایی این مدت خیلی مریض احوالانه بود.
 سوپ رقیق و دم نوش هایی که با هر بار نوشیدنشان ،
 حال جسمی ام بهتر می شد.
 پاهایم را از تخت آویزان کردم.
 نیاز به یک دوش آب گرم داشتم.
 بعد از غذا باید خودم را به آب می زدم.
 شاید فکرهایم شسته می شد.
 بطول خانم روی موهایم را نوازش کرد و به ترکی حرف
 هایی زد که معنیشان را نتوانستم درک کنم.
 با رفتن بطول خانم، نگاهم را به سینی غذا دادم.
 در اتاق مجدد باز شد.
 نگاه بالا آوردم.
 بعد از بیست و پنج روز که از پس آن شیشه ها دیده
 بودم ، توانستم او را ببینم.
 مشکلی نداشت.

خراشی نداشته بود.
او همان گونه بود که آخرین بار دیدمش.

#ماز

#پارت_۱۸۱

از جا برخاستم.
سمتش قدم برداشتم.
به کندی
با بهت.
با عدم انتظاری که از تمام وجنات و جانم می ریخت.
چشم هایم دو دو می زد.
نمی توانستم باور کنم.
جایی در ضمیر ناخودآگاهم انتظار داشت که برایش انفاقی
افتاده باشد.

این که در این پانزده روز نبود.
 این که انتظار داشتم ، ببینمش.
 این که هر لحظه به این فکر می کردم که اگر به حرفش
 گوش می دادم و با متین همراه نمی شدم ، هیچ کدام از این
 اتفاقات نمی افتاد.
 دائم باعث آزارم می شد.
 دست هایم گرد تنش پیچید.
 گونه به سینه فراخش در آن تی شرت سیاه رنگ چسباندم.
 نیاز داشتم ، به آغوشش بکشم.
 باید این لحظه و بودنش را باور می کردم.
 آغوشم را محکم تر کردم.
 عطر همیشگی اش را به ریه کشیدم.
 اشک هایم بدون اجازه بیرون ریخت.
 نامش را حق زدم.
 انگشتانم را در ماهیچه های بدنش فرو کردم.
 من بارها مردنش را تصور کرده بودم.

من مردن همه این آدم ها را تصور کردم.
 هر روز و هر ثانیه...
 تصور کردم و آرزوی مرگ خودم را بارها به زبان و فکر
 راندم.
 ■ ز...زنده...زنده ای....

#ماز

#پارت_۱۸۲

مسخره بود.
 می دانم.
 اما من هر احتمالی را در ذهنم صحنه سازی کرده بودم.
 مرا از خود کمی دور کرد.
 دست هایم هنوز بند تی شرتش بود.
 چشم در نگاهش دوختم.

صورتش خستگی را فریاد می کشید.

■ خوبی؟!

چشم بستم.

ترس و وحشتی که آن لحظات تجربه کرده بودم ، عجیب بود.

■ الیاس و گلاره خوبن؟

تنها همین را توانستم پرسم.

او اما دستانم را از لباس خود جدا ساخت و مچ یکی از دستانم را در دست گرفت و مرا دنبال خود تا تخت خواب روان ساخت.

لبه تخت با اشاره او نشستم.

کنارم نشست.

نیم رخش را نگاه کردم.

دست میان موهایش کشید.

■ خوبن...آره؟!

پاسخی نداد به این سوال و جای آن پرسید که :

■ چی بهت گفتم؟

منظورش را نفهمیدم.

■ اون مرتیکه دیوونه چی بهت گفتم؟!

اخم داشت.

اخم های من هم درهم شد.

■ جواب منو بده عدنان... گلاره و الیاس حالشون خوبه؟!

دست میان موهایش کشید باز و دل من این بار تلاطم برداشت.

#ماز

#پارت_۱۸۳

نمی فهمیدمش...

یعنی گلاره و الیاس مشکلی داشتند؟!

اتفاقی برایشان افتاده بود؟!

چه مرگش بود ، این مرد که حرف نمی زد؟!

بازویش را چنگ زدم.

با چشم های وق زده ام سوالم را تکرار کردم.

نام الیاس و گلاره را التماس وار به زبان راندم.

و او....

برخاست.

دستم را کشید.

مرا دنبال خود کشید.

از ساختمان کوچک بیرون زدیم.

پاهای بدون پوششم روی زمین نمی که ثمره بارش بی امان

شب قبل بود ، به سرما نشست.

دنبالش کشیده می شدم و نمی فهمیدم درد این مرد

چیست؟!

■ عدناااااان...

نامش را فریاد کشیدم.

بی توجه به فریادم ساختمان را دور زد و در انباری که هیچ وقت کنجاوم نکرده بود را گشود.

مرا به داخل هل داد.

ترس اتفاقات اخیر با من همراه بود.

بدنم منقبض شده بود.

و صحنه برابرم....

چشم هایم را چندبار باز و بسته کردم.

او اینجا بود.

روی تشکی کهنه و قدیمی نشسته و ریش و موهای نامرتبش از او آدمی ساخته بود که در نگاه اول نمی شد، شناختش.

#ماز

#پارت_۱۸۴

پاهایم بدون اذن من به حرکت در آمدند.

نگاهم می کرد.

و ناباور بود.

دقیق مانند من.

برابرش زانو زدم.

■ م...متین...

به عدنان نگاه انداخت.

■ گفתי مرده...ولی زنده لست.

عدنان سمتمان قدم برداشت .

دست زیر بازوی من انداخت و مرا از متین دور ساخت.

و این میان به حرف در آمد که:

■ از مرگ نجاتش دادم...غلط اضافی تو رو راس و ریس

کردم...گوهی که خورده بودیو با تاوان پاک کردم.

نمی فهمیدمشان.

نگاهم با ناباوری به منین مانده بود.

متین در جایش بلند شد.

متین – حالا بذار برم.

تنها ردپای نفرت را در این چشم ها می توانستم تشخیص
دهم.

یک خشم و عصبان غیرقابل باور.

#ماز

#پارت_۱۸۵

متین - دیدن تو اشتباه ترین غلط زندگی من بود... معلوم
نیست تو چه آشغالی هستی... معلوم نیست چی کاره
ای... اینجا چه غلطی می کنی... اما... من حقم نبود بابت
دیدن تو اینطور تاوان بدم.

دست هایم لرز برداشت.

درست می گفت.

تمام این ها حق مطلق بود.

من بازی بدی شروع کردم.

دلتنگی در دنیای من ویران کننده ترین حس بود.

آدم های اطرافم را نابود می ساخت.

من نحس بودم.

من نفرین شده بودم.

عقب رفتم.

چند قدم.

و چرخیدم...

دویدم...

تا میان محوطه حوض دویدم.

باران باز باریدن گرفته بود.

روی جان غمگینم می ریخت.

روی بغضی که در تمام تنم پا گرفت.

شکستم.

برای هزارمین بار ، شکستم.

این بار اما از طرف یک عزیز.

■ متینت هم دیدیم!

صدای عدنان نرا چرخاند.

نگاهش کردم.
باران موهایش را خیس کرده بود.
■ ولش کن...بذار بره.

#ماز

#پارت_۱۸۶

لبه حوض نشست.
به آسمان خیره شد.
باران روی پوست صورتش راه گرفت.
از چانه اش چکید.
و من...
باز هم آرزوی مرگ کردم.
آرزوی مرگ کردم که دوست داشتم این لحظه مرا در
آغوش گیرد و آرامم کند.

که حس کنم در این دنیا ، کسی حواسش به غم من است.

■ ولش می کنی؟

■ امشب میره ایران... با یکی از آدامام

اشک هایم در ادغام قطرات باران ریخت.

■ ممنون.

نگاهم کرد.

■ بابد بیشتر تاوان بده...تاوان گلاره و الیاسو...

نام گلاره و الیاس باز هم قلبم را به تلاطم انداخت.

نزدیک تر شدم.

■ کجان؟!

■ الیاسو نمی دونم ولی گلاره تحت درمانه.

برخاست.

پشت به من قدم برداشت.

■ عدنان؟

ایستاد.

نچرخید تا نگاهم کند.

من فاصله را طی کردم.

گردش چرخ زدم.

برابرش ایستادم.

خیره در چشم هایش ماندم.

■ ممنونم...ممنونم که دنبالم اومدی...ممنونم که نجاتم

دادی...ممنونم که از اون دیوونه خونه بیرونم

کشیدی...ممنون عدنان.

نگاهش را از چشم هایم جدا کرد.

نگاه خوش رنگ و زیبایش را.

#ماز

#پارت_۱۸۷

@Vip Roman

■ احساساتی شدی چرا؟!

در اقدامی دیوانه وار فاصله را هیچ کردم و دست هایم را

گرد کمرش به هم پیچاندم.

پیشانی به سینه اش فشردم.
شانه هایم لرز گرفت.
سرما را در ابعاد حجم تن او حس نمی کردم.
غمم کمتر می شد.
متین ذهنم محوتر می شد.
■ نهال؟! ■

کسی مرا در آغوش نمی گرفت.
کسی به من محبت نمی کرد.
کسی دوستم نمی داشت.
پس خودم باید برای لحظاتی به یک خیال چنگ می زدم.
هرچند عبث...
هرچند دروغ...
هرچند توهم وار...
من نیاز داشتم.
نیاز به یک لحظه امن.
دست های او گرد تنم پیچید.

محکم.

مرا فشرد.

گردن به عقب خم کردم.

صورتش را دیدم.

صورتش که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد.

صورتش را دید.

دست پشت گردنم گذاشت.

سرم را به سینه اش چسباند.

شاید پنج ثانیه.

و بعد فاصله گرفت.

دور شد.

باز صدایش زدم.

■ عدنان؟

باز هم ایستاد.

باز هم نچرخید.

اشک هایم دیگر نمی ریخت.

■ اون زن...اون زن که رو اون تخته...خالمه؟!
باز به راه افتاد.
پاسخی نداد.
**

#ماز

#پارت_۱۸۸

وقتی متین می رفت ، من پشت شیشه های اتاق اصلی ام
ایستاده بودم.
قامتش که سوار ماشین شد را نگاه کردم.
دیگر در زندگی اش جایی نداشتم.
در یک اقدامی که شبیه حال راكد لحظات پیشم نبود ، از
اتاق بیرون دویدم.
از پله ها سرازیر شدم.

از در خانه گذشتم.
ماشین داشت به راه می افتاد.
داد زدم.

■ متییییین؟!

ماشین ایستاد.
پاهایم محکم تر دوید.
به ماشین رسیدم.
به شیشه سمت متین کوبیدم.
شیشه پایین رفت.
متین نگاهم نمی کرد.

آدم های عدنان انگار دلشان برای من می سوخت که در
این حرف زدن آخر ، هم پایم بودند.

خم شده بودم و فاصله صورتم تا نیمرخ متین کم بود.
■ من متاسفم متین...واقعا...متاسفم...قرار نبود ، اینطور
بشه...قرار بود فقط ببینمت.
بالاخره نگاهم کرد.

نفرت چشم هایش عیان ترین حس آن چشم های زیبا بود.

همان چشم هایی که روزی دلم را می لرزاند.
همان چشم هایی که یادشان باعث رویاهای خام دخترانه ام می شد.

■ از ما دور باش...دیگه نزدیکمون نشو...من هم دیگه به این شهر پا نمیذارم...تو همون پنج سال پیش برای من و ثمین مردی...دور باش.

#ماز

#پارت_۱۸۹

فاصله گرفتم.

دردی که در قلبم ایجاد شد ، مرا فاصله داد.
صدای شکست قلبم بلند بود.

ماشین به راه افتاد.

همان جا روی زانوهایم روی زمین سرد نشستم.

انتخاب من این نبود، متین.

این زندگی...

این شهر...

این خانواده...

انتخاب من نبود.

انتخاب من خوشبختی بود.

یک خانواده سالم بود.

انتخاب من این حجم درد و نزدیکی به مرگ نبود.

انتخاب من از دست دادن عزیزانم نبود.

دقایق گذشت.

ماندم.

و بالاخره بطول خانم آمد و زیر بازویم را گرفت و مرا به

اتاقم برد.

روی تخت نشستم.

در خودم جمع شدم.
 اشکی برای ریختن نداشتم.
 فقط غم و شکست بی اندازه قلب داشتم.
 احساسی شبیه یک سکه قلبی دردناک.
 بطول خانم که تنهایم گذاشت، خودم را به حمام کشاندم.
 لباس هایم را همان ابتدای دراز تن کردم و بعد در وان که
 لحظاتی ت پر شدنش زمان برد ، نشستم.
 آب همان اندازه که همیشه مرا می ترساند ، باعث آرامشم
 هم می شد.

#ماز

#پارت_۱۹۰

حضور کسی در آستانه در حمام ، را حس کردم.
 بوی عطرش را هم تشخیص دادم.

■ اگه نمیخوای باز منو تو آب خفه کنی ، باید بگم که اصلا دوس ندارم منو تو حموم تماشا کنی.
نزدیک شد.

لبه وان نشست.

خیره صورتم ، بدون هیچ نگاهی به بدن بدون پوششم ، ماند.

■ چرا نمیخوای باور کنی که ذره ای برام جذاب نیستی؟! نیشخند زدم.

اخم هایش در هم شد و جدی تر از لحظاتی پیش باز به حرف در آمد که؛

■ تو خونواده خوبی نداشتی نهال....این خب انتخاب تو نبوده...درست...اما...
به سمتم خم شد.

فاصله را کم کرد.

و نوک بینی هاما تا همدیگر فاصله ای اندازه یک مولکول هوا داشتند.

■ اما...تو انتخاب خوبی هم تو آدمای اطرافت
نداشتی...اون پسر- یه بزدل احمق بود....به خاطرش عزا
نگیر.

درگیر رنگ چشم هایش بودم.
مامانم هم چشم هایش همین رنگ بود.

■ متین آدم خوبیه...من بد بودم...من باعث عذابش
شدم.

چانه ام را میان انگشتانش گرفت.

■ می تونی اینقدر احمق نباشی؟!...تو چه مرگته؟!...از
مرگ برگشتی...اون پسر- یه بار هم حالتو تو این مدت
نپرسید...جلوی چشماش بردنت و یه بار هم حالتو نپرسید.
لعنت به این صدای تشرگونه اش.
از این کوبیدن واقعیت در روی من بینوا.

#ماز

#پارت_۱۹۱

■ متین آدم خوبیه عدنان... شبیه ما نیست... پس خوبه.
از جا برخاست.

سمت در قدم برداشت.

صدای پوزخندش پشتم را لرزاند.

■ می تونی تو توهم خودت خوش باشی نهال... تو عادت
داری از دیوونگیت لذت بیری.

از جا برخاستم.

او همه مرا دیده بود.

این که این لحظه هم برهنه برابرش باشم ، ابایی در
وجودم راه نمی یافت.

■ عدنان؟!

به سمتم چرخید.

نگاهش این بار از صورتم منحرف شد.

نگاه گرفت.

■ من دیوونه ام عدنان...درست میگی...لذت هم می برم
ازش...می دونی چرا؟!...چون کنار تو میخوام بمونم...کنار
تویی که بلایی نبوده سرم نیاری...میخوام بمونم...چون تو
تمام لحظاتی که اون مردک دیوونه منو دزدیده بود ، فقط
دلم برای این اتاق و این خونه تنگ شد...چون می خواستم
تو بیای...نجاتم بدی...می خواستم بیای عدنان...و این
دیوونگیه...این خود دیوونگیه که من ادامه مسیرو توهم
وار کنار کسی- تصور می کنم که قاتل همه روح و
وجودمه....این دیوونگیه.

نگاهش را به صورتم داد.
اخم هایش درهم تر شده بود.

چرخید.

از در گذشت.

اما من صدایش را لحظه آخر شنیدم مه گفت : من قاتلت
نیستم نهال...من قسم خوردم قاتلتو بکشم...قاتل پنج
سال عمرتو.

صدای بستن در اتاق آمد.
لب گزیدم.

حرفش چسب زخمی بود روی قلب شکسته ام.

#ماز

#پارت_۱۹۲

در حالی که از پله های طبقه پایین در این نیمه شب
عجیب و ساکت پایین می رفتم ، خیالم جمع این بود که
بطول خانم درساختمان خودش در یک خواب راحت به
سر می برد.

از سمت دیگر نبود عدنان و سفر چند روزه موقعیت که
بی خداحافظی صورت گرفته ، برای من موقعیت خوبی
ایجاد کرده بود.

ازگی هم این چند روز نبود که به پر و پای من بیچد و
کفری ام کند.

در اتاق را به آرامی گشودم.

آبازور نزدیک در را روشن کردم.

نور کمی در اتاق تاریک راه گرفت.
 سمت زن قدم برداشتم.
 دیگر عملاً مطمئن بودم.
 پازل در حال چیده شدن بود.
 شباهت این زن به مادم را از ورای این همه دستگاه را هم
 می شد ، حس کرد.
 شباهت رنگ چشم های عدنان و مامان.
 و عمق نفرت عدنان از من...
 فقط یک تراشه نمی توانست باشد.
 من تخم و ترکه پدری بودم که خاله اش را به فنا داده بود.
 روی کاناپه کنار تخت نشستم.
 به زن خیره ماندم.

- سلام... من نهالم... حتما منو می شناسی... من ولی نمی
 شناسمت... حتی اسمتو نمی دونم... به من گفتن یه
 دایی دارم... گویا داییم نیست... گویا سال به سال به
 یه آدم اشتباهی زنگ می زدم... گویا بابام خیلی عوضی

تر از اونیه که فکر می کردم... و گویا شماها از من
بیزارین... چون دختر اون مردم.

#ماز

#پارت_۱۹۳

مسخره بود.

با یک تن بی جان که زندگی نباتی داشت ، درد و دل می
کردم.

روزهای تلخی را گذرانده بودم.

مرگ را بارها به چشم دیده بودم.

و حال...

احساس پوچی و حشتناکی دامن گیر افکارم بود.

فقط می خواستم از همه چیز بدانم.

از گذشته.

از عدنان.

از این تلاش بیهوده اش برای بودن من در این خانه.

- اینجا چی کار می کنی تو؟

صدای خشن عدنان لحظه ای ترساندم و بعد من به آستانه در نگاه کردم.

کت و شلوار در تنش بود.

تازه از راه رسیده بود.

و گویی او در جای جای تنم یک ردیاب قرار داده بود که از جا و مکان و کارهای من اطلاع داشت.

- اومدم خالمو ببینم...خالمه مگه نه؟!...بابا الیاس گفت.

بعد نیشخند زدم و نگاهم را دادم به زن خوابیده روی تخت.

- مسخره است ، مگه نه؟!...بابای من یه مرد افتضاحه...بابای الیاس از اون بدتره...بابای تو چگونه عدنان؟!...دوسش داری؟!...من از بابام متنفرم...یه روز می کشمش...اینو به خودم قول دادم.

- از این اتاق برو بیرون نهال...همین الان.
از بین دندان های به هم فشرده اش می غرید.

#ماز

#پارت_۱۹۴

نگاهش کردم.

در آرامش نگاهش کردم.

- چرا؟...اینقدر نفرت انگیزم عدنان؟...من دختر اون مردم ولی مثل او نیستم....بابای الیاس خیلی چیزا بهم گفت...ولی می دونی الیاس؟...مامان من زن آشغالی بود...ناراحت نشو...ولی واقعا آشغال بود...درست مته بابام....وقتی خودکشی— کرد...من تو خونه بودم...یه روز تموم...جسدش مته پاندول ساعت جلو روم تگون می خورد....من از مامانم جز اون ، خاطره زیادی یادم نیست...یه بچه پنج ساله بودم...مامانم آشغال بود که خودشو کشت تا بابام سرم خراب

بشه...اصن نمی دونم حرومزاده ام...حلال زاده
 ام...چه آشغالیم؟...جزیه شناسنومه بی در و پیکر
 هیچی نداشتم...از این بهزیستی به اون بهزیستی پاس
 می شدم...روز بدم وقتی بود که سر و کله بابا پیدا می
 شد...منو واسه جاسازی خواست...جاساز
 تراشه...چرا نمردم عدنان؟...چرا همون پنج سال پیش
 تو آسایشگاه نمردم؟...من هیشکی رو ندارم
 عدنان...ثمین رفت...متین رفت...متینو تو ازم
 گرفتی...من متینو خیلی دوست داشتم...یه مدت
 عاشقش بودم...می خواستمش...می فهمیدم اون هم
 میخواد...می فهمیدم...لعت بهت...لعنت به
 من...لعنت به این گه دونی که اسمشو گذاشتم
 زندگی...من خیلی بیچاره ام عدنان...خیلی بدبختم.
 در آرامش حرف می زدم.
 نیشخند به لب هایم بود.
 و درست شبیه یک بیمار روانی بودم.
 - برو بیرون...برو نهال...برو اتاقت.
 برخاستم.

پشت دست چروکیده زن را نوازش کردم.
لبخند زدم.

بی شک زن خوبی بود.
از کنار عدنان گذشتم.

چند قدم برداشتم و ایستادم و به سمتش چرخیدم.
- اگه منو اینجا آوردی تا از بابام انتقام بگیری... باید بگم
بد راهیو انتخاب کردی... روزای اول دنبالش
بودی... نمی دونم ردی ازش داری یا نه... ولی می دونم
که من برای اون مرد فقط یه جاسازم... شبت بخیر
عدنان... و ممنون... بابت همه چیز.

#ماز

#پارت_۱۹۵

صبح خیلی عالی شروع کردم.
دوست دختر جدید عدنان را دیدم.

و هیچ کدام از همدیگر خوشمان نیامد.

سر میز صبحانه هیچ حرفی نزدیم و سرم در گوشی ام بود و سعی داشتم از میان مکالمه ترکی عدنان و دوست دختر بورش بفهمم که چه می گویند.

این دختر که دائم به دست های عدنان دست می کشید ، از آن قبلی چیز مزخرف تری بود.

من متوجه حرف هاشان نشدم.

باروبندیلیم را هم جمع کردم و در آشپزخانه پیش بطول خانم تا عصر نشستم.
آن جا حالم بهتر بود.

می خواستم صحبت مفصلی با عدنان داشته باشم.

باید ذهنم را متمرکز می کردم تا بتوانم درست حرف بزنم.

باید می خواستم که به من بگوید ، دقیقا من قرار است تا چه موقع در این خانه بمانم؟

قرار است تا چه زمانی بدون نام و هویت زندگی کنم؟

و این ماندن من در این خانه چه دلیل داشت؟

من در این خانه به هیچ رسمیتی شناخته نمی شدم.

عدنان عملا از چند شب پیش که مرا در اتاق آن زن دید ،
رهایم کرد.

حتی به سوالم بابت پیدا شدن الیاس هم هیچ پاسخی در
دو روز بعدش نداد.

و ما مثل دو انسان که همدیگر را نمی دیدند در این خانه
تردد داشتیم.

دلم قدم زدن بیرون از این خانه را می خواست.

دلم میخواست کمی برای خودم تنها باشم.

#ماز

#پارت_۱۹۶

باید این موضوع را هم به عدنان می گفتم.
این که به آدم هایش بگوید که اینقدر مواظب من نباشند.
حضور ماشین عدنان در محوطه ، باعث شد از پشت
شیشه آشپزخانه کنار بروم.

راه پله ها را در پیش گرفتم.
 در کتابخانه را گشودم.
 تکیه به میز بزرگ دادم و به انتظارش ماندم.
 باید حتما همین حالا حرف می زدم.
 ساعتی گذشت.

من خودم را به یک کتاب مشغول کردم.
 در کتابخانه باز شد.
 نگاهم را به عدنان دادم.
 پوشیده در ست خانگی اسپورتش مرا نگاه می کرد.
 - سلام....

بعد از چند روز نیاز بود که مکالمه ام را بهتر شروع کنم.
 سر تکان داد.

در اتاق را باز گذاشت و پشت میزش ایستاد.
 لپتاپ بسته را گشود و به انتظار روشن شدنش ماند.
 - من میخوام باهات صحبت کنم عدنان.
 نگاهم کرد.

- بگو می شنوم.

- منطقی میخوام صحبت کنم...جواب میخوام...یه جواب درست.

صامت نگاهم کرد و من ادامه دادم که :

- من تا کی قراره اینجا باشم؟...کی می تونم برگردم به هویت سابقم؟...به شهر سابقم؟...من این جا انگار هیچ کس نیستم...چرا باید این جا بمونم؟...به چه عنوانی؟

#ماز

#پارت_۱۹۷

لحظاتی نگاهم کرد و بعد کشوی کنار میز را بیرون کشید و بسته ای بیرون کشید و میز را دور زد و در فاصله ای نزدیک به من ایستاد و من برای دیدن صورتش گردن به عقب خم کردم.

بسته را سمتم گرفت.

بسته را با طمانینه از دستش گرفتم.

- باز کن.

به حرفش گوش دادم و بسته کاغذی را گشودم.

محتویات بسته شبیه مدارک شناسایی بود.

به ترکی.

به سختی نام خود را خواندم.

نام همان بود اما فامیل...

نگاهش کردم.

- فامیلیم...

- فامیل اون مرتیکه حرومزاده رو با محب از اسمت کم

کردم...هزینش برام خیلی زیاد بود.

سمت در اتاق رقت.

ایستادم.

خشمگین بودم.

- عدنان...وایسا.

ایستاد.

به ستمم چرخید.

و من بسته را روی کاناپه پرت کردم.

- من نیمخوام اینجا بمونم.

- هیچ چیز به خواست تو نیست نهال...هیچ چیز.
مسخره بود.

- برای چی باید بمونم؟...کافیه از این ویلا فرار کنم و....

- فرار نمی کنی...تو کجا رو داری بری؟...خونه
داری؟...خونواده داری؟...کسی اصلا منتظرت هست؟
دهان باز و بسته کردم ، برای گفتن حرفی...

نشد...

نتوانستم...

حق گفته بودم.

چه کسی منتظرم بود؟
@Vip Roman

چه حانه ای از نبودم گرد و غبار گرفته بود؟

من که هیچ جایی را نداشتم.

من که هیچ کسی را نداشتم.
ضربه کاری اش انگار فلجم کرد.
ایستادم.

وقتی حتی او رفت هم ایستادم.
لعنت به زبان زهردارش...
لعنت به تمام وجودش...

#ماز

#پارت_۱۹۸

به دستکش های پشمی که دست هایم را درونشان جا می
دادم ، خیره بود.

بنده خدا استرس از چهره اش می ریخت و من می دانستم
که با اجازه شب قبلم برابر چشم های دوست دختر
عدنان و کسب اجازه از او بابت پیاده روی کنار رودخانه و

چند ساعتی خلوت با خودم ، این زن مسن بی نوا را به تشویش انداخته ام.

از آخرین باری که از این خانه خارج شدم ، خاطره خوبی نداشت.

بوسیدمش.

بوسه ام گویی آرامش کرد.

تا دم خانه و کنار نگهبان ها همراهی ام کرد.

از در پا بیرون گذاشتم.

ترس هایم را کنار زدم.

لبخند متزلزلی زدم.

از خیابان گذشتم.

هوا ابری بود.

امکان بارش باران را داشت.

به اسکرین گوشی نگاه انداختم.

عدنان هیچ پیامی نفرستاده بود.

اما گلاره از صبح چندین پیام بابت حال خوبش و درست

بودن همه چیز برایم فرستاده و مرا دلگرم ساخته بود.

هذفری در گوشم چپاندم و مسیر را به سمت کافه بانمکی
 که نزدیک خانه بود ، طی کردم.
 تنهایی این چند روز برایم بزرگ تر از تمام روزهای زندگی ام
 خودنمایی داشت.
 دلتنگ حرف زدن بودم.

#ماز

#پارت_۱۹۹

حرف زدن با یک دوست.
 پشت یک میز چوبی با رومیزی چهارخانه قرمز و سفید
 نشستم.
 گلدان کوچک روی میز لبخند به لبم نشانده.
 گارسون جوان سمتم آمد.
 سعی کردم پاسخ لبخندش را بدهم و به انگلیسی- تقاضای
 یک استکان چای و یک تکه کیک کردم.

او سفارشم را در دفترچه کوچکش یادداشت کرد.
 در این هوای سرد ، یک تی شت آستین کوتاه مشکی و
 شلواری جین به تن داشت.
 ساده و معمولی.

- اهل ایرانین؟

سوالش به فارسی باعث شد ، کمی بهت زده شوم.
 ناخودآگاه لبخند زدم.

- شما هم ایرانی هستین؟

- آره...من مطمئن بودم صاحب این چشم های زیبا یک
 دختر ایرانیه.

تعریفش باعث شد ، لبخندم بیشتر شود.

- خیلی خوشحال شدم که تو این شهر غریب یه هم
 وطن پیدا کردم.

از اعماق قلبم این کلام را به لب راندم.

- من هم...غربت بد چیزیه.

- واقعا.

صدایش زدند.

نامش یونس بود.

به مدد مردی که به لهجه ترکی نامش را برد ، توانستم این موضوع را دریابم.

#ماز

#پارت_۲۰۰

یونس با ببخشیدی مرا ترک کرد و من به پیام افتاده روی اسکرین گوشی خیره شدم.

" با غریبه ها حرف نزن"

ابرو بالا انداختم.

انگشتانم به تکاپو افتادند تا برایش بنویسم که :

" منظورت خودتی؟... غریبه تر از تو کسی کنارم نیست"

سوالم بی پاسخ ماند و یونس سفارش را آورد.

خواست بچرخد برود که گفتم : اسم من نهاله...
به سمتم چرخید.

اشاره به تک صندلی برابرش کرد و پرسید که :
- می تونم بشینم؟!...زیاد مشتری نیست.

با دست اشاره زدم که حتما و لبخندم در این موقعیت هم
پایم بود.

برابرم نشست و دست هایش را روی میز قرار داد و شبیه
یک غریبه آشنا به صورتم خیره شد.

- اسم زیبایی داری.

- مثل چشمام؟

- چشمات زیباترن.

با خنده گفت و مرا به خنده انداخت.

پیام دیگری روی اسکرین افتاد.

" همین الان بلند شو و برگرد."

می توانستم اخم ها و تحکمش را لابلای کلمات نوشته
شده تشخیص دهم.

بی توجه به یونس گفتم : خیلی ساله این جایی؟

- نه فقط دوساله...من برای دانشگاه اینجا
اومدم....خانوادم کرمانن.
کم کم از خودمان گفتیم.

#ماز

#پارت_۲۰۱

من تکه هایی از زندگی ام که قابل گفتن بود را بیان کردم و
او از همه خودش گفت.

از این که این جا در یک پانسیون زندگی می کند و برای این
که مخارجش کمی زیاد است ، کنار درس به گارسونی
مشغول است.

من ولی از مکان زندگی ام نگفتم.

فقط از این که تئاتر خوانده ام برایش گفتم و موضوع
وقتی جالب شد که او هم در این شهر به خواندن تئاتر
مشغول بود.

دلم هوس روزهای صحنه را کرد.
خاک صحنه دامن گیر بود.
قلب را به زیر خود می کشاند.
پیام بعدی درست بعد از این که یونس روی کاغذ آدرس
دانشگاهش را برایم نوشت ، رسید.
" ممکنه خودم پیام و کشون کشون از اون کافه خراب
شده بیرون بکشم...اینطور دوس داری نهال؟"
یونس به صدازدنش توسط رئیسش برخاست و با من
خداحافظی کرد.
من هم چای نخورده و لب به کیک نزده ، مجبور به
برخاستن شدم.
چند اسکناس از پول درون کیفم را روی میز قرار دادم و از
کافه بیرون زدم.
یونس می توانست دوست خوبی برای روزهای تنهایی من
باشد.
خیابان را قدم زنان برگشتم.

عدنان کمی دورتر از کافه با ماشین جدید و عجیب مشکی
رنگش برایم چراغ داد.
سمتش قدم برداشتم.

#ماز

#پارت_۲۰۲

خود را از شاسی بلند ماشین بالا کشیدم و قبل از بستن در
گفتم : نمیخوام صداتو بشنوم عدنان.
و سکوت باقی ماند.
تا خانه.
تا وقتی از پله ها بالا رفتیم.
تا وقتی با هم شام خوردیم.
تا وقتی در اتاق هاما ناپدید شدیم.
سکوت باقی ماند و او انتهای شب پیام داد که :

"دیگه اون کافه نمیری."

برایش نوشتم که :

"کی جلومو می تونه بگیره عدنان؟...تو؟"

شاید تنها پنج ثانیه زمان برد ، وقتی او در اتاق را به ضرب باز کرد و بعد پشت سر خودش به هم کوبید و بعد یقه لباس خواب مرا در میان تخت در مشیت فشرد و مرا بالا کشید.

می دانستم ، می آید.

- روی حرف من به چه جراتی حرف می زنی؟

- از چی باید بترسم؟...چی واسه از دست دادن دارم عدنان؟...چی رو قراره از من بگیری؟

مرا روی تخت کوبید.

پاهایش به آنی دو سمت تنم روی تخت قرار گرفت.

دست هایش کنار صورتم روی تخت کوبیده شد.

چشم هایم ناخود آگاه از ترس بسته شد.

- من چرا مجانی دارم تو این خونه به تو سرویس میدم؟... چرا نباید هزینه رو بگیرم ازت؟... چرا باید زبون درازیتو تحمل کنم؟... چرا؟ چشم گشودم.

#ماز

#پارت_۲۰۳

مشت هایم را در سینه اش کوفتم.
دست هایم را مهار کرد.
فاصله اش کمتر شد.

- اگه حتی با اون لبای کثیفت منو لمس کنی ، می کشمت عدنان... بهت قول میدم که می کشمت.
با تمام نفرتم گفتم.
مکث کرد.
نیشخند زد.

و لب هایش روی لب هایم کوبیده شد .
 لب هایم را داغ و ترمی بوسید.
 محکم
 خشن.

بدون هیچ انعطافی.
 با تمام توان مشت کوبیدم به سینه اش.
 فاصله گرفت.
 نفس گرفتم.
 از من دور شد.
 به صورتش چنگ زدم.
 زخم عمیقی روی گونه اش ایجاد شد.
 ناباور دست کشید به صورتش.
 روی تخت جهیدم و با کف پا در سینه اش کوبیدم.
 - گمشوووووو...از اتاق من گمشوووو بیرون.
 حمله کرد.
 دیوانه ترش کردم.

موهایم را به چنگ کرد.
مرا به دیوار کوبید.
تنش را به تنم فشرد.

#ماز

#پارت_۲۰۴

نفس نفس می زدیم.
- وحشیایی.
داد کشید.
با زانو زیر شکمش کوبیدم.
انگار نهال عصیان زده ای که هیچ گاه نبودم در من متولد
می شد.
خم شد و روی زمین افتاد.
نیشخند زدم.

- من وحشی — ام... نزدیکم نشو... ناراحتی
اینجام... میرم.. فردا صبح میرم.
از جا برخاست.

اخمش از شدت درد بود.

- من امشب می کشمت نهال... فرار کن... همین الان
فرار کن.

لحنش باعث ترسم شد.

به سمت در اتاق دویدم.

از پله های سالن سرازیر شدم.

صدای قدم هایش را می شنیدیم.

شبيهه يک بازی مسخره بود.

پایین پله ها پایم پیچید.

روی زمین پرت شدم.

بالای سرم ایستاد.

روی صورت‌م خم شد.

- چطوری بکشت بهم بچسبه نهال؟

- تو آب خفم کن... بلدی که.
 با نفرت عیانم گفتم.
 خندید.

خنده اش واقعی بود.
 واقعی ترین خنده ای که تا به حال از او دیدم.
 دست ستمم دراز کرد.
 به دستش نگاه کردم.
 - دست قاتلمو بگیرم؟

- با من بخواب نهال... امشب دوست دخترم نیست... می
 تونم نکشمت.
 زیر دستش زدم.
 از جا برخاستم.

پای ضرب دیده ام باعث آخم شد.
 از کنار عدنان گزاشتم.
 - خواستی بیای بکشیم تو اتاقم... بالش بذار رو
 صورتم... تمومش کن.

باز هم خندید.

- لبای خوش طعمی داری نهال...مزه توت فرنگی دارن.

- بیسواد مزه بالم لبمه....نه لبام.

پشت در اتاق روی زمین نشستم.

لب هایم را برای بار دوم بوسیده بود.

وحشی شده بودم.

وحشی شده بود.

و آخر و عاقبت من در این خانه قرار نبود ، ختم به خیر شود.

#ماز

#پارت_۲۰۵

@Vip Roman

سر میز صبحانه دیدمش.

تنها بود.

نگاهش به آید بود و فنجان قهوه اش را می نوشید.
در فاصله نزدیک تری نسبت به همیشه از او نشستم.
نگاهم کرد.

استایلم اخم هایش را درهم کرد.
متوجه شد که قصد بیرون رفتن دارم.
یقه باز پیراهن ابریشمی را در تنم مرتب کردم و نگاه او به
همان تکه باز یقه ام کشیده شد.
- جایی قراره بری؟

بدون نگاه کردن به صورتش ، پاسخ دادم.
- میرم خرید... با تاکسی... تنها... از سلیقه اونی که برای
من لباس توی کمد میذاره زیاد خوشم نمیاد.
ایستاد.

میز را دور زد.
پشت من ایستاد.
فاصله کم و بوی عطر و سیگارش پشتم را اندک لرزاند.

روی شانہ ام خم شد.

گردن به سمتش چرخاندم و فاصله کم صورت هامان
تشویش بیشتری به جانم انداخت.

- دوس نداری؟...مگه تو چه حقی داری که دوس داشته
باشی یا نداشته باشی؟

روی صندلی چرخیدم.

رخ در رخ هم شدیم.

لب هایم را انحنای دادم و موهایم را روی شانہ عقب
فرستادم.

- تو به من این حسو میدی که مهمم...که حق
دارم...که انگار قراره موندگار بشم...وگرنه کشتن من
راحت بود...مگه نه عدنان جاااااان؟

#ماز

#پارت_۲۰۶

چانه ام را میان انگشتانش فشرد.

- هار شدی.

- به هر حال گرگ زاده یه روزی گرگ میشه... مگه نه عدنان
جااااااااان؟

یقه ام را در مشت گرفت و من لبخندم را بیشتر کش دادم.

نباید آن ترس مانده در دلم نمود پیدا می کرد.

باید این زندگی جهت می گرفت.

پنج سالش رفته بود.

و حال وقت مبارزه برای ادامه اش بود.

یا باید می گریختم.

یا باید می ماندم.

اگر می گریختم که تمام عمرم درگیر تنش بود...

و اگر می ماندم باید چنگ و دندان به کار می بستم.

- زبونتو می بندم نهال.... خودم هارت کردم.

خندیدم.

به لوند ترین حالتی که از خودم می شناختم.

همان مدلی که ثمین می گفت ، نیم بیشتر پسر— های
دانشکده را شیفته می کند.

- بد نشو عدنان جاااااان... من که چیزی نگفتم... فقط
میخوام کمتر وقتتو بگیرم... اگه قراره بمونم باید
حداقل بار خودمو از رو دوش بردارم یا نه؟

یقه ام را رها کرد و من به میز کوبیده شدم.
درد تلخی در پهلو و کمرم جان گرفت.
اخم هایم درهم شد.

- لعنت بهت... استاد اینی روزمو به گوه بکشی.
لب گزیدم و سعی کردم درد در نگاهم نمودی پیدا نکند.
- بودنم انتخاب توئه عدنان جاااااان... می تونم برم... می
تونی منو نبینی... یا منو بکشی... گزینه های زیادی
هست.

کت و آیدش را چنگ زد و پشت به من سمت در رفت.
ایستادم.

احساس این که کمرم زخم شده است را نادیده گرفتم.
- من میرم خرید.

- هر گورستونی میخوای برو... فقط جلوی چشم
نباش... حالمو به هم نزن... نباش نهال... نباش... اش.
خندیدم.

با همان لوندی.

نهال بیچاره و نحیف را باید کنار می زدم.
باید زندگی می کردم.

به هر حال که آن زن به احتمال بی نهایت زیادی هرچقدر هم عدنان انکارش می کرد ، خاله ام بود.

تنها قوم و خویش داشته و نداشته من.
باید تحمل می کرد.

من می ماندم.

می ماااااندم.

* * * * *

#ماز

#پارت_۲۰۷

به خرید نرفتم.
تمام روز را در اتاقم ماندگار شدم.
اما عصر را دیگر ماندن و به این زخمی که کمرم را به حالت
وحشتناکی در آورده بود ، بها دادن مسخره بود.
اعصابم کش می آمد.
لباس های گرم را پوشیدم.
کلاه بافتی سر گذاشتم و به زدن یک رژلب قرمز اکتفا
کردم.
از عمارت بیرون زدم.
بطول خانم با چشم های نگرانش بدرقه ام کرد.
یکی از نگهبان ها عقب سرم به راه افتاد.
مسیر موردنظرم را پیاده طی کردم
آسمان دل دل می زد که برف ببارد.

پشت میز نشستم.
همان میزی که دفعه قبل پذیرایم بود.
یونس مرا دید.
دست تکان داد و سمتم قدم برداشت.
لبخند زدم.
با تمام وجود لبخند زدم.
برابرم ایستاد.
باز هم لباس کم پوشیده بود.
- سلام نهال.
- سلام.
روبرویم نشستم.
لبخندم بیشتر کش آمد.
- چه خوب که اومدی... باهات کار داشتم.
با توجه بیشتری نگاهش کردم و او ادامه داد که :

#ماز

#پارت_۲۰۸

- آخر هفته یه مهمونی با بچه های ایران داریم...یه مهمونی خیلی صمیمی...می خواستم دعوت کنم ، بیای حتما.

با شعف نگاهش کردم. گوشی موبایلم را بعد از زدن رمزش ، سمتش دراز کردم و گفتم : شمارتو برام بزن ، خیلی مشتاقم پیام...البته اگه بتونم.

جمله آخرم با یادآوری شخصی- که باعث حضورم در این شهر بود ، با ناامیدی تمام از فکرم گذشت. شماره اش را زد و برای خودش میس کالی زد تا شماره ام را داشته باشد.

به صدا زدن صاحب کارش مجبور شد ، مرا ترک کند و
قبل از رفتنش من سفارشم را دادم.
لبخند زدم.

دل بسته بودم به دیدن چند هم زبان.
گرچه می دانستم عدنان نمی گذارد.
همین کافه نزدیک را هم زیر نظرش بودم.
خطم زیر نظرش بود.
و هر قدمی که بر می داشتم ، تحت امرش بود.

نیم ساعتی نشستم.
برف باریدن گرفت.
و من از جا برخاستم.
یونس حسابی درگیر مشتری های جدید بود و همچنان با
یک تی شرت آستین کوتاه از این سو به آن سو می رفت.
کافه را پشت سر گذاشتم.
سمت عمارت قدم برداشتم.

#ماز

#پارت_۲۰۹

زخم کمرم بیشتر سوز بر می داشت.
گوشی از جیبم بیرون کشیدم.
دست های کرخت شده از سرمای روی اسکرین راه
گرفتند.
" تو پسر خالمی؟"
بدون هیچ ایده ای نوشتم و برایش فرستادم.
پیامم خوانده شد ، اما پاسخی به آن داده نشد.
گوشی را در جیب کاپشنم قرار دادم.
از در عمارت گذشتم.
زمین در حال سفید پوش شدن بود.
از پله های عمارت بالا رفتم.
از سالن گذشتم.

عدنان نبود.
 در اتاق را گشودم.
 چراغ را روشن نکردم.
 کاپشن را از تنم بیرون کشیدم.
 پلیور را از تنم کندم.
 چراغ حمام را زدم.
 و دست به دکمه شلوارم بردم.
 سوزش بی امان زخم باعث شده بود ، که خودم به مداوای
 خودم فکر کنم.
 - کمرت زخم شده.
 صدایش از عقب سرم باعث جیغم شد.
 دست هایش روی شانه هایم نشستم.
 نفس گرمش زیر گوش و روی شانه ام راه گرفت.
 - منم....نترس.
 تن منقبض از شدت ترسم را به سمت خود چرخاند.
 برق چشم های رنگی اش بیشتر می ترساندم.

#ماز

#پارت_۲۱۰

- باز هم رفته بودی همون کافه....من که بت گفتم
نباید بری.

لحن آرام و صدای به زیر کشیده اش ، وحشت به دلم می
انداخت.

- چرا تو منو جدی نمی گیری نهال؟...چرا نمی
ترسی؟...شلید باید بهت نشون بدم تو تو این خونه
فقط یه گروگانی...باید یادت بندازم...آره؟!

وحشت به دلم افتاده بود.

از او فاصله گرفتم.

بازویم هنوز اسیرش بود.

فاصله را جبران کرد.

دیگر انگار میان حمام بودیم.
 با دست دیگرش شیر وان را باز کرد.
 می خواست باز در آب خفه ام کند؟
 نگاه ترسیده ام به وان را دید.
 اخم هایش در هم شد.
 - از آب می ترسی؟!
 - از تو می ترسم... از تویی که مثل بابامی.
 حرفم آتشش زد.
 بازویم رها شد و گردنم میان مشتش چنگ شد.
 - چه گوهی خوردی؟... منو با کی مقایسه کردی؟... با
 اون قرمساق حرومزاده؟
 مرا می کشت.
 این چشم های به خون نشسته دهشتناک امشب مرا می
 کشت.
 چه عبث فکر می کردم ، می توانم دلش را نرم کنم تا بروم
 مهمانی.
 #ماز

#پارت_۲۱۱

چه خوش خیالی بودم که فکر می کردم این مرد به من
اهمیت می دهد.
چقدر دیوانه بودم.
- می کشت نهال... من تو رو می کشم... یه بار دیگه...
دستش را چنگ زدم.
نفسم کم می شد.
چشم هایم سیاهی می رفت.
و همین که دستش شل شد ، زانوهایم خالی کرد.
نگذاشت سقوط کنم.
مرا در آغوش کشید.
از خودش به خودش پناه بردم.
گوشه پیشانی ام را به سینه اش چسباندم.
نفس های عمیق کشیدم.

دست او روی زخمم نشست.
 از شدت درد جیغ کشیدم.
 اشک هایم از شدت فشار روانی و درد بیرون ریخت.
 دستش را برداشت.
 مرا لبه وان نشاندد.

- لعنت بهت نهال...لعنت به همه وجودت....من
 لامصب دیوونه روی عاصی نکن...منو عاصی نکن
 نهال.

جعبه کمک های اولیه را از زیر سینک روشویی بیرون
 کشید.

بتادین و باند و چسب بیرون کشید.
 دست زیر پاهایم انداخت.
 مرا لبه وان چرخاند.

حالا پاهایم درون آب بود و لبه وان نشسته بودم و او
 پشتم قرار داشت.

#ماز

#پارت_۲۱۲

بتادین که روی زخمم ریخت ، باز جیغ کشیدم و اشک ریختم.

- هیش...تموم شد...تموم شد.

چسب که به باندم چسباند ، دست زیر بازویم انداخت و مرا ایستاند.
از وان بیرون کشید.

دست به دکمه شلوارم برد و من با چشم های اشکی ام نگاهش کردم.

- برو بیرون عدنان.

نالیدم.

- برو بیروووون.

بی توجه زیپ شلوارم را گشود.

مشت سر شانه هایش کوفتم.

اشک هایم با تمام حجم دردم بیرون می ریخت.

- ازت متنفرم عدنان...حالم ازت به هم می خوره...به خدا خودمو می کشم...می کشم تمومش می کنم...به خدا می کشم.

شلوارم را پایین کشید.

دست زیر پا و شانه هایم انداخت.

بی توجه به داد و بیداد و ناراحتی هایم مرا تا اتاق کشاند.

میان تخت گذاشت.

از این دیوانگی هایش به ستوه آمده بودم.

دست به صورتش کشید.

■ تو دیوونه ای...یه دیوونه که باید بستری بشه.

نیشخند زد.

چانه ام را در مشتش گرفت و در فاصله نزدیک صورت هامان به هم غرید که :

- آره دیوونه ام...میون دوتا حس مزخرف گیر کردم...هم میخوام بکشم...هم دلم برات میسوزه...منو دیوونه تر نکن نهال...این هشداریه که می تونم بهت بدم.

سمت در رفت.

حرف هایش باعث شده بود ، اشک هایم خشک شود.

- تو پسر خالمی؟

به سمتم چرخید.

برق نفرت در چشم هایش باز هم زبانه کشید.

- مادر تو همون وقتی که با اون بابای قرمساقت که

باعث مرگ بابا بزرگم شد و بابامو کشت و مادرمو به

این حال انداخت ، فرار کرد دیگه خاله من

نبود...همیشه یادت بمونه.

چشم بستم.

حقا که نفرتم از مامان و بابا حق مطلق بود.

آن ها کثیف ترین بودند.

- پس پسر خالمی.

در را پشت سرش به هم کوفت.

#ماز

#پارت_۲۱۳

به بطول خانم لبخند زدم و با نگاهم از بابت کیک هویج
و گردوی محبوب و آن فنجان ثعلب بی نظیر تشکر کردم.
روی صندلی های حصیری ایوان نشسته بودم و بارش
برف همچنان بی امان بود.

از شب قبل که عدنان زبان به اقرار هم خون بودنمان
گشوده بود ، حال بهتری داشتم.

این که کسی- باشد ، هم خون و هم طبار من حس عالی
بود.

خاله ام گرچه تنها نفس می کشید ، اما بود.
و این حس بی نظیری برای من بی کس و کار به شمار می
رفت.

حالا گیرم این میان عدنانی که هم خونم بود آرزوی مرگم را
داشت.

انقدرها مهم نبود.

از آن پدر و مادر دیوانه صفت و جانی من ، انتظار یک
فامیل خوب و نرمال هم نداشتم.

همین هم کفایت می کرد.

نگاهم را از دانه های برف برداشتم و به پیام تازه از راه
رسیده یونس خیره شدم.

" پیام دنبالت برای خرید؟ "

لبخند زدم.

یک آرزوی عبث و بعید بود.

پیام دیگری که از سمت عدنان بود ، لبخندم را در دم
خشکاند.

" به اون پسر بچه بگو دیگه بهت پیام نده... همراهش هیچ
جا نمیری نهال. "

مسخره بود.

#ماز

#پارت_۲۱۴

او همچنان مرا چک می کرد.
 برای یونس نوشتم که :
 " بابت تایم خرید بهت پیام میدم."
 تماس افتاده روی اسکرین باعث شد پوزخند بزنم.
 گوشی را به گشوم چسباندم.
 - تو که منو نمی کشی- عدنان...پس الکی و بیخود تهدید
 نکن.
 قبل از او حرف زدم.
 صدای نفس هایش در گوشم راه می گرفت.
 - با من درنیوفت نهال.
 - من فقط میخوام زندگی کنم عدنان...اگه سخته...اگه
 نمی تونی احازه بدی...بهم خبر بده تا فرار کنم.
 تماس را قطع کرد.
 کیک هویج و گردو را با لذت به دهان بردم.
 از پنجره انتهای آشپزخانه که دید وسیع و سه جانبه ای به
 محوطه داشت ، ورود دوست دختر جدید عدنان را دیدم.

موهای فرو بلند زیتونی رنگش در باد سرد می رقصید و
لبخند جانانه ای روی لب های بنفش رنگش جریان
داشت.

آن قد بلند و پاهای تا زانو بدون پوششش لرز به تن من
انداخت و من نمی توانستم درک کنم که چطور با آن
کفش های استیل تو در آن برف یخ زده روی زمین راه می
رود و لغزشی در قدم های موزونش ایجاد نمی شود.
لعنت...

سرتا به پای این دختر زیبایی و اصالت و باکلاسی بود.
نامش را هنوز نمی دانستم.

بطول خانم برای استقبال از دختر از آشپزخانه خارج شد.
کیک هویج و گردو دیگر آنقدرها خوشمزه به نظر نمی
رسید وقتی نگاهم به شلوار جین بگ و و صندل های
مسخره خرسی ام افتاد.

#ماز

#پارت_۲۱۵

آن زن سراسر زیبایی بود و من انگار نه انگار که قریب به
بیست و شش سال سن داشتم.

چنگال را درون ظرف کریستال انداختم و محتویات فنجان
وعلب را بی میل نوشیدم تا بطول خانم مواخذه ام نکند.
راه گرفتم تا سالن خانه.

برای دختر سر تکان دادم و او لبخند به رویم پاشید.

لعنت... exchange group

لبخندهایش چطور می توانست چنین دلنشین باشد؟
از پله ها بالا دویدم.

در اتاقم ، کمد را گشودم.

با دقت به محتویاتش خیره شدم.

من واقعا به یک خرید باب طبع خودم نیاز داشتم.

دامن چهارخانه پلیسه کوتاه را روی تخت انداختم و بافت
آستن حلقه ای شیری رنگ را نیز رویش پرت کردم.

موهایم را تنها می توانستم دم اسبی ببندم.

برابر آینه نشستم.

پوزخند زدم.

بعد از آن همه بلا و از مرگ گریختن شده بودم شبیه
دختران شانزده هفده ساله و دغدغه ام زیبای ظاهری ام
شده بود.

گویی به این فرآیند نیاز داشتم.

به این دغدغه مسخره و عجیب.

نیاز داشتم و دست بردم به سمت پالت سایه چشم.

دقایقی بعد ، دختری که در آینه لبخند می زد دقیقا شبیه
نهاد پنج سال پیش بود.

دست به تتوی بالای سینه ام کشیدم.

تتوی زیبایی روی ران پایم هم داشتم.

#ماز

#پارت_۲۱۶

لباس هایم را تن زدم.

موهایم را با دقت هر چه تمام تر دم اسبی بستم.

ونس هایم جای آن صندل های خرسی را گرفتند.

در اتاق را گشودم.

از پله ها پایین رفتم.

منظره کاناپه برابر پله ها می توانست برای هر کسی—
خوشایند باشد اما حال مرا به هم می مزد.

دختر با آن لباس دکلمه بی نهایت زیبا و ارغوانی رنگش
روی پاهای عدنانی که خیره اش بود، نشسته و با لبخند
چیزی را به ترکی غلیظ تعریف می کرد.

و من روی پله آخر ایستاده بودم که عدنان متوجهم شد.
نگاهش از ونس سفید تا نوک سرم راهی عملا با تامل و
دقت را پیمود.

سلام زیرلی گفتم.

بطول خانم مشغول چیدن میز بود.

با لبخند به کمکش شتافتم.

سعی کردم کمی سلیقه به خرج دهم.

گلدان روی عسلی که حاوی گل های خوشبو و تازه بود را
 میان میز غذاخوری قرار دادم و بطول خانم به لهجه و
 زبان شیرینش تعارف زد که شاهرخ و دوست دخترش برای
 صرف شام تشریف بیاورند.

روی صندلی دور از صدر میز نشستم.

برای خودم مقداری سوپ ریختم.

کیک هویج و گردو و ثعلب به قدر کفایت معده ام را پر
 کرده بود و این هم نشینی صرفا جهت تسکین اعتماد به
 نفس نابود شده ام بابت استایل و قیافه ام بود.

مقداری از لیوان آب نوشیدم که دختر زیبا و خاص امشب
 رو به من به انگلیسی- سلیس و روانی گفت : فکر می کنم
 زیاد گرسنه نباشی.

#ماز

#پارت_۲۱۷

@Vip Roman

منظورش دک کردن من بود؟
 مات به صورتش لحظاتی خیره ماندم و بعد نگاهم را
 کشاندم تا عدنان.
 عدنان هم با اخم های درهم نگاهم می کرد.
 از جا برخاستم.
 لبخند متزلزلی به لب راندم.
 - درسته... گرسنه نیستم... شب خوش.
 به فارسی گفتم.
 رو به عدنان گفتم.
 و پله ها را آرام و با طمانینه بالا رفتم.
 مقصدم کتابخانه بود.
 حداقل به خاطر بی خوابی عزا نمی گرفتم.
 روی کاناپه پاهایم را دراز کردم.
 کتاب رمان کلاسیک انگلیسی - را روی صفحه پنجاه
 گشودم.
 غرقش شدم.

عدنان و دوست دختر زیبایش را پشت در کتابخانه گذاشتم.

یونس از خاطر م رفت.

مهمانی آخر هفته از یادم پر گشود.

و فقط شخصیت های رمان بودند.

درست مثل سال های نوجوانی و جوانی زیبایم.

روزهایی که بابا نبود.

چشم هایم کم کم سنگینی می شدند.

کتاب را روی سینه ام گذاشتم.

چشم بستم.

تصویر چشم های خون برداشته بابا ، پشت چشم هایم مجسم شد.

#ماز

#پارت_۲۱۸

دست هایش که گردنم را فشرد.
او یک روز می آمد.
یک روز می آمد و مرا می کشت.
وحشتش مرا در جا نشانده.
کتاب از روی سینه ام روی زمین افتاد.
به کتاب افتاده خیره شدم.
نفس هایم مقطع شده بود.
صدای رعد و برق باعث شد نگاه لرزان و وحشت زده ام
به پنجره بزرگ کتابخانه کشیده شود.
رعد و برق بعدی مهیب تر بود.
از جا جهیدم.
تصویر چشم های بابا پشت پنجره هم بود.
عقب عقب رفتم.
دویدم.
در را گشودم.

سمت اتاق خواب بزرگ انتهای سالن بدون هیچ فکری پا
تند کردم.

در را گشودم.

نفس نفس می زدم.

وحشت در تمام تنم تار تنیده بود.

تصویر برابرم را درک نمی کردم.

تنها نگاهم دائم به عقب سرم و به صورت ناباور و بهت
زده عدنان گردش داشت.

دختر با ناراحتی و داد، از روی عدنان کنار رفت و ملحفه
را به دور خود پیچید.

بدتر از او عدنانی بود که از روی تخت پایین پرید.

سمتم قدم برداشت.

می لرزیدم.

بی شک با تمام جانم می لرزیدم.

می لرزیدم که شانه هایم را در مشت گرفتم.

می لرزیدم که مرا تکان داد.

صداها گنگ بود.

تنها جیغ جیغ دختر را می شنیدم.
صدای عدنان واضح نبود.
دست زیر زانویم انداخت.
مرا روی دست هایش بلند کرد.
داد کشید.

دختر خفه شد.
بوی عطرش خوب بود.
خوب بود.

#ماز

#پارت_۲۱۹

@Vip Roman

به نان تستی که رویش را از شکلات صبحانه پر و با تکه

های توت فرنگی و موز پر شده بود
، دقایقی می شد که خیره مانده بودم.
از شب قبل و آن دیوانگی و وحشت ، ساعت ها گذشته
بود.

دیگر چشم هایم به هم نرسیده بود.
می ترسیدم ببندمشان و باز تصویر کریه بابا را ببینم.
تمام دیشب را لرزیدم.
لرزیدم از وحشت.

حتی بعد از زمانی که عدنان مرا بغل گرفت.
حتی وقتی با آن بالا تنه برهنه ، دوست دختر بدون پوشش
ش را در اتاق رها کرد.

حتی وقتی میان تخت مرا گذاشت و خودش کنارم دراز
کشید و تن ترسیده مرا میان آغوشش جا داد.
تمام شب لرزیدم.

داشتم باز حملات هیستریک سال های کودکی و نوجوانی
را درون وجودم حس می کردم.

باز هم می لرزیدم و نیاز مبرم به آرام بخش ، تا بی نهایت بود.

من صبحانه نمی خواستم.

من نوازش دست های عدنان که هنگام خداحافظی صبح میان تخت ، روی موهایم نشسته بود را هم نمی خواستم.

من فقط خواب می خواستم.
خوابی که کابوس بابا را نداشته باشد.

■ چرا صبحوننتو نخوردی فرشته الیاس؟
نگاهم با گیجی به آستانه در اتاقم ماند.
او این جا بود.

#ماز

#پارت_۲۲۰

@Vip Roman

ایستادم.

همچنان می لرزیدم.

می لرزیدم اما لبخند به لب هایم چسبیده بود.
 فاصله را او پر کرد.
 مرا به آغوش کشید.
 مرا میان تنش فشرد.
 ناباور اسمش را چندباری به لب راندم.
 او گونه هایم را در دست گرفت.
 اخم هایش در هم شد.
 - چی شده؟... چرا چشمت این حالن؟
 پیشانی ام را به شانه اش فشردم.
 مرا تا تخت کشاند.
 نشستیم.
 دست هایم را میان دست هایش گرفت.
 - تو خوبی.... سالمی.
 ناباور گفتم.
 - فک کن یه درصد سالم نمی موندم.
 و خودش خندید.

اشک هایم بیرون ریخت.
این زندگی عجیب من...
این لجنزاری که میانش گیر افتاده بودم...
این حال... دردناک بود.
- چته نهال؟...چی شدی تو؟
مرا به سینه اش فشرد.

تموم نمیشه...تا باشم...تا نفس بکشم...هست...تموم نمیشه.

#ماز

#پارت_۲۲۱

مرا از خودش جدا کرد.
چشم هایش جدی شد.

مثل تمام مواقعی که دیده بودمش.

الان خود خودش بود.

گلاره ای که قوی ترین زن دنیای من بود.

- چی میگی؟... چرا هذیون میگی؟

از جا برخاستم.

سمت کمد رفتم.

- منو می بری بیرون؟... باید بیرون برم.

دم دستی ترین کاپشن و شلوار جین و بافت یقه اسکی را ر
وی تخت پرت کردم.

گلاره ایستاد.

سمتم قدم برداشت.

دست هایم را میان دست هایش گرفت.

- به من بگو چی شده نهال....عدنان اذیت کرده؟

سر به نفی تکان دادم.

- نه...نه...این بار نه.

لباس را از سرم رد کردم.

برابر گلاره چیزی نداشتم ، برای پوشاندن.
 دست به سینه به حرکات دیوانه وار من خیره بود.
 شلوار جین میان پایم گیر کرد.
 عصبی زیرلب فحش دادم.
 به سختی پوشیدمش.
 موهایم را همانطور آشفته رها کردم.
 کفش های کتانی ام را که پا زدم ، به گلاره پر از اخمی ک
 ه مرا خیره نگاه می کرد ، چشم دوختم.
 - بریم.

#ماز

#پارت_۲۲۲

@Vip Roman

- کجا میخوای بری؟

■ داروخونه.

- واسه چی؟!

- منو پیر...خواہش می کنم.

اخم های درهمش باز نشد.

از در گذشت.

پیش راه افتادم.

میان محوطه سوار ماشین مرد همیشه همراه الیاس شد

سلام زیرلی گفتم و یقه گلاره که کنار مرد جا گرفته بود ، آرام گفتم : الیاس خوبه؟

سر به تاييد

تکان داد و تمام راه رفت و برگشتن که نیم ساعت هم ز
مان نبرد ، من سکوت داشتم.

گلاره همراهم تا داروخانه آمد.

ولی کنار ایستاد و گذاشت من به انگلیسی نیازم را بگویم.

بسته قرص های موردنیازم را در جیب کاپشنم فشرد و ب پول نقدی که همراهم داشتم ، پرداخت انجام دادم تا ع دنان بویی نبرد.

عدنان نمی گذاشت دارو مصرف کنم.

عدنان باعث کابوس هایم بود.

عدنانی که نمی گذاشت ، دارو مصرف کنم باعث کابوس هایم بود.

تمامش می کردم.

تمامش می کردم این کابوس ها را.

تمام می کردم بابا را.

#ماز

#پارت_۲۲۳

@Vip Roman

نمی گذاشتم تکرار شود.

بیست و اندی سال تکرار شده بود.
مداوم و مداوم.
بس بود و پایانش می داد.
در حیاط ویلا ، گلاره همراهم پیاده شد.
دست هایش را فشردم.
نتوانستم لبخند بزنم.
اصلا توان لبخند زدن نداشتم.
- ممنون گلاره...ممنونم...ولی....ولی باید تنها باشم.
- نهال؟....مطمئن باشم که خوبی؟
سر به تایید تکان دادم و در آغوشم گرفتم.
از هم جدا شدیم.
پله های ویلا را بالا دویدم.
در اتاقم ، لباسم را از تن کردم.
وارد حمام شدم.
دوش آب گرم را باز کردم.
در آینه روشویی صورتم را نگاه کردم.

بسته قرص کمی دورتر بود.
 در بسته استوانه ای را گشودم.
 آرامم می کرد.
 آرامشش لبخند به لبم می آورد.
 کف دستم ریختم.

خوردم.

یکی...

دوتا...

سه تا...

چهارتا...

پنج تا... شش تا...

#ماز

#پارت_۲۲۴

@Vip Roman

از روشویی قلی آب خوردم. در حمام گشوده شد
 نگاهم به عدنان کت و شلوار پوش افتاد.
 اخم هایش درهم بود.
 بسته قرص را چنگ زدم.
 ستمم قدم برداشت.
 مشتم را پشتم قایم کردم.
 - برو بیرون عدنان.... برو.
 بی توجه دستم را با زوری که داشت از پشتم بیرون آورد
 و کف دستم را گشود.
 ناباور نام روی بسته را خواند.
 نگاهم کرد.
 - دیوونه روانی... دیوونه... دیووووووونه!
 دادی که زد مرا لرزان و ترسان به عقب متمایل کرد.
 چشم بستم.
 دست هایم مرا چرخاند.
 چشم گشودم.

هلم داد ، سمت توالـت.
دست سر شانه ام فـشرد و من روی زانوهـایم افتادم.
سعی در تقلا داشتم.
درپوش توالـت را بالا زد.
کنارم زانو زد.
نمی دانستم می خواهد چه بر سرم بیاورد.
اما وحشت نگاهم را خواند که عصبی چشم بست و بعد
با پیچاندن یک دست گرد تنم و قفل کردن دست هایم
عملا مرا خلع سلام کرد.
خودم را تکان دادم.

#ماز

#پارت_۲۲۵

@Vip Roman

تقلا کردم.

نشـد.

با دست دیگر انگشتش را ته حلقم زد.
 حالت تهوع فشار آورد.
 اما انگشتش را گاز گرفتم.
 داد کشید.

- آدمت می کنم نهال....آدمت می کنم توئه هارو.
 در صورتم کوبید.
 لب هایم سر شد.

باز انگشت انداخت ته حلقم و دیگر نتوانستم جلوی خو
 دم را بگیرم.
 قرص ها را بالا آوردم.
 گلویم خراشیده بود.
 می سوختم.
 و سرفه می کردم.
 رهایم کرد.

بدون هیچ نایی به دیوار تکیه زدم.
 نگاهم پر از نفرت بود.

پراز حرص و ناراحتی.
مرا از چیزی که می خواستم...
از خواب راحتی که حقم بود...
از کابوس هایی که دیگر نمی ماند...
ریبوده بود.

-ازت...ازت...بدم....بدم میاد.
برخاست.

وان سر می رفت.

خم شد و شیر آب را بست.

ده دقیقه دیگه چکت می کنم...لباس می پوشی...دراز می کشی...مته آدم...مته آآآآآآآآآآآدممممم.

تنهایم گذاشت.

ناباور زیر گریہ زدم.

همه زندگی ام را تحت کنترل خود داشت.

همه زندگی ام را...

#ماز

#پارت_۲۲۶

با سر به ظرف سوپ اشاره زد.
دو شبانه روز لب به هیچ غذایی نزده بودم.
هیچ چیز.
حتی آب هم ننوشیده بودم.
حتی پلک هم روی هم نگذاشته بودم.
شب ها خودم را مهمان خانه بطول خانم می کردم حتی.
از تنها خوابیدن وحشت داشتم.

■
دو راه داری... یا خودت اون قاشق کوفتیو پر می کنی و می
ریزی تو حلقه یا من روشای خیلی راحت تری برا خورو
ندن غذا به تو دارم.

نگاهش کردم.

سمت ظرف خم شد.

با یک حرکت سریع تر ، سینی سوپ را روی زمین پرت کردم.

- در شرایطی غذا می خورم که بهم قرص بدی.

■

خودتو می تونی تو آب خفه کنی... قول میدم بهت این بار نجات ندم.

نیشخند زد و ایستاد.

لب هایم را به هم فشردم.

■

خودکشی. با قرص خیلی بزدلانه است نهال... من انتظار دارم تخم و ترکه اون بابای بی ناموست ، یه دختر دل و جرات دار تر باشه.

نامش ریشه به تنم انداخت. - چه مرگته؟... اینو بگو...

از تحت پایین آمدم. @Vip Roman

محتویات ظرف سوپ کف اتاق را به گند کشیده بود.

با زانوهای لرزانی که ثمره نام بابا و عدم فشار میزان بدنم بود ، در یک قدمی عدنان ایستادم.

#ماز

#پارت_۲۲۷

من تو آب نمی تونم بمونم...می دونی چرا؟...چون داشتم تو آب می مردم...می دونی چطور؟...یه بشکه پر آب یخ بیرون کلبه بود همیشه....سرد سرد...یه شب بابا دیر اومد...خیلی دیر....ترسیده بودم...بابا دیر اومد....عصبانی ب ود...من داشتم گریه می کردم...صدای گریم رو مخش بود...رو مخش بود که از پشت گردنم گرفت و مرا کشون کشون تا اون بشکه برد...سرماي اون آب و

نمی دونم چطور توصیف کنم....فقط اینو می دونم که ا

گه نمردم واقعا عذاب الهی بیشتر بود....سرمو فرو کرد
 تو بشکه...پنج ثانیه...ده ثانیه...پونزده ثانیه...سی ثانیه...
 چهل ثانیه...دیگه نمی تونستم نفس بکشم...دیگه نمی ش
 د تقلا کرد...وقتی بیرون کشید منو یادم نیست...ولی سرم
 ا و وحشت آبو یادمه...بابامو یادمه...چشای وحشتناکش
 و یادمه....من از بابام متنفرم....من آرام بخش میخوام...
 میخوام تموم بشه...میخوام دیگه بابا تو کابوسام نباشه ع
 دنان....من مته تو تو یه قصر— لوکس بزرگ
 نشدم....من نهالم....یه دختر بیچاره آلاخون والاخون.

لرزش هایم بی امان شده بود.

قدم عقب برداشتم.

لبه تخت نشستم.

دست هایم را مشت کردم تا لرزشش خجالت زده ترم نک
ند.

زانوهایم را به هم فشردم.

کنارم نشستم.

- اون کلبه رو یادته؟

سر به تایید تکان دادم.

- هیچ وقت اطراف اون کلبه حفاری انجام داد؟
 وسط بلبشوی حال داغان من ، این چه سوالی بود؟
 به نیمرخش نگاه کردم.
 ابروهایش درهم شده بود.
 چشم های خاکستری رنگش ، از این فاصله زیباتر دیده می شد.

■
 یه بار داشت تو یه گودال خاک می ریخت...فقط همینو دیدم....چرا؟
 از جا برخاست.
 سمت در رفت.

■ غذاتو می خوری...میذارم با دز پایین ، آرام بخش مصرف کنی.

این سکوت و اخم های درهمش عجیب بود.
 این که چنین یکباره رهايم کرد.

#ماز

#پارت_۲۲۸

دلگرمی می توانست حضور بی منت یونس باشد.
وقتی میان ناراحتی و غم بی پایان من پیام داد که آدرس بد
هم تا پیام بیاید و مرا با خود به خرید لباس برای مهمانی آ
خر هفته ببرد.

از عدنان چیزی نپرسیدم.
بی شک خودش محتوای تمام پیام های مرا متوجه می شد
.

لباس های ساده و گرمی پوشیدم.
موهایم را هم ساده بافتم.

و وقتی یونس محو و مات عمارت را آن سوی خیابان دید
م ، لبخند کم جانی به لب هایم نشست.

جلال و جبروت خانه عدنان شگفت انگیز بود.

حق داشت یونس بینوا.

و بی شک آواز دهل شنیدن از دور خوش بود.

سلام من ، نگاه یونس را از خانه برداشت.

محو و مات جوابم را داد.

- اینجا زندگی می کنی؟

شانه بالا انداختم.

- تقریباً.

سر به تایید تکان داد و گویی درک کرد که نمی خواهم زی
اد درباره این خانه حرف بزنم که لحظاتی سکوت اختیار
کرد و دوشادوشم به راه افتاد.

- با مترو سواری چطوری؟

شوکه و ناباور به خنده اش نگاه کردم.

- خیلی ساله سوار نشدم.

ناباور این جمله را به لب راندم.

واقعا سال ها گذشته بود.

سال ها از روزهای دانشجویی و شادم گذشته بود.

#ماز

#پارت_۲۲۹

از آن بازه ای که نهال ، نهال گونه و به
میل خودش می زیست ، گذشته بود.
- پس واجب شد سوار بشیم.
خندیدم.

واقعی. بعد از ساعت ها درد و رنج.
در مسیر ، یونس از خانواده اش برای من گفت.
خانواده ای که به خاطر مهاجرت دوسالی می شد ،
ندیده بودشان.

یک خواهر کوچک تر از خود داشت و من فکر می کردم
، برادر داشتن حس خوبی می بایست باشد.
البته که نه از آن مادر و پدر دیوانه صفت و رذل من.
در مترو به علت کمبود جا برابر هم ایستادیم.
خنده روی لب هایم ماندگار شده بود.

تعداد زیاد آدم ها...

تکاپو...

زندگی...

چیزی که سال ها ندیده بودمش.

واقعا لذت بخش بود.

من یک انسان سالم بودم که بیمارم کردند.

که عادی ترین شکل یک زندگی را از دنیای من ربودند.

- به چی فکر می کنی؟

نگاه از دختر بچه زیبایی که روی پای مادرش نشسته و موه
ای طلایی رنگ و چشمان سبز زیبایی داشت ، برداشتم و
به لبخند مهربان یونس خیره شدم.

-به گذشته...یه تهرون...یه متروهاش...به
روزی دانشکده...به دوستانم.

#ماز

#پارت_۲۳۰

- چی شد که اومدی استانبول؟
نیشخند زدم و شانه بالا انداختم.

- نمی دونم چی شد.

واقعیت را گفتم و ایستادن مترو در ایستگاه مدنظرمان با
عث شد ، یونس مچ دستم را بگیرد و مرا از میان شلوغی
رد کند.

به حمایت دوستانه اش لبخند زدم.

نگاهم به مرد کلاه داری که روی صندلی انتظار نشسته
بود ، گیر کردم.
از این کلاه نقاب دار سرمه ای خاطره خوشی نداشتم.
بابا هم همیشه از این مدل کلاه استفاده می کرد.
تیره پشتم لرزید.

خودم را پشت یونس پنهان کردم.
صورت مرد را نمی دیدم.

یونس چیزی می گفت.

نمی شنیدم.

و فقط دوست داشتم سریعا از این ایستگاه لعنتی خارج شویم.

- میشه بریم؟

میان حرفش پریدم.

معلوم بود شوکه اش کردم.

اما خودش را زود جمع و جور کرد و سر به تایید تکان داد.

سریعا از ایستگاه خارج شدیم و در ازدحام جمعیت در میان مجتمع های تجاری گم شدیم.

گوشی در جیبم لرزید.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

عدنان بود.

#ماز

#پارت_۲۳۱

پیامش را گشودم.

“ حواسم بهت هست.”

لبخند زدم. واقعی.

عمیق.

و از ته دل.

حواس عدنان به من بود.

نمی گذاشت بابا بیاید.

عدنان با تمام رذالتش نمی گذاشت ، بابا سراغم بیاید.

این وحشت لعنتی مسخره بود.

این فوبیا دلیلی نداشت.

تا عدنان بود ، دلیلی نداشت.

- خوبی نهال؟

به بونسی که مرا خیره نگاه می کرد ، لبخند زدم.

- آره... ببخش...یه لحظه ترسیدم.

شانه ام را مهربان فشرد و گفت : ترسیدن هیچ ایرادی ندا

ره....به هر حال همه از یه چیزی می ترسم دیگه.

سر به تاید تکان دادم و فکر کردم
، کاش کسی به اندازه من نترسید.

- بریم؟ - بریم.

دوشادوش هم راه افتادیم و او به شوخی گفت : من مته
تو لباس مارک نمی تونم بخرم....لولت یهو پایین نیاد.

به مسخره شانه به شانه اش کوفتم و به قهقهه خندیدم.

- والا اینا که تنمه هیچکدوم سلیقه من نیست.

- حتما سلیقه دیزاینر لباسه.

لحنش آنقدر بانمک بود که خنده امانم را برید.

#ماز

#پارت_۲۳۲

خم شدم و باوزیش را چسبیدم.

رد شدن مرد کلاه پوشی که در مترو دیده بودم ، چند متر
آن سوتر ، نگاهم را میخ کرد.
نگذاشت بفهمم یونس چه می گوید.

نتوانستم بفهمم و باز هم ترس به جانم تاخت.

- نهـــــــــــــــــــــال؟....دختر کجایي؟
یونس تکانم داد و من نگاه از مردی که پشت به ما دور م
ی شد ، برداشتم.

قامتش مانند بابا بود.

هیکل و قدی متوسط.

- هان؟....

- میگم کجایی؟

سر تکان دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

- هیچی فک کردم یہ آشنا دیدم۔

-

عجیب هم نیست....تو استانبول راحت میشه آشنا پیدا کرد.

سر تکان دادم.

باز به راه افتادیم.

یونس خرید می کرد.

از مغازه های معمولی ، لباس های ساده مردانه تهیه می کرد.

مهربان بود. قانع بود.

و یک انسانیت بی حد در او موج می زد.

- به نظرت چهارخونه یا ساده؟

#ماز

#پارت_۲۳۳

@Vip Roman

با سر به چهارخانه طوسی و قرمز اشاره زدم و او سر به تا
یید تکان داد.

سر تکان داد و وارد اتاق پرو شد.

به عدنان با استرسی که هنوز تر جانم بود ،
تکست دادم که :

“ مواظبی؟ ”

خیلی زود مشغول تایپ شد.

“ هستم. ”

لبخند زدم.

“ ممنون. ”

باز مشغول تایپ شد.

“ زود برگرد. ”

یونس از اتاق پرو خارج شد.

من لبخند داشتم.

لباس به تنش خوش نشسته بود.

خرید من زمان کمتری برد.

در یک بـوتـیـک ،
 اورال و کیف و کفش و پالتویی را به راحتی انتخاب کردم
 و با دوشیدنشان از همگی خوشم آمد.
 از بوتیک که خارج شدیم ، نگهبان همیشگی
 عمارت را دیدم.
 سمتان می آمد.
 اخم هایم درهم شد.
 سر برایم تکان داد.
 اشاره زد ، همراهش شویم.
 یونس نگاهم کرد.
 با خجالت شانه بالا انداختم و لب هایم را به یکسو جمع
 کردم و گفتم : انگار نمی تونیم با مترو برگردیم.
 خندید.
 معلوم بود شرایط برایش عجیب است.
 -
 ممنونم که همراهیم کردی...من هنوز چندتا خرید دارم ن
 هال...همراهیت خیلی خوب بود دختر زیبا.

لبخند زدم.

-

من ممنونم...ممنون بابت همه چیز....بابت این که بهم ح
س اینو دادی که هنوز هم زندگی قشنگیاشو داره.
چشم روی هم گذاشت و شانه ام را فشرد.
از هم جدا شدیم.
نگهبان در ماشین غول پیکر را برایم گشود.
یونس نگاهم می کرد.
برایش دست تکان دادم.
درون ماشین نشستم.
دلم دنیای یونس را می خواست.
روزهای دانشجویی و شادم را می خواست.
مترو سواری های بی دغدغه ام را می خواست.
همان بازه کوتاه و امن را می خواست.
فقط همان دوران را.
نه بیشتر ، نه کمتر...

#ماز

#پارت_۲۳۴

خرید هایم را روی تخت چیده بودم و با لبخند نگاهشان می کردم.
در گشوده شد.
به اوپی که در آستانه در دست به جیب های شلوار خو
ش کپ طوسی رنگش بند کرده بود و کراوات شل شده ا
ش خبر از خستگی اش می داد ، نگاه دوختم.
بعد از چند روز دیوانگی ، لبخند داشتم.
و نگاه او خیره به لب هایم بود.
- ممنون.

مَن گ ف ت م
 قدم سمتش برداشتم و با لبخندی که گشاده تر شده بود
 ، گفتم.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

- بابت چی؟

دست به پیشانی ام کشیدم.

-

بابت امروز... بابت این که گذاشتی بعد از این همه سال
 زندگی ک ن م ... احساس
 کنم زنده ام... گرچه ازت متنفرم... حالمو به هم می زنی...
 یا حتی یه وقتایی به کشتنت خیلی فکر می کنم... اما امروز
 باعث حال خوبم شدی... و این برام ارزشمند.
 پوزخند زد.

انگشت اشاره اش را به پیشانی ام کوبید و من قدمی عقب
 رفتم.

- تو میخوای منو بکشی؟

ش_____ان_____ه
 بالا انداختم و چرخیدم تا باز سر وقت لباس های موردع
 لاقه ام بروم.

#ماز

#پارت_۲۳۵

- آره....یکی از هدفای مهم زندگیمه.
 دست به بافت پارچه کشیدم و او کنارم ایستاد.
 - س_____لی_____ق_____ت
 نسبت به پنج سال پیش و عکسای که تو پیجت میذاش
 تی هیچ فرقی نکرده. خندیدم.
 شانه به بازویش کوبیدم و با خنده ای که هنوز روی لب
 هایم بود ، به حرف آمدم که :
 - قبول کن که خیلی خوش سلیقه ام.

- با دختری که دنیاش تتوهاش و پیرسینگاشه ، آیم تو یه جوب نمیره.

خاطرات لذت بخشی- که فقط برای نهال بود ، باعث لبخندم شد.

-اگه _____ باباام
منو نمینداخت تو اون دیوونه خونه تا دست تو بهم نرسه ،
هنوز هم همون دختر بودم.

لبه تخت کنار لباس هایی که پهن شده بود ، نشست.
- پس باید باباتو بکشی نه منو.
- نه...
و نگاهش کردم.

به سمتش خم شدم.
فاصله صورت هامان کمتر از یک کف دست بود.
چشم های خوش رنگش ، در نگاهم خیره بود .

- من نمیخوام نزدیکش بشم...من ازش می ترسم...میخوام
فک کنه مردم...میخوام نباشم تا نباشه...من از هیچ کس

تو دنیا به اندازه اون وحشت ندارم... حتی اگه الان تو منو
 بکشونی تو حموم و باز تو وان خفم کنی ، وحشتش ذره
 ای به اندازه وحشت عذابی که با بابا تجربه کردم نیست..
 من نمیخوام بکشمش... چون حتی همون لحظه کشتن ه
 م نمیخوام ببینمش... من اینقدر ازش وحشت دارم.
 ایستادم.

#ماز

#پارت_۲۳۶

دستم را کشید.

روی پایش مرا نشاند.

تقلا کردم برای برخاستن.

نگذاشت.

تقلای بی فایده ام را که دیدم به سینه اش تکیه زدم.

- امروز ترسیده بودی.

- چرا؟

نمی رخم را خیره نگاه می کرد.

این نزدیکی و بدن زیادی گرمش ، معذبم می کرد. -
دقیقا چرا باید رو پات بشینم؟...الان اون دوست دختر ن
چسبت باز عین گاو سرشو میندازه پایین و میاد تو این ات
اق و فکرش مسموم میشه که...بیچاره نمی دونه بین من
و تو هیچی نیست.

دستش روی کمرم نشست.

با اخم و اخطار نگاهش کردم.

ازم فاصله بگیر عدنان...منو به خودت عادت نده...من
کم کم کم دارم به سندرم استکلم دچار میشم...نمیخوام اتفاق بیو
فته.

دسته موی افتاده روی پیشانی ام را با نوک انگشتش کنار زد.

- یعنی داری عاشقم میشی؟

- من هیچ وقت عاشقت نمیشم... من به طرز مسخره ای گاهی یادم میره چه بلاهایی سرم آوردی و مثل امرز به خاطریه کار کوچیک و عادی که حق طبیعیمه ازت ممنون میشم... اما انگار تو بد تو کف منی... آره؟

چانه ام را نوازش وار لمس کرد.

- کوچولوی بیچاره... خودت هم خوب می دونی تو فقط وسیله ای هستی که منو به چیزی که سال هاس ت دنبالشم می رسونی... همین.

مرا از روی پایش کنار زد.

برخاست.

سمت در رفت.

جایی میان دلم حفره ای عمیق حفر شد.

حرفش ، نباید ناراحت می کرد ، اما ناراحت شدم.

- بعد زا از...من چی میشم؟
 از روی شانه اش نگاهم کرد.
 -قراره الیاس به وعده ای که به
 مامانم داده عمل کنه...تا آخر عمر مراقبت می مونه.
 در را پشت سرش بست.
 الیاس مراقبم می ماند.
 این خوب بود.
 خوب بود ولی لبخند به لب های من نیامد.
 سندروم استکهم داشت کار خودش را با روان بیمار من
 می کرد.
 **

#ماز

#پارت_۲۳۷

@Vip Roman

یونس با دختر فریده نام می رقصید.
 دختر بانمک قد کوتاهی بود که با آن اندام تپل دوست دا
 شتی اش ، حسابی به یونس توجه داشت.
 متوجه این توجه خاص بودم.
 چون این دختر به علت
 همراهی یونس با من ، از ابتدای مجلس ذره ای سمت نیا
 مده بود.
 ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود و عدنان پیامی ن
 داده بود.
 چند روزی می شد که ندیده بودمش.
 او درگیر کارهایش بود.
 نیمه شب می آمد و صبح زود می رفت.
 و من..
 من علیرغم اصرار زیادم برای آمدن به این مهمانی ، لذت
 نمی بردم.
 جمع صمیمی بود اما من ارتباط نمی گرفتم.

یونس و دوستاشن آدم های خوبی بودند.
 با هم می گفتند و می خندیدند.
 یونس با همه گرم برخورد می کرد.
 و فریده...

دخترک پاک از دست رفته بود.
 به گونه ای به یونس خیره نگاه می کرد که اگر دختر روزی
 ای گذشته کنار ثمین بودم ، بساط غیبتمان جور می شد.
 یونس فریده را چرخاند.
 فریده خندید.
 یونس چیزی در گوشش گفت.

#ماز

#پارت_۲۳۸

@Vip Roman

فریده لبخند زد.

آن روزها وقتی متین زیر گوشم در مهمانی های دانشجویی
مان حرف می زد ، شاید احساساتی شبیه امشب فریده را
تجربه می کردم.

بکر...

دخترانه...

یه زیبای پریدن یک پروانه...

گوشی در مشتم لرزید.

بی شک عدنان بود.

به نام بدون پسوند و پیشوندی که به فارسی ذخیره کرده
بودم ، خیره شدم.

او هیچ وقت عاشق شده بود؟

اصلا احساسات لطیفی داشت؟

اصلا احساسات بشری در او بود؟

پیام را گشودم.

« بیرون منتظرتم. »

کدام بیرون؟

بیرون این خانه کوچک در این محله عجیب استانبول؟

از جا برخاستم.
 نگاه یونس به سمتم کشیده شد.
 لبخند دستپاچه ای زدم.
 سمتم قدم برداشت.
 نگاهم به فریده ای که میان سالن تنها ماند ، گیر کرد.
 - چرا بلند شدی؟
 - باید برم...اومدن دنبالم.
 ابروهایش بالا رفت.
 - آهان...پس تا بیرون خونه همراهات میام.

#ماز

#پارت_۲۳۹

@Vip Roman

نگاه من همچنان به فریده بود.
 پالتوی کوتاهم را تن زدم.

با خدا حافظی از میزبانی گرم دوستان یونس جدا شدم.
 یونس همراهم بود.
 از حیاط خانه گذشتیم.
 وارد سنگفرش کوچه شدیم.
 ماشین لوکس آبی رنگ عدنان پنج متر دورتر بود.
 به آن تکیه زده بود.
 و آتش سیگار گوشه لبش در تاریکی شب ، نگاه را به خود
 می کشاند.
 - چقدر ثروتمندین.
 - من نیستم... من فقط تو اون خونه زندگی میکنم.
 برابرم ایستاد.
 - چرا نصفه نیمه صحبت می کنی؟
 - چون توضیحی ندارم دربارش.
 و خنده بی جهتی به لب راندم تا بحث خاتمه پیدا کند.
 - من دیگه میرم... شبت بخیر... ممنون از دعوتت.
 سر تکان داد.

رد شدم.

مچ دستم را گرفت.

به سمتش نگاه کردم.

- من فکر می کردم امشب قراره...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد.

- اون دختر...فریده...

مکت کردم و نگاهم را به عدنان دادم.

سیگارش را زیر چکمه اش له می کرد.

-

اون دختر خیلی از تو خوشش میاد یونس...الان هم پش

ت پنجره ایستاده ما رو نگاه می کنه.

#ماز

#پارت_۲۴۰

@Vip Roman

و باز هم بی جهت خندیدم.
مچ دستم را کشیدم.
پشت به یونس سمت عدنان رفتم.
برابرش ایستادم.
یونس نگاهمان می کرد.
فاصله را کم کردم.
دست هایم را گرد کمرش پیچاندم و پیشانی ام را وصل
سینه اش کردم.
دلم برای نهال آن روزها می سوخت.
نهالی که هربار کسی- به متین نزدیک می شد ، قلبش می
شکست.
نمی خواستم تکرار شود.
نمی خواستم فریده این حس را تجربه کند.
دست های او گردم پیچید.
- دارم نقش بازی می کنم... هوا برت نداره.
لب هایش به گوشم چسبید.

- پسره رفت... می تونی دیگه مته کنه بهم نچسبی.
جدا شدم.

مشت در سینه اش کوفتم.
خم شدم تا دستگیره ماشین را بکشم.
بازویم را گرفت.
هوا سرد بود.

دست های او گرم....
نگاهش کردم.
چشم هایش یک شیطنت پنهان داشت.
- چی پسره بد بود که نقش بازی کردی؟
نیشخند زدم.
مانند خودش.

-
من خیلی متین رو می خواستم... یه بار بابام ازم گرفتش...
حالا هم تو... یه دختر تو اون مهمونی بود که دقیقا شبیه
نهال اون روزا که به متین نگاه می کرد ، به یونس خیره بود
... نمی خواستم دلش بشکنه.

درون ماشین نشستم.
لحظاتی گذشت تا سوار شد.

#ماز

#پارت_۲۴۱

در سکوت رانندگی کرد.
هوای گرم ماشینش رخوت به جانم می نشانده و من چشم
می بستم.
نگاه یونس و فریبا پشت پلک های تاریکم تصویر می شد.
- شام خوردی؟
چشم گشودم.
صورتی مقابل صورتش بود.
امنیت حضورش و این آرامش لعنتی که کنارش داشتم ، آ
زاردهنده بود.

برای قلب و ذهن آسیب پذیر من آزاردهنده بود.
- نه.

- خوبه... پیاده شو.

دست به دستگیره بردم.

پیاده شدم.

برفی که می بارید را نفس کشیدم.

سرمای وحشتناکی که تمام این سال ها از آن بیزار بودم ، ر
دلپذیر می شد.

تازه می فهمیدم برف می تواند ، زیبا هم باشد.

رستوران مدنظر عدنان ، زیبا بود.

شیشه های وسیعی داشت.

منظره برفی بیرون را با نورپردازی زیباتر نشان می داد.

پشت میز رزرو شده کنار شیشه ها نشستیم.

شام به سلیقه عدنان بود.

از من سوال نشد.

البته که من هم با این پنج سال دوری از اجتماع شاید نام
نود درصد غذاها را آن هم در کشور غریب نمی توانستم
تشخیص دهم.

#ماز

#پارت_۲۴۲

نگاه از صحنه برفی
پشت شیشه برداشتم و با رفتن گارسون به صورت عدنان
دو ختم.

موهایش بلندتر شده بود.

چشمان رنگی اش زیبا بود.

و نسبت خونی با من داشت.

-

چرا دنبالم گشتی؟... فقط به خاطر تراشه یا به خاطر نس
بت خونیمون؟

نیشخند زد.

روی میز خم شد.

دست هایش را به هم پیوند زد.

و من همچنان خیره نگاه رنکی اش بودم.

-

بذار روشنت کنم نهال....جز مامان بیچاره من که چشم ا
نظار اون خواهر آشغالش بود ، هیچ کس پیگیر شماها
نشد...ما یه امونت دست بابای کثیفه داشتیم...به دست
ش آوردیم...تو راه این به دست آوردن تاوان دادیم...شما
هم باید تاوان بدین...نسل این مرد تاوان میده....ملفتی؟
...پس هی ازم نخواه که یادم بیاد با هم خون اون مرد نش
ستم دارم شام میخورم.
چیزی در سینه ام چنگ شد.

احساس تلخ و آزاردهنده ای در رگ هایم راه گرفت.

هیچ وقت یادم نمیره که تو هم دقیقا مثل بابام بهم زیاد
ظلم کردی...من از تو هم به اندازه بابام متنفرم عدنان...
حالا شامتو راحت بخور و خیالت راحت باشه که نهال د
یگه هیچ وقت امیدی برای این که خونواده تو باشه به د

لش راه نمیده... نهال هیچکسو نداره... فراموش نمی کنه...
نوش جان.

و گارسون دیس گرد غذا را برابرم گذاشت.
به استیک گوشت خیره شدم.
با کارد بریدمش.

#ماز

#پارت_۲۴۳

تکه ای به دهان گذاشتم.
جویدم.

سنگینی نگاهش بغض به گلویم می نشاند.
اما لب هایم را کشیده بودم و نشان می دادم که غذا بی ن
هایت برایم دلچسب است.
- تو الان از چی بیشتر ناراحتی؟

- من از خودم ناراحتم...

قبل از به دهان بردن چنگال پاسخش را دادم و با مکث اد
امه دادم که :

-

عدنان من واقعا از خودم ناراحتم... همه سالای عمرم مح
تاج محبت بودم... از مربیای پرورشگاه ، آشپزش ، هر دو
ستی وارد زندگیم می شد طلب محبت می کردم... تنهایی از
من یه آدمک عقده ای ساخته که حالش از خودش هم
به هم می خوره... الان داشتم فکر می کردم شاید وقتی کار
ت باهام تموم شد بتونیم رفت و آمد داشته باشیم... من
دلم خوش باشه به بودن کسی... اما... می بینی عدنان؟....
من عقده ایم... حتی از یه آدم کثافت قصی- القلب هم ان
تظار محبت دارم... از خودم ناراحتم... همین.
چنگال حاوی تکه گوشت را به دهان بردم.

باقی شب به سکوت گذشت.

و وقتی برابر در خانه از ماشینش پیاده می شدم ، او گفت
: برمی گردیم ایران... به زودی... برای اون آدرس.

ایران...

تهران...

آن روستای دورافتاده شمالی...

همه این اسامی در ذهنم چرخ می خورد.

#ماز

#پارت_۲۴۴

ترس داشتم؟!

نمی دانستم...

به هرحال همان اندازه که خاطرات وحشتناک ایران در ذه
نم جریان داشت ، آن روزهای خوش دانشجویی و پرورش
گاه هم نمود پیدا می کرد.

عدنان گفته بود ، بازی گردیم.

در اتاق به ضرب باز شد.

برابر پنجره ایستاده بودم و به سمت در بازگشتم.

عدنان با صورتی برافروخته در قاب در نمایان شد.
 ابروهایم را به هم نزدیک کردم.
 گوشی اش را سمت من گرفت.
 عکس من و او در کوچه سرمازده و برفی دیشب در آغو
 ش همدیگر ، با یک متن بلندبالا زیر آن ، چیزی بود که
 به چشمم آمد.

هنوز آنقدرها وارد نبودم با زبان ترکی.
 نگاهم گویا داد می زد که چیزی نفهمیده ام.
 - کی این عکسو گرفته؟...کی؟
 نمی فهمیدم چه می گوید.

- چی میگی تو؟

لبه گوشی را به پیشانی ام فشرد و مرا قدمی به عقب هل
 داد.

-

شدیم تیر اول اخبار...می فهمی چی نوشته؟...سهمادار ب
 زرگ ، ولیعهد امپراطوری خونواده
 ساوان در آغوش معشوقه ناشناس...من حتی نمیذارم ک

سی از رابطم با دوست دخترام اطلاع پیدا کنه... چرا عک
س تو و من پخش شده؟... چرا؟
داد می زد.

نمی فهمیدم چه می گوید.
عکس ما منتشر شده بود.
در یک شب برفی در آغوش همدیگر.
او داد می کشید.
و ذهن من میان ایران چرخ می خورد.

#ماز

#پارت_۲۴۵

نگاهم گویا تمام فکر مشوش و درب و داغانم را عیان می
کرد که او با لبه گوشی اش به پیشانی فشار آورد و مرا قد
می عقب فرستاد.

تلو تلو خوردم وبه سختی از افتادند بابت این هل دادن
ساده و کم جان ، جلوگیری کردم.

-کاملاً معلومه
عکس از حیاط اون جشن مسخره گرفته شده...نگاه کن..
حواستو بده من.

نمی توانستم حواسم را جمع کنم.
نگاهم بین عکس و صورت او چرخ می خورد و تصویر روز
های ایران در ذهنم رد می شد.

لبه تخت نشستم.
روتختی را میان پنجه هایم مشت کردم.
به سرامیک کف اتاق خیره شدم.
عدنان چانه ام را گرفت.
صورتم را بالا کشید.

نگاهم در نگاه رنگی اش نشست.
عصبانی بود.

نگاه رنگی اش را رگه های سرخ رنگ ، کدر کرده بود.
- تو اون مهمونی کی می دونست با من در ارتباطی؟

پلک هایم را چندباری به هم زدم.
تازه کمی ذهنم آرام می گرفت.
تاره می فهمیدم معنی حرف هایش چیست.
کسی در آن مهمانی از ما عکس گرفته بود.
عدنان عصبانی بود.
تصویر خوبی هم منتشر نشده بود.
من صورت به سینه اش چسبانده بودم و دست های او ر
وی کمرم بود.
د.

#ماز

#پارت_۲۴۶

@Vip Roman

چرا دیشب توجه نکردم که دست های او روی کمرم است
ت؟

اصلا چرا اینقدر در آغوشش فرورفته بودم ؟
و چرا برایم این پیچش دست های او عجیب و جالب بود
، در این لحظه ؟

لعنت به این مغز مرگ گرفته کوفتی که موقعیت حالیش
نبود.

- من...-

- هان بگو... بگو ببینم تو اون مهمونی کوفتی به کی گفتی تو
خونه من زندگی می کنی؟

لب هایم را زبان کشیدم تا فکرم را منجسم کنم.
نگاه او به لب هایم رسید.

- فقط یونس می دونست... از تو چیزی نگفتم... فقط خونم
ونو دید.

جمع بستم.

خودم را عضو این خانه دانستم.

و او قد راست کرد.

عصبی بود.

با نوک پا ضربه به نسبت محکمی به پاف سبزرنگ کوبید.

چشم روی هم گذاشتم.

این اتفاق در این وانفسا دیگر قوز بالاقور بود.

او عصبانی تر می شد.

حساسیت هایش را نسبت به من بیشتر می کرد.

و باز...

من نهال گروگان گرفته خانه اش می شدم.

سمت در رفت.

ایستادم.

- عدنان؟

#ماز

#پارت_۲۴۷

ایستاد.

به ستمم چرخید.

اخم هایش هم چنان درهم
بود و چشم هایش بدون ذره ای تغییر ، خون داشت.

-

من نمی دونم کی اون عکسو گرفته...اما متاسفم...نباید ا
ینطور می شد.

از ته قلبم گفتم.

من به او بابت شب مهمانی مدیون بودم.

بابت خیلی چیزها به او مدیون بودم.

صادقانه بابت خیلی چیزها از او ممنون بودم.

- اگه بهت نیاز نداشتم الان کشته بودمت!

دو دقیقه نمی گذاشت ، احساس دین در من پا بگیرد.

مردک چه پرو هم بود.

دم و دقیقه می خواست بکشدم.

-

می تونستی بغلم نکنی... چون می خاری بغلم می کنی... چو
ن دلت منو میخواد بغلم می کنی... فقط من بغلت نکردم
که... تو هم دستاتو دورم پیچیدی.

این میان قدم هم جلو گذاشتم.

دست، عقب سر به هم چفت کردم.

و حتی گردن جلو کشیدم و چشم باریک کردم.

قدم جلو گذاشت.

فاصلمان را کم کم پر کرد.

- کی به تو این اجازه رو داده ، اینقدر پررو باشی؟

- به هر حال واقعیتو گفتم.

و لبخند زدم.

حالا فاصلمان هیچ بود.

سینه به سینه هم ایستاده بودیم و من برای دیدن چشم
هایش کمی گردن به عقب خم کردم.

#ماز

#پارت_۲۴۸

چانه ام را میان انگشتانش گرفت.
پوزخند زدم.

خیلی وقت بود که دیگر از او نمی ترسیدم.
او نه هیچ وقت مرا می کشت.
نه حتی مرا به دست بابا می داد.

این مرد هر چقدر هم انکار می کرد باز هم خونم بود.
- زبونتو می چینم نه!!!!!!...زبونتو می چینم.

-
این کارو نمی کنی...پس درموردش حرف نزن...تو فقط م
نو نجات میدی...تو حتی همون بار اول هم تو وان بیشتر
از پنج ثانیه نگهم نداشتی...ترسیدی...از مردنم ترسیدی.
..تو از نبودن من می ترسی...از نداشتنم...پس بیا و دروغ
نگو عدنان.

چیزهایی که مدت ها به آن اندیشیده بودم را به زبان آورد
م.

حرف هایی که قبولشان داشتم.

فاصله صورتش تا صورتم را کم کرد.

چانه ام محکم تر فشرده شد.

از میان دندان های به هم فشرده اش غرید که :

- چرت نگو دختر...چرت نگووووو...

باز شدن در اتاق بدون اجازه ، بحثمان را نیمه کاره گذاشت.

و نگاه من به زنی که بدون هیچ اجازه ای چنین در اتاقم را گشوده بود ، خیره ماند.

شرایط خیلی خوبی نداشتیم.

عملا به هم چسبیده بودیم.

و دوست دختر عدنان با صورت سرخ شده اش در قاب د
ر با ناباوری ما را خیره نگاه می کرد.

#ماز

#پارت_۲۴۹

نگاهم به در اتاق ماند.

صورت سرخ دختری که نامش در خاطرم نمانده بود و پ
شت سرش ازگی که بی شک دنبال این دختر دویده بود ،
برابر چشمانم بود و من لب هایم را با استرسی که در جانم
به آنی ریشه دواند ، به هم فشردم.

دست به موهایم کشیدم.
نگاه عدنان هم به همان سمت کشیده شد.

از عدنان فاصله گرفتم.

گرچه نیاز داشتم برای تعادل حال و وجودم به او تکیه بز
نم.

ازگی وقتی دید ، عدنان در سکوت به دوست دختر زیبا و
لوندش خیره است ، فضا را ترک کرد.
چشم های بدجنسش همچنان بعد از این همه مدت ، رو
انم را به هم می ریخت.

و این پوزخند آخرش که بی شک ثمره دیدن نزدیکی من و عدنان بود ، موجب تشدید نفرتم نسبت به این دختر می شد.

فاصله ام را بیشتر کردم.

کفشی به پا نداشتم و لباس ساتن و شلوارک کوتاه خواب در تنم بود.

سمت در قدم برداشتم.

دسته مویی پشت گوشم گذاشتم.

- تنهاتون میذارم.

عدنان سر تکان داد.

از کنار دختر با بوی عطر خوب و قامت کشیده و زیبای ش گذشتم.

نگاه خشمگین و خصمانه دختر به من ، دروغ نگویم باع ث ترسم شده بود.

#ماز

#پارت_۲۵۰

از پله ها پایین رفتم.
 بطول خانم نگران پای پله ها ایستاده بود.
 گوی خـبر دامنـه
 وسیع تری از چیزی که من می اندیشیدم داشت.
 دست های بطول خانم که ستم دراز شده بود را در دست گرفتم.
 به ترکی که دیگر دست و پا شکسته می فهمیدمش ، گف
 ت : خوبی عزیزم؟...اون دختر چیزی نگفت؟
 سر به نفی تکان دادم و به محضی که عدنان صدا بلند کرد
 د و بطول خانم را صدا زد ، دستم از دست های مهربان
 پیرزن رها شد.
 سمت طبقه پایین راه گرفتم.
 اتاق زن متصل به آن همه دستگاه که از قضا خاله ام بود
 ، بهترین گزینه برای این لحظه ام به شمار می رفت.
 جلوی چشم های آن دختر و عدنان نبودم.

روی کاناپه کنار تخت نشستم.
 دست چروکیده و نحیف زنی که حتی نامش را نمی دانس
 تم در دست گرفتم.
 تصویر آن سالی یکبار تلفنی با دایی قلبی صحبت کردم ،
 برابر چشمانم بود.
 بوسه ای پشت دست زن گذاشتم.
 مادر نداشتم.
 مادری که مادری کند ، نداشتم.
 یک مادر داشتم که وابسته به یک گروهک تروریستی بود
 .
 یک مادر که حال فهمیده بودم از تمام زندگی شاهانه اش
 گذشته و در خفت و کثافت بعد از هزار حور خلاف ریز
 و درشت ، دست به خودکشی زده است.

#ماز

#پارت_۲۵۱

دست به صورتم کشیدم.
خبر امروز تمام ترس من از ایران را به دست فراموشی س
پرده بود.
و این اتاق باز مرا به یاد ایران و خاطرات تلخش انداخت.
البته ایران روزهای خوش فراوانی برایم داشت.
ولی...
وحشت بابا...
نزدیک شدنش...
تکرار روزهای آسایشگاه و آن روستا...
خارج از توان من بود.
من دیگر نمی توانستم.
نمی توانستم آن روزها و بابا را ببینم.
بی شک خودکشی می کردم.
بی شک بعد از این همه بلا...
بعد از پنج سال اسارت در دیوانه خانه...

خودکشی می کردم.
دست به گوشی در جیب شلوارکم بردم.
موزیک آرامی قبل از هرچیز برای خودم و زن خوابیده گذاشتم.

داستان این خوابیدن همیشگی را هم نمی دانستم.
این که در طبقه پایین دور از دید همه اسکان داده شده بود را هم.

من هیچ چیز درباره عدنان و خانواده اش نمی دانستم.
سعی کردم سایتی که عدنان نشانم داده بود را پیدا کنم و به سختی جستجو کنم.

عکس خیلی واضح بود.
کسی با دوربین حرفه ای از ما عکاسی کرده بود.

#ماز

#پارت_۲۵۲

مـیـا ن سـالـن
 رهایش کرد و به ترکی یک گمشو زیبا با خونسردی تمام به
 جنبش بست.

لبه پله ایستاده بودم.

نگاه دختر به من افتاد.

کف پاهایم روی سرامیک سرد ، لرز به جانم می نشاند و ا
 ین نگاه وحشتناک دختر این لرز را بیشتر می کرد.

دختر بی شک فحشی رکیک داد که من معنی اش را نمی دا
 نستم و بعد به فاصله دو ثانیه فاصله اش با من صفر ش
 د و من وقتی به خودم آمدم که میان زمین و هوا معلق
 شدم و ضربه دست او درست میان سینه ام به درد نشس
 ت.

دستی میان زمین و هوا مرا گرفت.

به جلو کشیده شدم.

با صورت به سینه عدنان کوبیده شدم.

دست عدنان گرد کمرم حلقه شد.

دست های من شانه هایش را چنگ زد.

شدت شوک وارده زیاد بود.

نفس عمیق عدنان از سینه ای که به آن صورتم چسبیده بود ، کنده و صدای دادش تمام دهلیز گوشم را درنوردید. رهایم نمی کرد.

رهایم نمی کرد و داد می زد.

چشم بسته بودم.

ترسیده بودم.

در خودم جمع شده بودم.

و عدنان دست از این حجم خشم و داد برنمی داشت.

#ماز

#پارت_۲۵۳

@Vip Roman

نمی دانم چقدر گذشت تا من از این هیاهوی که اطرافم
در جریان بود رهانیده شدم.

مرا تا اتاق همراهی کرد.

دست زیر بازویم انداخت آرامی مرا از پله ها بالا می کشاند.
در اتاق خودم لبه تخت مرا نشاند .

نمی دانم چقدر گذشت تا توانستم تنفس منظمی داشته
باشم.

تصور پرت شدن از پله ها همچنان با من بود.

نمی دانم چقدر گذشت تا تنفسم منظم شد.

عدنان هم عصبی بود .

با بتول خانم صحبت می کرد و من نمی توانستم ذهنم را
منسجم کنم تا متوجه دستوراتش که به زبان ترکی گفته
می شد ، شوم .

ذهن من در طبقه پایین جا مانده بود.

میان راه پله ها ، جایی که نزدیک سقوطم بود مانده بود.
هنوز وحشت سقوط همراه من بود .

هنوز به همان شفافیت روز اول این وحشت هم پایم بود.

درست مثل سال‌ها پیش ، وقتی بابا مرا از پله‌های کلبه به پایین پرت کرد ، این وحشت سقوط در من شورش به راه انداخته بود.

این وحشت همراه من بود تا کم کم توانستم خودم را پیدا کنم.

دقایق طولانی گذشت و عدنان روی کاناپه اتاق من جاگیر شد .

دست به موهایش کشید .

دکمه یقه‌اش را گشود .

کراواتش را شل کرد.

#ماز

#پارت_۲۵۴

و من در تمام این مدت ساکت و صامت نگاهش می‌کردم .

او حرفی نمی زد .

من هم حرفی نداشتم.

هر دوی ما در یک بهت کوتاه فرو رفته بودیم.

اتفاقاتی که اطرافمان جریان داشت ، از کنترل خارج شده بود .

شخصیت عدنان شدیداً کنترلگر بود و این عدم کنترل وقایع پیش آمده ، مطمئناً از او آدم سخت تر و وحشی تری برای من می ساخت.

اگر می خواستم به راستی اقرار کنم ، باید می گفتم که از آینده این اتفاق به وفور می ترسیدم و نمی دانستم راه گریز از خشم بی نهایت او چه خواهد بود.

وحشت ایران به اضافه اسم بابا جایی گوشه ذهنم خودنمایی می کرد و حالاین موضوع مطبوعات وحشتناک خود نشان داده بود.

■ عصبانی هستی؟

به سختی توانستم بگویم،

با یک صدای آب رفته و ارزان.

■ عصبانیم از دست تو ، از دست خودم از اینکه گذاشتم
به اون مهمونی مسخره بری... از اینکه بهت آزادی دادم
...از اینکه دلم برات سوخته... بهت دارم ترحم می کنم
...از دست خودم عصبانیم که دارم بهت ترحم می کنم
...لیاقت دلسوزی منو نداری.

مغزم به یکباره آتش گرفت.

نیشخندم عیان شد .

این مرد همیشه نفرت انگیز می ماند.

این مرد هیچ وقت کاری نمی کرد که قلب من آرام بگیرد.

#ماز

#پارت_۲۵۵

این مرد مامن آرامشم نمی شد .

این مرد تنها باعث ناراحتی و غمم بود و دردهایم را زیاد می کرد من نمی دانستم کی و کجا از دست او خلاص خواهم شد.

■ نمی اومدی دنبالم... اصلاً می تونستی ولم کنی... همون وقتی که تراشه رو از بدنم بیرون آوردی می تونستی ولم کنی.... حتی می تونستی منو بکشی- و این بازی تموم بشه... ولی خودت انتخاب کردی که من توی خونت بمونم. شوک های وارده زیاد بود.

از شب قبل که او میان کوچه ای برف گرفته مرا سوار ماشینش کرد و از ایران گفت برای من حساسیت به وجود می آمد.

■ خیلی بی چشم و رویی... نمی دونم چرا دلم سوخت و فکر کردم که گرگ زاده قرار نیست گرگ بشه.... ولی تو دقیقاً شبیه اون مادر بی چشم و روتی... همونی که داغ به دلمون گذاشت... همونی که بی آبرومون کرد... همونی که تمام بدبختی های خونواده گردنش. خشم به آخرین حدش رسید. نتوانستم خودم را کنترل کنم.

حتی نجات داده شدنم توسط این مرد لحظاتی قبل ،
جلوی این خشم را نمی گرفت .

نفرت بالا می آمد

خون جلوی چشم هایم را می گرفت .

عصبانی بودم .

بی نهایت عصبانی بودم.

#ماز

#پارت_۲۵۶

با مادری که تمام این سال ها تصویر به دار آویخته شدنش
کابوس شب ها و روزهایم بود ، مقایسه شدم .
وحشتناک ترین کاری بود که این مرد می توانست با من بکند .

از تمام شکنجه‌هایی که در حقم روا داشته بود هم
وحشتناک‌تر بود.

سمتش هجوم بردم.

مشت سر شانه‌هایش کوبیدم و او به آنی کمرم را در بر
گرفت.

قوی بود و من دخترکی بودم که از قدرت جسمانی خیلی
اندکی برخوردار بودم.

بیماری نحیف با تشنجه‌ها و حساسیت‌های بی‌شمار.
این دختر توان مقابله با این مرد وحشی- و لجام گسیخته
را نداشت .

این مرد همیشه می‌توانست مرا بکوبد ، ویران کند و اگر
دلش سوخت از نو بسازد.

دست‌هایم هم به سرنوشت کمرم دچار شدند.

او مرا به راحتی مهار کرد .

از جا برخاست.

جیغ کشیدم.

از سر درد و خشم ، جیغ کشیدم.

مرا عقب کشاند .

روی تخت پرت شدم.

پاهایش را دو سمت تنم قرار داد و دستش را روی گردنم
قرار داد.

احساس خفگی نداشتم اما وحشت حرکت بعدیش هر
لحظه موجب تنگی نفسم می شد.

#ماز

#پارت_۲۵۷

این مرد تمام نقطه ضعف مرا از بر بود.

■ روی همین تخت می تونم طوری بکشمتم... محوت کنم
از روی زمین که انگار هیچ وقت نهالی وجود نداشته... فردا
مطبوعات هیچ وقت عکس تو رو نشون نمیدن چون من
قدرت هر چیزی رو دارم من می تونم هر کاری دلم بخواد

بکنم از اون دیوونه خونه آشغال کشیدمت توی این
شهر.... برات شناسنامه جور کردم... برات ویزا جور کردم
.... خیلی راحت می‌تونم نیست و نابودن هم کنم... انگار نه
انگار که از روز اول تویی وجود داشتی.

قلبم سخت می‌زد.

از فشار بغض و ناراحتی سخت می‌زد.

■ نمی‌تونی... تو توان کشتن منو نداری... تو یه آدم
عقده‌ای هستی که نیاز داشتی خانواده داشته باشی
.... واسه همین منو از اون آسایشگاه بیرون بیرون کشیدی
تا پیش خودت نگه داری... زندونیم کردی تو این خونه تا
خانواده داشته باشی.... تا بشم خانواده... تا یکی از
همخونات کنارت باشه... تو بیچاره‌تر از منی خیلی
بدبخت‌تر و عقده‌ای‌تر.

گردنم را عصیان زده فشرد.

نه در حدی که احساس خفگی کنم.

نه!

ولی ترس باعث دست و پا زدنم شد.

به آنی عقب کشید.

نفس نفس می زد .
 مانند من ترسیده بود .
 و خشم میان چشم‌هایش جریان داشت.

#ماز

#پارت_۲۵۸

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

او ترسیده بود .
 بی‌اندازه ترسیده بود .
 از جنون خودش ترسیده بود .
 از بلایی که داشت سر من می‌آورد، ترسیده بود.
 من اما به اندازه او ترسیده بودم.
 نترسیدم و دیوانه وار بیشتر لذت بردم .

از اینکه توامان خشم در چشم‌هایش نگرانی هم موج می‌زد .

من نترسیدم و او عقب نشست .

گردنم را در بهت نوازش کرد .

جای رد دست‌هایش را نوازش کرد.

او به حق ترسیده بود .

واقعا از اتفاقی که در شرف وقوع بود ترسیده بود.

نگاه ترسیده‌اش دلم را به رحم آورد .

دست‌های نوازشگرش بعد سندروم استکھلم لعنتی‌ام را به کار انداخت .

بدون اراده براب چشمان ناباورش لب زدم که :

■ خوبم!

لب به هم فشرد.

او امشب هم نجاتم داد.

هم مایه عذابم شد .

باز ...

باز ...

و باز دلم را به رحم آورد.

از اتاق خارج شد .

در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

او رفت و چیزی درون من به جا گذاشت .

چیزی که عجیب بود .

من از خشونت او ترسیده بودم و همزمان از نگرانی
چشمانش به لذت نشسته بودم .

من طعم نگران شدن درباره ام را با تمام وجود حس کردم
و این چیز کمی نبود.

#ماز

#پارت_۲۵۹

@Vip Roman

عصبانی بودم !؟

شاید ...

شاید هم عصبانیت توصیف درستی از حالی که داشتم نبود .

من میان احساسات ضد نقیضی- دست و پا می‌زدم که ذره‌ای حقم نبود .

عدنان همان شب دیوانه وارمان از استانبول رفت .
درست ده روز تمام ...

ده روزی که هیچ خبری از او نبود .

هیچ حرفی نبود .

ازگی بیشتر جلوی چشمانم با نگاه عجیبش تردد داشت .

بطول خانم گرفته بود و من برای زن طبقه پایین که بیهوش و تنها مانده بود ، هر شب شاملو می‌خواندم .

تنها کاری بود که از دستم برای تنها عضو خانواده ندیده ام برمی‌آمد ، بود .

دیگر اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشتم .

در محوطه هم نمی‌رفتم .

نگاه ازگی که دائم نزدیک نگهبان‌ها می‌پلکید برایم
آزاردهنده بود .

بیشتر در کتابخانه روزگار می‌گذراندم .

با یونس هم حرفی نمی‌زدیم .

و عجیب این بود که تصاویر ما خیلی سریع از تمام
سوشال مدیا حذف شد .

از گلاره و الیاس هم جز تماسی تلفنی در این ده روز خبری
نداشتم.

بالاخره در دهمین روز از ساختمان عمارت خارج شدم.
شب بود .

#ماز

#پارت_۲۶۰

@Vip Roman

برف نرمی باریدن گرفته بود .

کلاه کاپشنم را جلوتر کشیدم .

حفاظ هایی که به زیبایی محوطه عمارت را از خیابان جدا ساخته بودند با نورپردازی زیبا مرا به خود نزدیک ساختند. خیابان از این سوی حفاظ ها راحت دیده می شد .

لبه سنگی که حفاظ ها را از زمین جدا می ساخت ، نشستم و ماگ لبریز از شیر قهوه ای که موقع بیرون آمدن بطول خانم به دستم خورده بود را میان پنجه هایم فشردم . و این میان به این فکر کردم که اعتیادم به آرامبخش باز در حال افزایش بود.

افکار عجیبی در سرم راه می گرفت و نام ایران مزید بر این اتفاق وحشتناک بود.

روزهای تاریک آسایشگاه چنان در ذهن و جان من نقش بسته بود که من هیچ توانی برای مقابله با آن نداشتم.

از محتوای داغ ماگ لبی تر کردم و نگاهم به چند دختری که آن سوی خیابان به قهقهه با هم می خندیدند افتاد .

خنده راحت و بی خیالشان ناخودآگاه لبخند به لبم نشاند.

اگر از من می پرسیدند که زیباترین روزهای زندگی نحس و تاریکم چه روزهایی بود ؟ بی شک روزهای رفاقت با ثمین و متین در آن خانه مجردی را نام می بردم .

آن روزها کار می کردم .

از باریستایی گرفته تا ظرفشویی در رستوران ها تا بتوانم
هزینه اجاره خانه را بدهم و حضور ثمین میان زندگیم
کمرنگ نشود .

و بابا ...

بابا باز هم تمام شادیم را ربود .

تمام جوانی ام را نابود کرد .

#ماز exchange group

#پارت_۲۶۱

بابا به واقع همه زندگی مرا از هم پاشاند.

گروگان زندگی بابا بودم .

حق زندگی و آرزو و هدف نداشتم و حال عدنانی که گاهی
مأموم بود و گاهی تمام وحشتم ، باعث می شد ، فکر کنم
یک عروسک کوکی بیشتر نیستم .

جرعه دیگری از شیر قهوه‌ام نوشیدم.
مردی با کلاه بیسبال که آن سوی خیابان بود ، نگاهم را از
دخترها جدا کرد .
صورت مرد در پس نقاب کلاه در تاریکی شب پیدا نبود .
دست به جیب‌های کاپشنش داشت و به این سو رو
داشت.
تیره کمرم لرزید .
وحشت در جانم منتشر شد .
ماگ از دستم رها شد .
روی زمین افتاد و هزار تکه شد .
مایع داغ شیر قهوه روی پاچه‌های شلوار جینم پاشید .
سوزش بی‌امانش اصلاً مهم نبود .
ترس بی‌اندازه ام جلوتر از هر حسی بود .
احساس نگاه مرد به تمام جانم باعث شد ، قدم عقب
بردارم .
نگاه نگهبان‌ها به سمتم جلب شده بود.

تمام جانم را به پاهای پرسوزم کشاندم و سمت عمارت
دویدم .

سه بار در مسیر روی زمین افتادم .

کف دست‌هایم روی سنگ فرش‌های محوطه به خون
کشیده شده بود .

مهم نبود .

هیچ چیزیه اندازه این وحشت مهم نبود.

#ماز exchange group

#پارت_۲۶۲

به سختی خودم را به ایوان رساندم.
توجه نگهبان‌ها با بهت به سمت من دیوانه جلب شده
بود.

عمارت را با زانو روی زمین کوبیده شدن بالا دویدم .
ضربان قلبم نامتعادل بود .

عدنان را باید می دیدم .
 باید آغوش می گرفتمش .
 عدنان مرا حفظ می کرد .
 از هرچه مرد کلاه بیسبال به سر در این دنیا بود ، حفظ
 می کرد .
 بطول خانم پیم دوید .
 نگران حال منی بود که از پله ها بالا می دویدم .
 در اتاق را پشت سرم بستم .
 پشت در فرو ریختم .
 زانوهایم را درون سینه جمع کردم .
 تلفنم زنگ خورد .
 گوشی را با نفسی لرزان از جیبم بیرون کشیدم .
 تمام تنم می لرزید .
 تازه زخم کف دست و سوزش پاهایم خود نشان می داد .
 عدنان تماس گرفته بود .
 گوشی را به گوشم چسباندم .

■ عد...نا...عدنان...

نفس تکه تکه ام باعث لکنت زبان دوباره ام شده بود.

■ چی شده ؟...چرا ترسیدی ؟...چرا دوییدی تو اناقت ؟

صدای نگرانش نفس لرزانم را تسلی می داد.

قلبم پر تپشم ، آرام تر می زد.

■ عدنان بیا!

#ماز

#پارت_۲۶۳

التماس کردم.

■ دارم میام ...برو حموم ...یه دوش آب گرم بگیر ...یه

موزیک بزار ...کتاب شاملو رو روی پاتختیته ...بخونش

...می رسم پیشت.

راه گرفتم تا حمام.

- قطع نکن عدنان...،
- قطع نمی کنم تا تو بخوای...
- لرز تنم کمتر می شد .
- لباس هایم را به سختی از تنم بیرون کشیدم و لبه وان نشستم.
- عدنان بابای من ممکنه پیدام کنه؟!
 - با اشکی که چکید پرسیدم.
 - بغض صدایم را فهمید.
 - لحظه ای سکوت کرد.
- سال هاست هیچکس باباتو ندیده ...دقیقاً از پنج سال پیش.
- اون اینجاست ...من حس می کنم ، اون اینجاست.
- بغضم بیشتر می شد.
- امنیت عمارت بالاست نهال ...هیچکس دستش به تو نمی رسه...من نمیذارم که برسه....بهت قول میدم.
- قلبم آرام گرفت.

او آرامم کرد.
 شیر آب را باز کردم .
 چشم‌هایم را بستم.
 ■ عدنان بهترم...تو که باشی بهترم... ممنون.
 ■ یه ساعت دیگه پیشتم.
 صدای سختش ، امشب سخت نبود.
 امشب فقط نگران بود.
 تماس قطع شد .
 حالم بهتر بود .
 اما ذهنم تشویش داشت.
 بابا اگر مرا پیدا می کرد ، چیزی از من باقی نمی گذاشت.

#ماز

#پارت_۲۶۴

در وان پر از آب سوزش زخم‌هایی که بعد از کندن لباس‌ها متوجه‌شان شده بودم ، شدت بیشتری گرفت اما به این گرما و امنیت نیاز داشتم .

عدنان مرا با ترسم از آب ، اولین بار تهدید کرد .
مرا تا مرگ کشاند و حال...

من در وان خانه‌اش با شنیدن صدایش مامنی برای خودم می‌ساختم که در درک خودم هم جایی نداشت .

از وان بیرون آمدم و ریدوشامبر حوله‌ای را تن زدم .

از حمام خارج شدم .

از بوی عطر مخصوص عدنان که در فضا پراکنده بود ، متوجه حضورش شدم .

لبه تخت نشسته بود .

کراوات شل شده و دکمه باز یقه و آستین‌هایی که شلخته تا خورده بودند ، خستگی او را فریاد می‌کشیدند .

به دیوار کنار در حمام تکیه زدم .

دست‌هایم را پشت خودم بردم و با چشمانی که هنوز هم ردی از ترس میانشان خانه داشت ، خیره نگاهش ماندم .

■ حولتو بزن کنار!

صدای بمش نگاهم را از لباس تنش تا چشم‌هایش کشاند .
فرصت نشد کلمه «چی» را به زبان برانم.

چون ایستاد و سمتم گام برداشت و دست به گره کمر بند
حوله‌ام بند کرد و قبل از اینکه دست‌های من به کار بیفتند
حوله را گشود.

نگاهش روی ساق پایم ماند.

■ از چی ترسیدی که دویدی و خوردی زمین؟!

به سختی حوله را از چنگش بیرون کشیدم و بندش را گره
زدم .

#ماز

#پارت_۲۶۵

اخم‌هایم به هم دویده بود و عملاً عصبانی بودم.

■ چرا متوجه حریم شخصی— من نیستی
عدناااااان؟!...واقعاً چرااااا؟!!

خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت .
فاصله را هیچ کرد .

مرا به خود چسباند و نگاه من به صورتش کشیده شد.
اخم های درهمم و این نزدیکی و تنشی- که هنوز بابت ترسم
ضربان قلبم را تا حدی بالا نگه داشته بود ، شب عجیبی
می ساخت.

■ چرا ترسیده بودی نهال ؟!

■ فکر کردم بابامو دیدم... پشت اون میله ها اونور خیابون
فکر کردم ، بابامو دیدم.
خواستم فاصله بگیرم نگذاشت.

■ درست حرف بزن...چی دیدی؟!...قیافشم دیدی؟!
چشم هایش به خون می نشست .

سر به نفی تکان دادم.

■ مطمئن نیستم.

رهایم کرد .

قدمی فاصله گرفت .
 میان موهایش چنگ انداخت .
 گویا او از نام بابای من عاصی تر بود تا من.
 ■ من فقط یه حس عجیب داشتم ...یه حس وحشتناک
 درست مثل روزایی که بابا بود.
 لبه تخت نشست .
 برابرش ایستادم .
 دست هایی که به موهایش چنگ بود را تا روی صورتش
 پایین کشید نگاهم کرد.

#ماز

#پارت_۲۶۶

■ میریم ایران ...خیلی سریع ...قبل از اون یه مدت آدنا
 می مونیم.

دست به صورتم کشیدم .

روی زانوهایم برابرش نشستم .

حالم خوب نبود .

حال او بدتر از من به نظر می رسید.

■ عدنان...

نگاهم کرد .

آرنج سر زانوهایش گذاشت.

■ یه قول بهم بده... به خاطر اون زن بی جون طبقه پایینی
قول بهم بده...

چشم های سرخش را عصبی روی هم گذاشت.

ادامه دادم .

به سختی ادامه دادم .

با صدای لرزانم ادامه دادم.

زانوهایش را چنگ زدم و ادامه دادم.

■ قول بده ... قول بده اگه یه درصدم بابا زنده بود و
دستش بهم رسید... اگه دستش به هم رسید بکشم... هر

راهی می‌تونی پیدا کن و منو بکش ... نذار باز زجرم بده ... من
دیگه نمی‌تونم ... من واقعاً نمی‌تونم.

لحظاتی نگاهم کرد .

دست زیر بازوهایم انداخت .

مرا بالا کشید .

روی تخت نشاندم.

سمت عسلی رفت .

از کشوی آن چند چسب زخم و یک پماد بیرون کشید.

#ماز

#پارت_۲۶۷

پایین پایم زانو زد .

حوله‌ام را کنار .

زد اشک من چکید .

اشک من باز هم چکید .
او تنها کسی بود که داشتم.
خانواده ای که حقم بود .
تمام این سال‌ها این خانواده را داشته باشم و از من دریغ
شده بود .
پماد را به محل سوختگی خیلی اندک پایم با انگشتانش
ماساژ داد و چسب‌ها را کف دست‌ها و روی زانوهایم
چسباند.
حرف نمی‌زد .
اخم داشت .
چشمانش خون برداشته بود و موهایش از چنگی که به آن
انداخته بود ، نامرتب به نظر می‌رسید.
دستم بدون اجازه‌ام جلو رفتم .
میان موهایش نشست .
موهایش را پنجه‌وار مرتب کرد .
نگاه او بالا کشیده شد.
سرش را عقب کشید .

قوٹی پماد را کنارم روی تختم انداخت .
سمت در اتاق رفت.

قبل از خروج ایستاده و قبل از اینکه من خودم را بابت
حرکت بی اراده ام نفرین کنم گفتم: اگه انتخابی داشته باشم
...باباتو می کشم نه تورو!

از درد شد .

برگشته بود .

به خاطر من و وحشتم برگشته بود .

عصبانی شده بود و حال من ...

دلم می خواست التماسش کنم که شب را در همین اتاق و
کنارم بماند ، ولی....

#ماز

#پارت_۲۶۸

@Vip Roman

توان خوابیدن نداشتم .

تصویر آن مرد آن سوی خیابان و تصویر بابایی که پس از سال‌ها از پس نرده‌های دانشکده با همین هیبت دیده بودمش ، دائم در ذهنم تداعی می‌شد .

در لابی طبقه بالا روی کاناپه پهناور بزرگی که عملاً همیشه اوقات بی استفاده بود ، نشسته و از پنجره بزرگ لابی به قرص ماه خیره بودم.

پتوی نازک را بیشتر به خود فشردم و باز روزهای تلخ دیدن بابا تصویر شد .

بابا وقتی توانست با من ترسان و لرزان حرف بزند و تهدید جان ثمین و متین را داشته باشد ، من قافیه را باختم .

شاید اصلاً تقصیر خودم بود که در همان تهران لعنتی دانشگاه را قبول شدم.

بی‌شک تقصیر خودم بود.

وگرنه من که چند سالی می‌شد در همان پرورشگاه بی‌خبر از بابا به سر می‌بردم و باید براب راه گریزم از دست بابا کمی هوش به کار می‌بستم.

صدای باز شدن در اتاق عدنان نگاهم را به آن سوکشاند
.

در آستانه در اتاقش بود .

شانه به چهارچوب آن تکیه داده و دست بند جیب‌های
شلوار راحتی‌اش کرده بود.

▪ چرا نخوابیدی؟

بی تعارف پاسخش را دادم و پتو را گرد تنم بیشتر پیچیدم.

▪ می‌ترسم بخوابم...

شانه از درگاه در برداشت .

برابرم روی کاناپه روبرو نشست .

دست‌هایش را به هم قلاب کرد .

خودش را جلو کشید.

#ماز

#پارت_۲۶۹

@Vip Roman

■ یه چیز بگو که ازت بیزار نباشم ، نهال!

پتو را در مشتم فشردم.

حرفش غم به دلم نشاند.

امشب بیشتر نیازمند محبت بودم.

■ من دختر خالتم!

پاسخم باعث شد ، او دست به موهایش بکشد و پوزخند
بزند.

■ به خاطر این موضوع که باید بکشم تا نسل کثیف
اون زن دیوونه پایان بگیره!
خندیدم .

بعد از تمام شبی که دردناک گذشته بود ، خندیدم .

خندهام صدای غمگینی داشت .

قلبم شکسته بود .

آرام که گرفتم و نگاه خیره او را که دیدم ، گفتم : خیلی بده
که به روم می کوبی که گناه مامانمو به پای من می نویسی—

...حداقل بذار تو توهم اینکه این همه سال در به در دنبال
من بودی ، خوش باشم چی میشه عدنان ؟...چی میشه
مگه ؟

■ برو بخواب نهال.... برو بخواب...برو و بذار این شب
سگی تموم بشه.

در حالی گفت که به پستی کاناپه تکیه می داد.
ایستادم .

باید می رفتم .

وقتی مرا نمی خواست ، حق این بود که بروم.
اما سمتش قدم برداشتم.

سندروم استکھلم کار خودش را کرده بود .

#ماز

#پارت_۲۷۰

@Vip Roman

کنارش نشستم .

پاهایم را بالا کشیدم .

در خود جمع شدم .

و سر روی شانه اوپی که چسبیده تنم بود ، گذاشتم.

■ چند شب پیش داشتم توی یه پیج یه مطلب روانشناسی می خوندم ... می گفتم ما اگه مشکلی داریم ... باید ریشه یابی بشه ... اکثر حالات ما برمی گرده به ریشه های کودکی ... به دردایی که کشیدیم ... به زخم هایی که خوردیم ... به حرف هایی که شنیدی و حقمون نبوده ... به توهینایی که بهمون شده و دلمونو شکسته ...

نفس گرفتم و بغضم را قورت دادم و کمی که آرام شدم ادامه دادم ...

■ تا چند شب پیش ازت بیزار بودم ... ولی وقتی این مطلبو خوندم ... وقتی درک کردم ، دیدم ، شاید تقصیر تو نیست ... این همه نفرت ... این همه کینه ... شاید تقصیر تو نیست ... واسه همین تا وقتی ولم نکنی ، ولت نمی کنم ... الان حداقل اندازه سر سوزن واسه منی که این سال ها خونوادم

از دستم رفته ، شاید جبران بشه...و مطمئن باش ، تا ولم
نکنی ، ولت نمی کنم!
نگاهش کردم .

سر از شانهاش برداشتم .

نگاهش کردم .

نگاهم کرد.

■ داری اینا رو میگی که بزارم شب کنارم بخوابی؟!
اولش نفهمیدم .

بعد دهانم باز ماند .

و کمی بعد خندیدم .

این بار واقعی تر از لحظاتی قبل خندیدم.

■ باشه میزارم!

خنده ام بیشتر شد .

دست جلوی دهانم گرفتم .

نمی دانستم درست می بینم یا نه ؟

اما در این نیمه شب تاریک رد کمرنگی از لبخند روی
لب‌های او هم بود .

یا شاید به نظر می‌رسید که هست!

#ماز

#پارت_۲۷۱

عدنان را تا صبح نگاه کردم.

در خواب.

با فاصله پنجاه سانت.

به نیم‌رخش خیره ماندم.

او خواب عمیقی داشت.

من اما...

نتوانستم.

نشد.

هرچقدر هم خودم را مشغول افکار مثبت می ساختم ، ب
از بابا رخ نشان می داد.

افکار عجیب تری حتی سراغم آمده بود.

افکاری مثل یک سوال بزرگ...

چرا من پی پلیس نرفتم؟

چرا بابا را لو ندادم؟

چرا کاری نکردم که دست بابا برای همیشه از زندگیم کو
تاه شود؟

چرا اینقدر ترسیدم؟

بابا مرا ذره ذره در آن اتاق کوحشتناک آسایشگاه با حضو
ر پرستارانی که به مراتب دیوانه تر از بیمارهای بستری ب
ودند.

یاد روزهای اول که پرستار موهایم را می کشید و تا سرو
یس بهداشتی می کشاندم ، مو به تنم راست می کرد.

صبح اما به مراتب همه چیز تلخ تر بود.

عدنان با زنگ تلفنش از خواب برخاست.

به تماس تلفنی اش گوش داد و اخم هایش کمی درهم شد .

و وقتی نگاهش به من افتاد ، گفت ، باید باهم جایی بروی
م که لازمه اش پوشیدن لباس های تیره است.

#ماز

#پارت_۲۷۲

پلیور و شلوار مشکی ام را با پالتویی به همان رنگ تن زدم
و همراه اوپی که مانند من لباس پوشیده بود ، در ماشین
ش نشستم.

می ترسیدم ، سوالی پرسدم.

- گلاره حال خوبی نداره...باید پیشش باشی.
نگاهش کردم.

بعد از یک ساعت ، این تنها جمله ای بود که می توانست ناراحتی بیشتری نسبت به لحظات قبل به وجودم سرازیر کند.

- گلاره که خوبه؟

- جسما آره ...ولی...

لب به هم فشردم و به بارش برف از پس شیشه های ما شین خیره شدم.

به محله ای با بافت قدیمی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم.

کنار هم روی سنگفرش ها راه گرفتیم.

با کنجکاو به اطراف نگاه می کردم.

اهالی محله هم به ما نگاه می کردند.

گویا حضور چند غریبه در این محله ، عجیب بود.

- کنارم باش.

کنارش می ماندم.

اگر نمی گفت هم جز کنار او بودن ، جایی نداشتم.

دست گرد بازویش حلقه کردم.

هوای سرد ، صورتم را می سوزاند.
 ماشین آشنای الیاس را دیدم.
 و الیاس را...
 دست از بازوی عدنان جدا کردم.

#ماز

#پارت_۲۷۳

سمت الیاس رفتم.
 لبه جدول نشسته بود.
 نگاهش به آسمان و بارش بود.
 متوجه ما نبود.
 برابرش زانو زدم.
 دست سر زانوهایش گذاشتم.
 نگاه از آسمان برداشت.

چشم هایش سرخ بود.
گرد غم را روی تمام جان همیشه شادش پاشیده بودند.
- نهال...

نامم را آرام به زبان راند.
- جانم؟...خوبی الیاس جان؟
نیشخند زد.

- خوبم...خوب می‌شم...تو رو آورده اینجا چی کار؟

- باید می‌اومدم...باید می‌دیدمتون.
بازوهایم را فشرده و مرا به آغوش کشید.
زانو زدم و دست گرد شانه هایش انداختم.

- ممنون نهال...ممنون...ممنون فرشته.
ناخواسته از این لحن و این لحظه و حال غم گرفته ای
که بود، بغض به گلویم چنگ کشید.

مشکلات و ترس‌هایم را فراموش کردم.
از الیاس جدا شدم و همراهش ایستادم.
عدنان با فاصله یک قدم کنارمان ایستاد.

دست به جیب های شلوارش انداخته بود و اخم داشت.
 - گلاره کجاست؟
 عدنان پرسید.
 - قبرستون.

#ماز

#پارت_۲۷۴

الیاں پاسخ داد.
 عدنان شانه الیاں را فشرده.
 به راه افتادند و من کناران قدم برداشتم.
 - حالش بده؟
 - ویروانه از گلاره توصیف بهتریه.
 - چطور این اتفاق افتاد؟



ساعت ده یه ماشین میاد تو محله ، دختر بچه رو ویلچر بوده ، باباش میگه فقط پنج متر باهاش فاصله داشته... بچه رو یه مرد از رو ویلچر کنده و انداخته تو ماشین... ن ه پلاک... نه هیچ چیز... پنج ساعت بعد جسد بچه رو گذاشتن تو چهارراه اصلی محله رو زمین... تیرو زده بودن تو قلبش...

صدای الیاس به این جای حرفش لرزید.
ایستاد.

عدنان باز شانه اش را فشرد.

داستانی که تعریف کرده بود ، قلبم را به درد آورد.

- این بچه واسه گلاره مهمه؟

- مهمه.

من پرسیدم و الیاس دست گرد شانه ام انداخت و پاسخم را داد.

- تمام این محله برای گلاره مهمه.

نگاهم ناخودآگاه روی آدم های این محله که همگی هم م سیر ما بودند ، راه گرفت.

خیلی طول نکشید که به قبرستان محله برسیم.
پایین یک مسجد بود.
کلاه پالتویم را به رسم احترام روی موهایم کشیدم.
چشم گرداندم و گلاره را دیدم.
از من نشده بود.

#ماز

#پارت_۲۷۵

چشم هایش خالی بود.
به قبری که رویش خاک می ریختند ، خیره بود.
الیاس سمتش رفت.
قبل از رسیدن الیاس از جا جهید.
سمت قبر دوید.
مرد جوان خواست جلویش را بگیرد.

حریفش نشد.

داد می کشید.

کتک می زد.

هر که برابرش قرار می گرفت را چنگ می کشید.

خاک را کنار می زد.

قلبم به درد نشست.

این دیوانگی و عصیان را درک می کردم و درک نمی کردم.

خاک را کنار می زد.

پیرمردی کت و شلوار پوش ، دست های گلاره را گرفت.

گلاره مشت در سینه اش می کوفت.

به ترکی حرف می زد.

داد می کشید.

الیاس از پشت در آغوشش گرفت.

دست و پا زد.

دست و پا زد و الیاس رهایش نکرد.

الیاس در آغوشش گرفت.

گذاشت ، داد بزند.
 گلاره کم کم بی حال شد.
 هیچ کاری از دستم برنمی آمد و اشک می ریختم.
 برای غم عزیزم کاری از دستم ساخته نبود.
 دستی دور شانه ام حلقه شد.

#ماز

#پارت_۲۷۶

به نیمرخ عدنان نگاه کردم.

خوب میشه... یادش میره...هممون کم کم یادمون میره...
 ون خاک یادمون می بره.
 الیاس گلاره بی جان را روی دست هایش بلند کرده بود.
 سمتشان دویدم.

جملات عدنان در ذهنم مدام رفت و آمد می کرد.
الیا س عصبانی بود.
چشم هایش خون داشت.
کنارش می دویدم.
هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.
به صورت خودکار روی صندلی عقب ماشین الیا س نشس
تم.
الیا س گلاره را خواباند.
سرش را روی پایم گذاشتم.
موهای پریشانش را نوازش کردم.
تنش سرد بود.
لب هایش سفیدرنگ بود.
و این دختر قوی...
دختری که الگوی این روزهای من بود ، بد زمین خورده بو
د.

**

کنارم نشست و لیوان کاغذی چای را به دستم داد.
نگاهش کردم.

او هم در تمام این ساعت هایی که کنار الیاس در بیمارستان بودیم ، ساکت بود.

به محتویات لیوان چایم خیره بودم و دل می زدم که حرفی که دائم تا نوک زبانم می آمد و می رفت را بگویم.
- عدنان...تو چه کسیو از دست دادی؟

#ماز exchange group

#پارت_۲۷۷

سکوتش باعث شد ، نگاه از لیوانم بردارم و به چشم هایش که خیره ام بود ، بدوزم.
- خونوادمو.
با مکث گفت.

چشم در چشمم گفت.

- اون بابای حرومیت خونوادمو ازم گرفت.

لیوان چای از دستم رها شد.

روی سرامیک های سفید ریخت.

بابای من...

مردی که به من یک شناسنامه داده و همه چیز را از من ستانده بود.

آمدن الیاس از ادامه حرف بازداشتان.
خسته بود.

چشم هایش همچنان خون داشت.

و حال عدنان هم شبیه او بود.

به همان آشفتگی و ناراحتی.

عدنان - حالش چگونه؟

الیاس - آرام بخش بهش زدن.

از جا برخاستم.

باید کمی از عدنان دور می شدم.

سمت اتاق گلاره رفتم.
 روی صندلی کنار تختش نشستم.
 دستش را در دست گرفتم.
 او و الیاس جز معدود آدم ها و چیزهایی بودند که بابا ه
 نوز موفق به ستاندنشان نشده بود.

#ماز

#پارت_۲۲۸

سه روز گذشت.
 سه روز از عزای بی صدا و بی حرف گلاره گذشت.
 او در اتاق من می ماند.
 من سعی می کردم با حرف و کتاب حالش را عوض کنم.

او فقط نگاهم می کرد.
گاهی دست هایم را می فشرد.
درد این دست ها زیاد بود.
درد این شانه هایی که همیشه همه چیز را تحمل می کرد ،
زیاد بود.
و از من هیچ کاری ساخته نبود.
من فقط می توانستم ، کنارش باشم.
شب دوم الیاس آمد و من تنهایشان گذاشت.
الیاس قبل از خروج از اتاق روی موهایم را بوسید و گ
فت : ممنونم فرشته...ممنونم که هستی.
این حرف برای منی که هیچ کس از بودنم ،
هیچ گاه ابراز شادی نکرده بود ، نعمت عیانی به شمار می
رفت.
با لبخند از اتاق بیرون زدم.
راه کتابخانه را در پیش گرفتم.
درون کتابخانه روی کاناپه محبوبم دراز کشیدم.
امشب کتاب نمی خواندم.

امشب می خواستم هیچ کس جز نهال در ذهنم نباشد.
 امشب را فرار نمی کردم.
 در گشوده شد.
 بوی عطر عدنان را همیشه می توانستم ، تشخیص دهم.
 در همان حالت دراز کش ماندم.

#ماز

#پارت_۲۲۹

- خوابیدی؟

نخوابیده بودم.

خواب از چشم هایم فراری بود.
 چند روز مداوم را بی خواب گذارنده بودم.
 به من قرص آرام بخش نمی رسید.

و او سوال مسخره ای می پرسید.

- می دونی که نمی خوابم... نمی تونم که بخوابم.

لبه کاناپه نشست و من خودم را اندکی کنار کشیدم تا فضاى بیشتری برای نشستن داشته باشد.

سقف اتاق طرحی از چندین فرشته بود.

و نگاه من به کوچک ترین فرشته درون عکس بود.

الیاس مرا فرشته صدا می کرد.

ولی فرشته همان بچه ای بود که گلاره به عزایش نشسته بود.

فرشته حقیقی او بود.

اوپی که عکسش سر مزار در قلبم نشست.

و غمش به جانم تاخت.

- آرام بخش نه... پیشم بخواب ولی آرام بخش نه.

می دانست از تنها خوابیدن می ترسم.

می دانست و سخاوتمندانه خوابیدن کنارش را در طبق خلاص پیشکشم می کرد.

- سخاوت به خرج میدی عدنان خان.

لحن به استهزاء آلوده ام ، رد کمرگی از لبخند روی لبانش
کاشت.

-

من حالم ازت به هم میخوره و دارم پیشنهاد میدم شبا تو
تختم باشی...ازش ساده نگذر.
پوزخند زدم.

#ماز

#پارت- ۲۳۰

در جایم جابه جا شدم و پشت به او و رو به قامت پشت
ی کاناپه چشم بستم.

-

ترجیح میدم بی خوابی بکشم و مزاحمت نشم... باید یاد بگیرم وقتی ولم کردی ، تنهام.
 مرا چرخاند.

چشم گشودم.

یک دستش یک طرفم و دست دیگرش در طرف دیگرم د
 ر کاناپه فرورفت و فاصله صورت هامان کم شد.
 خیره در نگاه رنگی اش ، پلک زدم.

پلک زدم و قطره اشکم چکید.

از این حجم ضعیف بودن ، انزجار داشتم.

- برای بعدا ، بعدا فکر کن... حالا بگو چرا اشکت چکید؟
 فاصلمان کم بود.

نورِ دیوارِ کوب ،
 صورت او را تاریک و صورت مرا نمایان می ساخت.

-

از تنهایی بدم میاد... میترسم... و دردناک تر اینکه همه ع
 مرم تنها بودم... آدما اومدن... رفتن... ولی تهش من تنها ب

ودم.... من به خاطر بابا... به خاطر مامانم... به خاطر اون
ای که منو به این دنیا کشوندن خیلی عذاب کشیدم... تو
هم عذابم میدی... همه عذابم میدن... باعث میشن هر ر
وز و هر روز به خودکشی. فکر کنم... جرات ندارم... ترسوا
م... ولی...

انگشت روی لب هایم گذاشت.
فاصله را کمتر کرد.

چشم های رنگی اش در این تایکی می درخشید.
- من نجات دادم.

لب هایم روی انگشتانش تکان خوردند.
- کاش نداده بودی.... کاش کاش.

انگشت برداشت.
صورت چرخاندم.

انگشتانش روی چانه ام نشست.
محکم و قوی.

صورتم را به نمای قبل بازگرداند.
لب هایش روی لب هایم نشست.

و نفس من به شماره افتاد.

بدون حرکت.

یک، دو، سه، چهار، پنج...

و تمام...

فاصله گرفت.

رفت.

چشم بستم و رفتنش را ندیدم.

چشم بستم و احساس عجیبی در من بود.

احاسی که در سرانگشتانم جریان داشت.

سرانگشتانی که به فغان در آمده بودند که چرا به حرفشان گوش نداده ام و به یقه اش نیا ویخته ام.

اشک هایم چکید.

چرا قلبم تند می نواخت؟

یک تماس کوتاه بود.

یک تماس مسخره و بدون احساس.

یک تماس احمقانه.
ناله انگشتانم زیادی زیاد بود.
مشتشان کردم.
باید خفه می شدند.
باید...

#ماز

#پارت_۲۳۱

من هیچ وقت سوار هواپیما نشدم.
پرواز استرس زا بود.
استرسی که به مدد قرار گرفتن دستم میان دست بزرگ و
حامی وارانه عدنان ، آرام گرفت.

شهر جدیدی که برای سفر قبل از ایران انتخاب کرده بود ، بافتی سنتی داشت.

دیوار های سنگی و مردمی که مهربان بودند.

از فرودگاه که خارج شدیم ، حال بهتری داشتم.

تمام این چهار پنج روز پر تنش و ناراحت کننده گذشته بود.

و لمس شب قبل عدنان ، بین ما شکافی عمیق به وجود آورده بود.

نمی توانستم با او چشم در چشم شوم.

حتی مهیا شدنم برای سفر را هم بدون نگاه کردن به روی ش ، از زبانش شنیدم.

گلاره و الیاس هم قرار بود بیایند.

اما با تاخیر.

تاخیری یک روزه.

به بودنشان عادت کرده بودم.

سوار ماشینی که دنبلمان آمده بود ، شدیم.

در مسیر صدای موزیک ترکی به گوش می رسید و من فک
ر می کردم ، هر چقدر به رفتنم به ایران نزدیک تر می شو
م ، ترس عمق بیشتری در جانم بر می دارد.
- شهر قشنگیه.

او گفت.

نگاهم را همچنان از شیشه های دودی به بیرون دوختم.
- اوهوم.
بازویم را لمس کرد.

#ماز

#پارت_۲۳۲

لمسش باعث جریان یافتن حس شب قبل درون رگ هایم
بود.

من بی شک به سندوم استکھلم دچار شده بودم.

این سندروم از یادم می برد که چقدر این مرد ، مرا آزرده است.

این سندروم مرا به باور امنیت کنار این مرد می رساند.
دستم را کنار کشیدم.

- چرا نگام نمی کنی؟
به سختی نگاهش کردم.

به چشم هایش نه.
به جایی حوالی پیراهن بافت یقه هفت کرمی رنگش نگاه کردم.

- چرا باید نگات کنم؟
انگشت اشاره اش زیر چانه ام نشست.
لمسش را نمی خواستم و نمی توانستم چانه کنار بکشم.
نگاهم در نگاهش نشست.

فاصلمان را کم کرد.
-
یادمه خودت همون شبای اول گفتی حاضری باهام بخوابی ولی من تو آب غرقت نکنم...یادته تو هم؟

خفتی که به زبان آورده بودم را در رویم می کوبید و من د
یوانه وار به سندروم استکھلم دچار می شدم.
چانه کنار کشیدم.
نگذاشت.

فاصلمان را کمتر کرد.

- دیگر عملا نوک بینی هامان به هم چسبیده بود.
ترسیده و با نگاهی وق زده چشم های رنگی اش را خیره نگا
ه می کردم.

#ماز

#پارت_۲۳۳

-
لمس دیشب سخت نبود... نذاشتم سخت بشه... چون ت
و هیچ حسیت تو من به وجود نمیاری... فقط حالمو به ه

م می زنی نهال...دچار اشتباه نشو...اگه بهت احترام میذار
م فقط به خاطر مادرمه که تموم این سال منتظر بود ،
یادگار اون خواهر کثیف و پاپتیش بیاد پیشش...ملتفتی
که؟

حالم را به هم می زد.
و قلب بینوایم ترک می خورد.
از این حرف ها.
از نفرت عیانی که در نگاهش جریان داشت.
او تمام مدت مرا خرد می کرد.
متلاشی می ساخت.
و بعد...
من باز رامش می شدم.
باز دلم می گرفت برای چشم های سرخش.
و حتی دل لامذهب بی ایمانم ، وقتی نبود ، برایش تنگ م
ی شد.
ماشین از حرکت ایستاد.
او چانه ام را رها کرد.

قطره اشکی مزاحم در نگاهم حلقه زد.
 در سمت من توسط راننده گشوده شد.
 روی سنگفرش ایستادم و به ویلایی که در نورپردازی شب
 برابرم برافراشته شده بود ، خیره ماندم.
 ویلایی با بافت سنتی و زیبا.
 راننده چمدان کوچک سرخابی رنگ را برایم روی زمین قرا
 ر داد.
 با سر تشکر کردم.

#ماز

#پارت_۲۳۴

قطره اشک دیدم را کمی تار کرده بود.
 اما نمی گذاشتم بچکد.
 زنی زیبا و با سن و سالی به نسبت نزدیک سی و هشت نه
 سال ، سمتان قدم برداشت.

در آن کت و شلوار زیبای سدری رنگ با آن موهای بلون
 د بی نظیر ، باعث حسادت هر زنی می توانست باشد.
 عدنان را در آغوش گرفت و با چند کلامی که به ترکی گ
 فت ، لب های عدنان را عمیق بوسید.
 همان لب هایی که شب قبل لب های مرا لمس کرده بود
 ند را عمیق بوسید.
 قطره اشک در جا خشک شد.
 ترک قلبم عمق بیشتری برداشت.
 دندان هایم به هم چفت شد.
 دسته چمدان را بالا کشیدم و روی سنگفرش کشیدمش.
 صدای تولید شده آن دو را از هم جدا کرد.
 عدنان با اخم هایی درهم رفته به من خیره ماند و زن بال
 بخندی ملیح از عدنان سوال پرسید.
 عدنان چیزی جواب داد که ترجمه اش را در این لحظه ت
 وان نداشتم.
 زن با مهربانی به سمتم دست دراز کرد.
 به دتس دراز شده و انگشتان کشیده اش خیره ماندم.

دستم را درون دستش گذاشتم و او با مهربانی فشردش.
 لبخند سردی زدم و سر تکان دادم.
 از پله های ویلا بالا رفتیم.
 سنگینی نگاه عدنان حس می شد.

بی توجه چمدان و پالتوam را به دست زن خدمتکاری که در
 ر آستانه در منتظر بود ، سپردم و با اشاره زن کت و شلو
 ار پوش زیبا در نشیمنی گرم و صمیمی برابر شومینه ای
 پهناور نشستم.

#ماز

#پارت_۲۳۵

آتش شومینه خوب بود.
 گرمای وجود یخ بسته ام می شد.
 عدنان به آرامی کنارم روی کاناپه سه نفره نشست و زن ل
 حظه ای ما را تنها گذاشت.

- خرم دوست عزیزیه برای من.

بی توجه همچنان به آتش شومینه خیره بودم.

- با من حرف بزن...وقتی حرف می زنم نگام کن.

نگاهش کردم و بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-

برای من مهم نیست خرم کیه...تو کی هستی...و اینجا کج است...به زودی از هم جدا میشیم...تو میشی. یه خاطره تلخ و وحشت آور و من...

نیشخند زدم.

نیشخند زد و خم شد به طرفم و به آرامی لب زد که :

- تو بدون من نمی تونی...تو بدون من یعنی مرگ.

زن خرم نام آمد.

به عدنان گویا گفت ، اتاق های ما حاضر است و عدنان

به من خبر را رساند.

از جا برخاستم.

به اتاقی که خدمتکار در طبقه دوم که راهرویی با چند در

بود ، نشانم داد ، پا گذاشتم.

اتاق دوازده متری کوچک با پنجره ای بلند.

لبه پنجره نشستم.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

برای گلاره نوشتم که :

“ خوبی عزیزم؟ ”

نتش خاموش بود.

صبح وقتی از خانه عدنان خارج می شد ، برق عجیبی در نگاهش داشت.

#ماز

#پارت_۲۳۶

یک برق کینه وار که کنترل شدنی نبود.

پیام از سمت عدنان مرا شوکه کرد.

“ شام نمی خوری؟ ”

نمی خوردم.

با او و آن زن که مهربان بود ، شام نمی خوردم.

“ نه...ممنون صرف شده ”

دیگر پیامی نیامد.

برای یک دوش کوتاه از جا برخاستم.

وسایل چمدان را به کمد اتاق منتقل کردم و با حوله ام
راهی سرویس کوچک اتاق شدم.

دوشم کوتاه بود.

از حمام خارج شدم.

لبه تخت نشسته بود.

بی توجه سمت سشوارم رفتم و برابر میز آرایش نشستم.

-

این که همیشه بعد از حمام باید تو رو ببینم خیلی آزارده
نده است.

سشوار را روشن کردم.

از آینه نزدیک شدنش را دیدم.

عدنان را در این مدت کوتاه شناخته بودم.
او بد بود.

در بد بودنش هیچ شکی نبود.
اما بعد از هربار بد بودنش ، یک تلاش بی ثمر برای دلجو
پی هم داشت.
می کوبید.

ویران می کرد.
و بعد می خواست که بسازد.
سشوار را از دستم کشید.

#ماز

#پارت_۲۳۷

انگشتانش را میان موهایم چرخاند.
چشم بستم.

فقط پانزده ثانیه تحمل کردم.
 تحمل رخوت آور حرکت انگشتانش میان موهایم ، را ت
 اب نیاوردم.
 از جا برخاستم.
 فاصله گرفتم.
 پشت به او حوله از تنم بیرون کشیدم.
 نیشخندم کم جان بود.
 کم جان آنقدر که فقط خودم حسش کردم.
 او گفته بود من هیچ احساسی در وجودش برنمی انگیزم.
 من هم آنقدرها مقید و شبیه دخترهای دیگر درگیر زندگی
 عادی و شرم و نجابت نبودم که پوششم برایم مهم باشد.
 اصلا یک دختر دیوانه از تیمارستان گریخته نجابت و شر
 م چه می دانست ، چیست.
 با طمانینه سمت کمد رفتم.
 سنگینی نگاهش حس می شد.
 ردهای زخم و تتوهای دوست داشتنی ام می توانست نگاه
 هر کسی را به خود بکشاند.

ردهای چاقوی بابا و حتی ردهای برش های عمیق او باب
ت بیرون کشیدن تراشه از ران پایم ، نفرت انگیز بود.

- چرا تنهام نمیذاری؟

نگاه از لباس های درون کمد برداشتم و به چشم هایش د
و ختم و این سوال را پرسیدم.

از میز آرایش فاصله گرفت و سمت من قدم برداشت.
فاصله اش با من کم بود.

شب قبل لب هایم را لمس کرده بود.

#ماز

#پارت_۲۳۸

احساسات عجیبی در من برانگیخته شده بود.

و امشب مرا خرد کرده بود.

ناراحت بودم؟

زیادہ

بیش از حد ممکن.

نناراحت بـودم
و کفری و حتی حسادت در تمام تنم راه می رفت.
حسادت به زن خوش پوش سن بالایی که لب های عدنان
را عمیق بوسید.

مسخره و دور از ذهن بود.

مسخره چئون این مرد ،
قاتل روان من بود و حسادت به یک زن نزدیک او وحش
تناک به نظر می رسید.

- الان مشکل کجاست نہال؟

صدای او زیبا نبود.

یعنی آنقدرها زیبا نبود.

متین صدای زیباتری داشت.

حتی یونس هم صدایش از او جذاب تر می نمود.

اما نهالی که از میان لب های او شنیده می شد ، آوای ع
جیبی داشت.

آوایی که هیچ جا و هیچ وقت نشنیده بودم.
اصلا وقتی او می گفت ، نهال ، نامم را جور دیگری پذیرا
می شدم.

-مشکل؟...مشکلی نیست...فقط تو این جایی جای این که
پیش دوست عزیزت باشی.

و ست خواب با عکس تدی را از کمد بیرون کشیدم.
لباس هایم را او سفارش می داد و به خانه می آوردند.

#ماز exchange group

#پارت_۲۳۹

از کنارش گذشتم و بالحنی
که به خنده آغشته بود، ادامه دادم که :

-
نمی دونستم سن بالا دوست داری...بهت نمی اومد...ولی
الحق و الانصاف تیکه دندون گیریه.

تی شرت را تن زدم.
 شلوارکش را پوشیدم.
 و او همچنان نگاهم می کرد.
 پتوی تخت را کنار زدم.
 بازویم کشیده شد.
 رخ در رخس شدم.
 نیشخندم به نگاهش نشست.
 - گنده تر از دهنت حرف نزن نهال... حرف نزن.
 شانه بالا انداختم و خندیدم.
 -
 من برات جذاب نیستم عدنان... برو پیش همون خرم... او
 ن جذااااااااااا... خیلی هم جذابه.
 هلم داد.
 روی تخت پرت شدم.
 انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد.

-

دقیقا شبیه چهارده سالگیتی...همونقدر بچه و بی دست
و پا.

رهایم کرد.

رفت.

و من گیر کردم به چهارده سالگی که از آن گفتم.

مگر مرا دیده بود آن روزها؟

چه شب تلخی بود.

چه شب تلخی می شد.

چرا تمام نمی شد؟

#ماز

#پارت_۲۹۰

@Vip Roman

صبحانه نخوردم.

معهده ام توانایی ساعت ها گرسنگی را داشت.
 سال های خانه مجردی و بعد از آن آسایشگاه از معده م
 ن یک فولادزره ساخته بود.

و حال ترجیح بر این بود که جای نشستن سر میز ص
 بحانه زیبای که خرم چیده بود و خودش
 لبخند شیک به رویم می پاشید ، پشت خانه رو به باغ زیبا
 یی که برابرم بود ، بنشینم و کتابی که بی جهت روی پاها
 ی جین پوشم باز بود را بخوانم.

کتاب نمی خواندم.

به دیشب فکر می کردم.

به دیروز فکر می کردم.

به عدنانی که چیزی ته نگاهش بود و من از درک آن عاج
 ز بودم ، فکر می کردم.

به حرف های تلخش فکر می کردم.

دست میان موهایم غلتاندم.

حرکت چندن از باغبان هایی که گوشه ای از باغ را برای
 حضور بهار آماده می کردند ، نگاهم را به خود کشاند.

مجموعه چمنی شکل و دیواره های کوتاهی که به شکلی
یک هزارتوی کوچک و نمادین گوشه باغ بود ، نگاهم را
لحظاتی به خود میخکوب کرد.

کلبه چوبی وحشتناک روستایی دوسال بعد از آن حجم ت
رس و وحشت شبانه من از از بابا ، برابر چشم هایم ت
وسط بابا خراب شد.

تابستان گندی بود.

هوا شرجی بود و من به رسم بعضی سال ها با تبانی رئیس
پرورشگاه ، به دست بابا سپرده می شدم.

#ماز

#پارت_۲۹۱

بابا مرا به روستا برد.
به مسلخگاهی که از تمام آن وحشت داشتم.

مسخلگاهی که انگار جز حیوان موجود زنده دیگری در خ
انه هایش نمی زیست.

بابا خانه را برابر چشم هایم تخریب کرد.
در یک خانه کاهگی در مجاورت کلبه اقامت داشتیم.
من از بابا دوری می کردم.

شب های قبل از آمدنش خودم را به خواب می زدم.
و او کاری به کارم نداشت.
صورت پر از ریش و چشم های وحشتناکش را گاهی روزه
از پشت پنجره می دیدم.
درگیر ساخت یک باغچه بزرگ بود.
باغچه ای که کم کم شکل یک ماز کوچک کاهگی را به
خود گرفت.

مازی که عجیب بود.
که یک روز وقتی داشتم از پشت پنجره می دیدمش باعث
شد بابا متوجهم شود.

بابا سراغم آمد.
آرام سراغم آمد.

زیر پتو خودم را پنهان کرده بودم.
آمد و پتو را کنار زد.
حنجره ام را در مشت گرفت.
تیغ روی کتفم کشیده شد.
جیغ هایم در گلوئی بسته ام خفه می شد.
رهایم کرد.
در خودم جمع شدم.
هق زدم.

#ماز

#پارت_۲۹۲

احساس مرگ و خفگی را در نوجوانی بارها توسط
بابا تجربه کردم.
بارها و بارها.

من سعی می کردم ، فراموش کنم.
 من حتب می ترسیدم به تراپیست مراجعه کنم.
 می ترسیدم چون جنایتی پشت همه زندگی ام بود.
 جنایتی که من ریشه در آن داشتم.
 سعی می کردم ، شادترین دختر پرورشگاه و مدرسه و دان
 شگاه باشم.
 سعی می کردم نقاب قوی بودن به چهره بزنم.
 اما نمی شد.
 یک تلنگر کوچک از من ویرانه می ساخت.
 یک تلنگر ساده همه چیز را تداعی می کرد.
 روزهایی که اطرافم شلوغ بود کمتر این اتفاق می افتاد ولی
 حالا...
 حالا که تنهایی پر توان احاطه ام کرده بود ، دردها و ترس
 ها بیشتر خود نشان می داد.
 من از بابا وحشت داشتم.
 و بابا توان هر کاری را داشت.
 بابا توان هر کاراااااری را داشت.

- به چی نگاه می کنی؟

یکه خورده ، نگاه از هزارتوی برابرم برداشتم.

سر بلند کردم و به او که پله بالایی ایوانی که من روی یکی از پله های پایینی اش نشسته بودم دست به جیب ایستاده بود را نگاه کردم.

بی حواس بودم.

در گذشته و آن زخم گیر افتاده بودم.

#ماز exchange group

#پارت_۲۹۳

سخت جانی شدیدی در من جریان داشت.

من چرا زنده بودم؟

چطور به این حد ضعیف و ترسو بودم و زنده بودم؟

بی حواس به صورتش خیره ماندم.

- صبحونه نخوردی...شام هم نخوردی.
 لب هایم را با زبان تر کردم و باد سردی وزیدن گرفت.
 کتاب بلا تکلیف را بستم و برخاستم.
 پله ها را بالا رفتم تا برابرش ایستادم.
 - میل ندارم...من میرم اتاق...باید...
 از کنارش رد می شدم که بازویم را نرم گرفت.
 نگاهش کردم.
 ذهن من مانده بود میان آن روستا و هزارتوی کوچک گاه
 گلی با ریشه های امین الدوله اش.
 همان فضای باغ مانند مسخره.
 همانی که به خاطرش زخم شدم.
 زخمی که سال ها بعد برای کاورش دست به دامن یک ت
 توی بال فرشته شدم.
 بی حواس در صورتش نگاه چرخاندم.
 - باید برم اتاقم...گوشیم توی اتاق مونده.
 دست دیگرش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گوشی
 مرا برابر صورتم گرفت.

- برات آوردم.

از دستش گرفتم و اخم هایم کمی درهم شد.
او همیشه مرا چک می کرد و این موضوع تازه ای نبود ،
اما...

اما هنوز هم ناراحتم می کرد.

هنوز هم جایی در وجودم امید داشت که مانند یک انس
ان بعد از بیست و شش سال زندگی با من برخورد شود.

#ماز exchange group

#پارت_۲۹۴

گوشی را از دستش گرفتم و نگاهم را به اسکرینی که نش
ان می داد حامی چند پیام از یونس است ، دوختم.
متین مرا بلاک کرده بود.

هیچ ارتباطی نمی توانستم با او داشته باشم.

- دیشب یکم تند رفتم.
گردنم به آنی بالا آمد.
رگ گردنم گرفت.
دست به گردنم بند کردم.
دقیقا چه گفت؟!
عدنان حرف زد؟!
فرصت پردازش نداشتم.
باد شدیدتر شد.
موهایم آشفته به صورتم کوبیده شد.
دست او جلو آمد.
موهای پریشان روی صورتم را کنار زد.
پشت گوشم گذاشت.
این مرد تعادل روانی نداشت.
نداشت و من مانده بودم میان این عدم تعادل روانی.
گیر کرده بودم.
به وجودش.

به حضورش.
حتی به گریز از تمامش.
- از اینجا میریم... خیلی زود میریم... بلیط اوکی بشه رفتیم.
می خواست مرا ایران ببرد؟
این مرد که تعادل روانی نداشت و مرا سرد و گرم می کرد
، می خواست مرا ایران ببرد.
به جایی که وحشتناک ترین مکان ممکن برای من گریزان ا
ز خاطرات تلخش به شمار می رفت.
خودم را عقب کشیدم.
موهایم را نمس توانستم در این باد وحشتناک مهار کنم.
باید به پیام یونس پاسخ می دادم.
باید سرم را گرم می کردم.
خاطرات تلخ و حرکات عجیب عدنان دیوانه کننده بود.
از کنارش گذشتم.
دور شدم.
میانه راه خرم را دیدم.

خرم به رویم لبخند زد.
 لبخندش را بی پاسخ گذاشتم.
 این زن ، احساس خوبی به من نمی داد. داد.

#ماز

#پارت_۲۹۵

نمی توانستم از خوردن ناهار کنار خرم خانم زیبا رو و عد
 نانی که بودندش باعث ناراحتی
 ام و یادآوری حرف های وحشتناکش می شد ، شانه خالی
 کنم.

یک هودی و شلوار ساده مشکی پوشیده و با موهایی که
 روی شانه بافته بودم ، برابرشان در تراس زیبای خانه با و
 یوی همان ماز زیبایی که باغبان ها ساعاتی پیش به آن ر
 سیدگی کرده بودند ، نشسته و با تکه هویجی در بشقابم
 بازی می کردم.

خوراک سبزیجات اصلا و ابدا انتخاب منی که از دیروز به خودم ریاضت داده بودم ، نبود.

من ترجیح می دادم در این لحظه یک همبرگر و مقدار عظیمی از سیب زمینی سرخ کرده ناسالم را وارد معده ام کنم و در اتاقم در خانه عدنان لبه پنجره نشسته باشم و صورت این دو آدم را نبینم.

مخصوصا لبخندهای زیبای خرم به عدنان را...
نفرت انگیز بود.

این که نگاهش به عدنان شبیه نگاه یک صاحب بی چون و چرا به یک شی بود ، نفرت انگیز بود.
احساس بدی داشتم.

از این که این زن با این لبخند مهربان و نگاه عجیب مالکا نه دائم مرا زیر نظر داشت ، بدم می آمد.
صدای لطیفش به گوشم رسید.

انگلیسی حرف می زد و بی شک مخاطبش من بودم.
نگاه از ظرفم برداشتم.

خرم – هدف تو برای موندن توی ترکیه تعیین کردی؟

لب هایم را به هم فشردم.

#ماز

#پارت_۲۹۶

هدف؟

هدف های من پنج سال پیش پشت در آسایشگاه روانی
چال شد.

من تمام آرزوی بازیگر شدنم را از دست دادم.
دیگر به رشته ای که برای قبولی در آن جان کنده بودم ،
فکر هم نمی کردم.

نگاه پریشانم روی صورت عدنانی که اخم هایش درهم ش
ده بود ، راه گرفت.

او اما مسلط به خودش ،
چنگال و کاردش را درون ظرف قرار داد و رو به خرم با ه

مان زبان انگلیسی- گفت : تقاضاش برای پرزنت دانشگاه ا
رئه شده...چند هفته ای تا جواب زمان می بره.

دروغ گفت.

برای آن که خرم را دست به سر کند ، دروغ بزرگی گفت.
او می خواست مرا در ایران رها کند.

مزاحم زندگی اش را دست به سر می کرد.

مرا در ایران تنها می گذاشت.

و باز...

باز بابا سراغم می آمد.

این بار مرا می کشت.

این بار جسد مرا در همان ماز لعنتی دفن می کرد.

از جا برخاستم.

نگاه هر دو به من کشیده شد.

لبخند سردی زدم.

رو به خرم و آن نگاه زیبایش به انگلیسی- سلیسی- که ثمره

شب های تنهایی و هدف های دور و دراز بود ، گفتم : م

منون بابت مهمون نوازیتون خانم.

#ماز

#پارت_۲۹۷

از میز فاصله گرفتم.
راه اتاق را در پیش گرفتم.
در اتاق لبه تخت نشستم.
خود را در آغوش کشیدم.
واقعیت آزاردهنده بود.
عدنان مرا تنها برای اهدافش می خواست.
برای چیزی که نمی دانستم چیست.
چیزی که بی شک مهم ترین هدف زندگی عدنان می بایس
ت باشد.
در اتاق بعد از ده دقیقه گشوده شد.
چرخیدم.

عدنان با اخم های درهمش در را پشت سر خود بست.
 نگاهم را از قامتش برداشتم.
 کنارم نشست.
 با فاصله یک کف دست.
 تشک تخت از وزنش فرورفت.
 خیره به آسمان از پس پنجره گفتم : از خرم خوشم نمیاد.
 - مهم نیست.

نگاه از پنجره برداشتم و به نیمخرش خیره شدم.

چی مهمه عدنان؟...هیچ چیز مهم نیست؟...من کجای ا
 ین دنیام؟...یه راه برای رسیدن به هدفتم؟...چطور می ت
 ونی اینقدر بد باشی؟

صدایم می لرزید.

دلم می لرزید.

دست هایم می لرزید.

غم فشار عجیبی به جانم می نشاند.

- دنبال چی هستی نهال؟

#ماز

#پارت_۲۹۸

ایستادم.

برابرش ایستادم.

گردن به عقب خم کرد تا صورتم را ببیند.

-دنبال یه نخم...به نخ که
 منو وصل کنه به این دنیا...دنبال یه ردم...یه رد که اگه
 گم شدم بگیرمش و برگردم خونه...دنبال یه خونه ام...خو
 نه ای که توش یکی منتظرم باشه...دنبال خونواده ام...خو
 نواده ای که مته بابا نباشه...که منو بارها نکشه...که ب
 ا خونم نقاشی نکشه رو دیوار خونه...من دنبال زندگی ام
 عدنان...من دنبال توام...تویی که نخمی...که ردی...که خ
 ونمی...که خونوادمی...من دنبال توام...تویی که میخوای
 ولم کنی...که من اگه گم بشم دیگه پیدا نمیشم...این بار
 دیگه پیدا نمیشم.

اشکم روی گونه او چکید.

چشم بست.

چرخیدم.

قدم برداشتم.

مچ دستم را گرفت.

دست دیگرش دور شکم پیچید.

از پشت به من چسبید.

چشم بستم.

مرا رها می کرد.

منی که دچارتی می شدم هر لحظه را رها می کرد.

میان وانفسای ترس هایم.

او مرا رها می کرد و من می مردم.

من می مردم و حتی کسی را نداشتم که برایم به سوگ بن
شیند.

- سختش نکن نهال....تو سختش نکن.

شقیقه ام را با لب هایش لمس کرد.

رهایم کرد.

رهایم کرد و رفت.

قلبم شکست.

قلب ترک برداشته ام با تلنگری شکست.

و فرو ریختم.

میان اتاق فرو ریختم.

**

#ماز

#پارت_۲۹۹

به بشقاب کوکی و فنجان نسکافه ای که عدنان کنارم لبه
پنجره گذاشت ، خیره شدم.
کتابم را بستم.

از ظهر تا این لحظه که ساعت از دوازده شب می گذشت
ت ، ندیده بودمش.

هیچ پیامی هم رد و بدل نکرده بودیم.

موهای نمداری که حوصله سشوار کشیدنشان را نداشتم
پشت گوش گذاشتم و یقه ربدوشامبر حوله ایم را کمی م
رتب کردم.

- ممنون.

تنها کلمه ای بود که به فضای سنگین بینمان می آمد.
لبه تخت من نشست.

فنجان نسکافه خودش را درون دستش چرخاند.

- نمیری؟

دست زیر چانه زدم و پا روی پا گرداندم.

با پا روی پا گرداندم ، ساق پایم از حوله
بیرون زد و من دست به عریانی پایم کشیدم.

- باید برم؟

نگاهش به دستی بود که روی ساق پایم می کشیدم.

- باید باشی؟...باشی هی چشم چرونی کنی؟

- خیلی هم که خواستنی هستی.
 نگاهش تا چشم هایم کشیده شد و من گیر کردم به کشی
 دگی یک سمت لبش که طرحی از پوزخند داشت.
 - حالا بدت هم نمیاد.
 پوزخندش نمایان تر شد.
 - تنت میخاره ها.
 نرم خندیدم از حال بهتر
 بینمان و نگاه از صورتش برداشتم و کوکی از ظرف بردا
 شتم و به دهان بردم و گاز کوچکی زدم.

#ماز

#پارت_۳۰۰

- خوشمزه است؟

-

هیچ چیز این خونه خوشمزه نیست...بطول کاش اینجا بو

د... کیک هویج وگردو برام می پخت...دم نوش بهم می دا
د...چیه این نسکافه وکوکی زهرماری؟

سستم قدم برداشت.

کوکی گاز زده میان انگشتانم را بیرون کشید و گردن من
به عقب خم شد تا ببینمش.

کوکی را درون دهانش گذاشت.

خیره نگاهم ، جویدش.

- خوشمزه بود.

- نبود.

- بود...تو نمی فهمی.

از جا برخاستم.

سینه به سینه اش ایستادم.

-

هیچ چیز اینجا خوب نیست...از اون زنیکه هرزه که بهت

شبیه مالش نگاه می

کنه بدم میاد...از خونه زندگیش بدم میاد...از این کوکیا

هم بدم میاد.

سمتم خم شد.

- در حد نظر دادن هستی؟

باب
این که هر لحظه به آمدنش محتاج بودم و او با یک حرف تمام مرا به ویرانی می کشید ، از خودم بیزار می شدم.
با یک تنه نرم کنارش زدم و سمت کمد رفتم.

باید لباس می پوشیدم و او را از خودم دور می کردم تا اعصابی که در این خانه کش می آمد ، کمی آرام بگیرد.

- الان چی شد؟

#ماز

#پارت_۳۰۱

در باز شده کمد را رها کردم و به سمتش چرخیدم.
لباس درون دستم را روی تخت پرت کردم و گامی به سمتش برداشتم.

دست به کمر با قیافه ای که بی شک عمق ناراحتی و ع
صبانیتم را نشان می داد ، خیره اش شدم.

-

چی شد؟...تو نمی فهمی چی شد عدنان؟...نمی فهمی یا می
خوای منو بیشتر اذیت کنی؟...این همه نفرتت از خودمو
درک نمی کنم...مادر آشغال خاله آشغال تو بوده...قب
ول...من از اون بیشتر ضربه خوردم.....از اون کثافت ب
یشتر ضربه خوردم...تموم کن این عوضی بودن تو...تموم
ش کن...چون هیچ دلیل دیگه ای نداری.
فنجان نسکافه اش را لبه پنجره گذاشت.
سمتم قدم برداشت.

فاصله را کم کرد.

دست به یقه های ربدوشامبر حوله ایم بند کرد.
نکاهش هم به دست هایش بود.

- چطور خودت به این نتیجه رسیدی نهال؟

-

مگه دلیل دیگه ای هم هست؟...شاید هم تو مشکل روا
نی داری...شاید از عذاب من لذت میبری.

احنم سرشار از استیصال و التماس بود.

-

اوهوم... لذت می برم... این که جلوی چشمم باشی و غذا
ب بکشی- آرزوی همه سالای زندگیم بوده... این که با د
ستای خودم بکشمت هم آرزوی همیشم بوده... نه به خا
طر مادر عوضیت...

اینجای حرفش نگاهم کرد.

چشم هایش دیگر آرامش نداشت.
شعله های آتش میانش می رقصید.

#ماز

#پارت_۳۰۲

نفرتی بی نهایت درون نگاهش چنبره زده بود.

-

به خاطر بابام... به خاطر بابام باید عذاب بکشی... بابام

به خاطر تو اومد تهرون... به خاطر پیدا کردن تو... به خاطر
 طر مامانم که آرزوش بود
 ، تو رو نجات بده... اومد... اومد و برنگشت... به خاطر
 تو... هیچ وقت پییداش
 نشد... چهارده ساله که نیست... هیچ ردی ازش نیست.
 ناباور و ترسیده قدم عقب گذاشتم.
 نگذاشت.

نگذاشت فاصله بگیرم.
 یقه ام را کشید.
 مرا به خود نزدیک کرد.
 ته ریش صورتش را به گونه ام کشید.
 لب هایش را به گوشم چسباند.
 ترس در جانم دامن می گستراند.
 - من از عذابت لذت می برم... ولی...
 و باز صورتش را به صورتم کشید.
 قلبم در دهانم می کوبید.
 اطلاعات وارده زیاد بود.

در توان ذهن من نمی گنجید.
 من باید تنها می شدم.
 در خودم فرو می رفتم.
 و با عذاب وجدان جدیدم ، مقابله می کردم.
 لب هایش ضمخت و بی انعطاف روی گونه ام راه گرفت
 .
 بوسه ای در کار نبود.
 فقط رد های عمیقی از درد نفرت به جان پوست و قلبم
 می نشست.
 لب هایش روی گردنم نشست.

#ماز

#پارت_۳۰۳

@Vip Roman

لب هایش از روی لب هایم رد شد.

قلب من آتش داشت.
قلب من دیوانه بود.
قلب من حرف حالی اش نمی شد.
رهایم کرد.
مرا به ضرب از تنش فاصله داد.
از اتاق بیرون زد.
این مرد این روزها دیوانه تر بود.
و مرا دیوانه تر می کرد.
روی تخت افتادم.
جینین وار در خودم جمع شدم.
درد داشتم.
تمام جانم درد می کرد.
جانی که روحش زجر می کشید ، درد داشت.
اشک هایم چکید.
پدرش نبود.
پدرش به خاطر من نبود.

او هیچ وقت نمی توانست مرا دوست بدارد.
اشک هایم بیشتر چکید.

هق هایم درون تشک تخت خفه شد.
و شب سختی برابرم بود.

شب سختی که روح و جسم
، دستمال دست خورده نفرت عدنان شده بود.
من بوسیده نشدم.

تنها به نفرت لب های عدنان رسیدم.
من دردناک به نفرت لب های عدنان رسیدم.

**

[OBJ]

#ماز

#پارت_۳۰۴

خواب از چشمانم گریخته بود.
 ساعت از دو و نیم نیمه شب گذشته بود.
 تنها قرص آرام بخشی که داشتم را هم حتی خورده بودم.
 بطری آب اتاق تمام شده بود. تشنگی کفری ام کرده بود.
 ریدوشامبر ساتن را روی لباس استراحتم تن زدم و دستگیر
 ه در را فشردم.
 در این خانه جز خرم و عدنان ، دو سه تایی خدمه هم زن
 دگی می کردند.
 چیزی که در این مدت هم دریافته بودم ، آشپزخانه در ط
 بقه پایین خانه قرار داشت.
 یعنی دو طبقه پایین تر از محلی که اتاق من در آن واقع
 بود.
 کار سختی نبود.
 پله های مارپیچ را باید دو طبقه پایین می رفتم.
 پاپوش فراموشم شده بود و پاهایم روی سرامیک های ک
 ف خانه ، به سرما نشسته بود.
 حرف زدن با عدنان....

شب تلخی که گذارنده بودم....
فکریایی که لحظه ای رهایم نمی کرد...
عدنان می آمد ، ویران می کرد و می رفت.
عدنان می ساخت و از بین می برد.
من شده بودم چینی بند زده.
پله ها را به پایان رساندم.
نور دیوارکوب ها و نبود هیچ صدایی در خانه ، کمی رعب
آور بود.

#ماز

#پارت_۳۰۵

بازوهایم را در آغوشم گرفتم.
نور کم هالوژن بالای کانتر ، آشپزخانه را روشن می کرد.

شیشه هایی که به محوطه مازمانند دید داشت ، دیوار ان
تهایی آشپزخانه را پوشش داده بود.

سمت یخچال رفتم.

از میان حجم بالای محتویات یخچال
، بطری کوچکی از آب بیرون کشیدم.

با بی صبری تشنگی ام را آرام ساختم و نگاهم به پنجره ای
کشیده شد که می توانستم از میانش ، زنی پوشیده در لبا
س خواب را نزدیک مازها ببینم.

کسی برابرش بود.

در این فاصله زیاد ، تشخیص این که آن کسی- که در س
ایه مازها ایستاده ، چه کسی است ، سخت بود.

خودم را در تاریک ترین نقطه آشپزخانه کشاندم.

خرم با عصبانیت دست هایش را در هوا تکان می داد.

به این سو و آن سو می رفت.

با آن لباس نازک در سرما ایستاده بود و آدم برابرش گویی
اعصابش را متشنج می کرد.

کمی گذشت.

خرم سمت آشپزخانه آمد.
 قدم عقب گذاشتم.
 در ضمیر ناخودآگاهم ، باید خودم را پنهان می کرد.
 سرم را خم کردم و از کنار کابینت ها گذشتم.
 پله ها را بالا دویدم.
 میانه راه پای بدون پوششم لیز خورد.
 یک پله را به پایین سر خوردم.

#ماز

#پارت_۳۰۶

درد را پشت سر گذاشتم.
 اصلا وقتی بها دادن به درد نبود.
 - اینجا چی کار می کنی؟
 جیغ کوتاهم ناخود آگاه از میان لب هایم بیرون جست.

صدای تیز خرم بود.
 و لهجه مضخرفی که با آن انگلیسی حرف می زد.
 چشم هایم را با ترس بستم و گشودم.
 به سمتش چرخیدم.
 چند پله پایین تر از من روی پله ها ایستاده بود.
 نــــور کــــم دیمــــوارکــــوب ،
 سایه وحشتناکی روی صورتش انداخته بود.
 قامتش هم در این شرایط بلندتر به نظرم می رسید.
 ترسیده بودم.
 بی جهت...
 بی جهت و گویی مرا موقع بدی پیدا کرده بود.
 ضربان قلبم بالا بود.
 - اومدم... اومدم آب بخورم.
 پله ای بالا آمد و من ناخودآگاه از پله ای دیگر
 تنم را بالا کشیدم.
 تازه مچ دردناک پایم نمود پیدا می کرد.

- تو اناقت نبود؟

هل زده سر به نفی تکان دادم.

با کمی تاخیر ، شب بخیر گفت و از کنارم گذشت.

چند پله ای که فاصله گرفت ، به سمتم برگشت و آرام گفت : بهتره نیمه شبا تو این خونه تنها راه نری...خطرناکه.

و رفت.

#ماز exchange group

#پارت_۳۰۷

ضربان قلبم همچنان بالا بود.

و ترس مسخره و فرار مسخره تری در جانم جریان داشت .

احساس عجیبی داشتم.

انگار میان یک حجم بی نهایت وحشت گیر افتاده بودم.

و این احساس تا زمانی که با پای لنگانم خودم را به اتاقم
رساندم و در را از داخل قفل کردم و زیر پتو خزیدم و در
خودم جمع شدم هم هم پایم بود.

گلاره رسید.

حالش بهتر بود.

بهتر که می گویم منظورم نیست
که لبخند بزند یا شاد باشد.

منظورم چند کلمه روتینی بود که به زبان می راند و کنارما
ن غذایی می خورد.
الیاس هم مانند او.

با این تفاوت که بیشتر بیرون از خانه به سر می برد.
و من...

همچان وحشت شب قبل را در دلم با خود حمل می کرد
م.

شدت مسخره بودن اوضاع آنقدر زیاد بود که حتی به خ
ودم این جرات را نمی دادم که درباره اش با عدنان حرفی
بزنم.

این که خرم نیمه شب در محوطه ویلایش ، با آدمی که پیدا نبود حرف می زد ، چیز عجیبی بود اما مشکوک به شمار نمی رفت که من چنین واکنشی- از خودم بروز داده بودم.

و خب...

موضوع بین من و عدنان آنقدر فضای بینمان را گل آلود کرده بود که راهی برای حرف زدن و بیان احساس ترسی که از خرم به جانم می نشست ، هم به من نمی داد.

#ماز

#پارت_۳۰۸

استکان چایی که یکی از خدمه برایمان در سینی آورده بود را به دست گرفتم و یکی را هم به دست گلاره ای که بی ح واس به محوطه مازمانند خیره بود ، دادم.

ممنون زیرلبی گفت و قلی نوشید.

استخوان جذاب گونه هایش بر اثر کم غذایی این مدت ،
نمود بیشتری داشت.

کنارش نشستم.

-

من نمی دونم حرف زدن حالتو خوب می کنه یا نه...اما ه
ر وقت احساس کردی که باید با یکی حرف بزنی
، من هستم.

نگاهش را از ماز چمنی برداشت و به صورتم دوخت.

-

تو بیشتر به حرف زدن نیاز داری نهال...از صبح که اومد
م حالت خوب نیست...چی ترسوندت؟

نگاهم را به چای سرخی که درون لیوان بود ، دوختم.

- از این خونه می ترسم...از اون زن...احساس خوبی ندارم

.

شانه به شانه ام زد و رد کمرنگی از نیشخند روی صدایش
تاثیر گذاشت.

-

این زن شریک کاری عدنانه....خودساخته است...سال ها

ست توی اخبار صنعت و تجارت اسمش دیده میشه... و
 خب... این میون رابطه گویا نزدیکی هم با عدنان داره... ا
 ینا اطلاعاتیه که من صبح تونستم قبل از رسیدن به این
 خونه پیدا کنم.... حالا مشکل کجاست؟

شانه بالا انداختم و قلبی از چایم نوشیدم تا دمای پایین ا
 فتاده بدنم را التیام دهم.

-

می دونم مسخره است... اما نیمه شب دیشب من کنار ه
 مون ماز دیدمش... داشت با یکی که معلوم نبود صحبت
 می کرد... عصبانی بود... از حرکاتش می فهمیدم... وقتی اوم
 د و متوجهم شد، انگار جا خورد... معلوم بود نمی خواست
 ت دیده باشمش.

#ماز

#پارت_۳۰۹

@Vip Roman

چانه جلو داد.

- به نظر خودت حساس نشدی؟

باز هم شانه بالا انداختم.

- شاید...

و از جا برخاستم و گفتم: من میرم اتاقم، کمی استراحت کنم... سر میز شام می بینمت.

این که حرفم حتی برای گلاره مسخره به نظر رسید، ناراحت کردم.

از خودم ناراحت شدم.

من داشتم دیوانه وار فکر می کردم.

به هر چیزی مشکوک بودم.

و نزدیکی خرم به عدنان حساس ترینم کرده بود.

من نسبت به عدنان و اطرافیانش یک حجم ترس بی انداز در دلم راه داده بودم.

و این درست نبود.

حداقل حالایی که عدنان آب پاکی را روی دست هایم ریخته

بود و در رویم کوبید که مرا از نسل نجس و کثیف پدرم
می داند ، درست نبود.

من گرگ زاده بودم.

من دختر کسی بودم که باعث نبود پدر عدنان بود.
و این میان ، دریافت کمک بابت این ذهن مشوش از این
مرد ، اصلا منطقی و باور پذیر نبود.

باید برای این دیوانگی راه حلی پیدا می کردم.
شاید باز باید سر در کتاب هایم فرو می بردم و از این جه
ان لعنتی اطرافم رها می شدم.

#ماز

#پارت_۳۱۰

از عدنان فاصله گرفته بودم.

در تمام این ساعت ها.

سر میز غذا هم حتی نگاهش نمی کردم.

نام احساسم به او شرمندگی یا خشم بود را نمی فهمیدم.
فقط می دانستم که این حق من نبود.

این حجم از ناراحتی که به خاطر آدم های کثیفی که اسم
اتنها پدر و مادرم بودند ، به سمت روانه می شد ، حقم
نبود.

و از این احساس تلخ تر، ترس بی مورد نسبت به خرم و
این خانه بود .

این زن نگاه تیزی داشت.

لبخندش گویا مهربان بود و نگاهش عجیب.
از او وحشت داشتم.

گلاره هم حتی در مقابل این زن ، حرف هایم را وقتی نگذا
شت.

این بدتر بود.

این که می دانستم حرف هایم مسخره و دور از ذهن اس
ت ، بدتر بود.

من میان حجم زیادی از استیصال و درک نشدن گیر افتا
ده بودم.

آنقدر که حتی لحظه ای به مسخره آرزو کردم ،
کاش در آن دیوانه خانه بودم و با قرص های خواب آور
در خواب به سر می بردم و اینقدر اما و اگر و ترس در وج
و دم انباشته نبود.

پاهای به خواب رفته ام باعث شد ،
زانوهای در آغوش گرفته ام را رها کنم و روی پله ها به
سمت پایین راحت بگذارمشان.

#ماز

#پارت_۳۱۱

- چرا تو این سرما نشستی؟

صدای الیاس نگاهم را به سمتش چرخاند .

کنارم نشست.

شانه به شانه ام.

و قبل از نشستنش ، کت چرمش را روی شانه هایم انداخت.

به این حجم محبتش لبخند زدم.

الیاس ، مرد خوبی بود.

حداقل برای من و گلاره خوب بود.

به نیمرخش خیره شدم.

چشم بندش از او تصویر جالبی می ساخت.

- چرا اینجور نگام می کنی فرشته؟

بعد از چند روز ، لبخند به لب هایم راه یافت.

- دارم فکر می کنم ، تو خیلی خوبی.

گردن به سمتم چرخاند.

نیشخند زد.

-من؟...خوب؟...اون عدنان آشغال ،

ضربه ای چیزی به سرت زده؟

خندیدم.

شقیقه ام را به بازویش چسباندم.

و او روی موهایم را بوسید.

-

آره...تو خوبی...تو بهترین مردی هستی که من تو زندگیم دیدم.

دست گرد شانه ام انداخت و گذاشت امنیت آغوشش را با تمام جان حس کنم.

- چی عذابت می ده نهال؟...عدنان؟

#ماز

#پارت_۳۱۲

-

عدنان...و گذشته ای که نمی دونم چیه و هربار یه تیکش و نوشخوار شده به روم می کوبن.
مرا کمی از خود فاصله داد.

- از چی میخوای بدونی؟

- همه چی.

شانه اش را کمی بالا انداخت.

-

ماها هممون به هم وصلیم... گذشته ما رو به هم وصل م
ی کنه... ماها تاوان بقیه رو میدیم... تاوان آدمایی که اسم
شون مادر و پدره.

موهایم را باد در هم ریخت.

-

میشه واضح بگی؟... عدنان فقط به خاطر باباش اینقدر ا
ز من بیزاره؟

دست به پیشانی اش کشید.

-

اون از تو بیزار نیست... تو تنها کسی هستی که اون به عن
وان هم خون داره... خاله هم مثلاً زنده است ،
اما سال هاست همه دکترا بهمون گفتن که مرگ مغریه....
ناراحت نگاهش کردم.

-

جواب منو بده الیاس...اون تا کجا میخواد پیش بره؟...م
ن یه بابا دارم...که قاتل همه زندگیمه...که اگه پیدا کنه ،
بی شک می کشتم...اون کسیه که همه زخما رو رو تنم
گذاشته...اون تراشه زیر پوستم قایم کرده...پس میادت
ا بکشتم...پیدا می کنه ، مطمئنم....ولی حق من نیست ا
ین همه ظلم...من تاوانمو دادم...عدنان حق نداره ،
عذابم بده...عدنان حق نداشت منو از اون دیوونه خونه
بیرون بکشه.

#ماز

#پارت_۳۱۳

باز مرا به آغوش خود چسباند.
باز روی موهایم را بوسید و گفت :

-

مامان من برای این که از جو خونواده خودش و حضور

رهایم کرد.

ایستادم.

بغضش داشت به چشم هایم می رسید.

#ماز

#پارت_۳۱۴

باید کمی تنها می شدم.

-

خوبه... حداقل یکی جواب نیمی از سوالامو داد... ممنونم ا
لیاس... خیلی ممنونم.

سمت ساختمان رفتم.

صدای او مرا به مکث کوتاهی انداخت.

-

همیشه من هستم نهال... همیشه... تو نهال الیاسی... فرش

ته الیاس...هیچکس حق نداره به فرشته الیاس آسیب ب زنه.

میان بغضی که به چشم هایم رسیده بود ، لبخند زدم.
عدنان در نشیمن کنار خرم نشسته بود.
نگاه خیره خرم به من متوجهش کرد.
به فارسی متلک انداختم.

بغض
میان نگاهم را به هرحال یک جوری باید پوشش می دادم.

-
حواست بهش باشه...انگار رازای بزرگی داره...اونقدر که
نیمه شب به خاطرش تو سرما با لباس خواب
کنار هزارتو با کسی دعوا کنه. از پله ها بالا رفتم.
نگاه عدنان به من بود.

سنگینی اش حس می شد.

درد عمیقی در قلبم ریشه داشت.
مسبب نبود مردی بودم که همه به بودنش محتاج بودند.
جایی در وجودم به این نفرت عدنان حق می دادم.

جایی از قلبم که بزرگ بود.
دقیقا مرکز قلبم.

**

#ماز

#پارت_۳۱۵

خواب عجیبی دیده بودم.
گوشه ای تاریک از ذهنم سر به فغان برداشته بود.
طناب دور گردن مامان و آن قیافه سیاه شده از شدت بی
نفسی اش ، از جلوی نگاهم کنار نمی رفت.
سال ها مشاوران پرورشگاه سعی داشتند ، این خاطره را
پاک کنند و هربار با آمدن بابا این تصویر زنده می شد.
و دیشب...
میان خواب...

وقتی مامان بازویم را گرفت و مرا با خود کشید ، تصویر از هر زمانی زنده تر بود.

صدای خنده های بابا که چاقوی به خون آغشته در دستانش بود ، هر لحظه و هر جا میان خوابم انعکاس می یافت.

صحنه ماز خشتی و گودالی که درونش هل داده شدم ، هر بار تیره کمرم را می لرزاند.

حتی در خواب توان جیغ کشیدن نداشتم.
نام عدنان به لب های می رسید و از لب هایم کنده نمی شد.

خاک رویم پاشیدند.

و بیدار شدم دقیقا زمان طلوع خورشید ، بهترین اتفاق می توانست باشد.

جیغ نکشیدم.

به عدنان پیام ندادم.
جان کندم و در سرویس اتاق ، در زیر دوش ساعتی با همان لباس ها ایستادم.

بوی خون و خاک هنوز زیر بینی ام بود.
هنوز هم رد نگاه تهی مامان به جانم بود.
چرا هنوز به آن ها مامان و بابا می گفتم؟
چرا هنوز نسبیتشان را ا خودم باور داشتم؟
مگر نه این که مادر و پدر ، آرام جان فرزندشان هستند نه
قاتل جانش؟
چشم هایم از اشک خالی بود.
احساس عجیبی را تجربه می کردم.
احساسی که تمامش حالی از پوچی داشت.
لباس های گرم و بزرگی پوشیدم.
موهایم را شانه کشیدم.
و یادم آمد ، وقتی اثر داروهای بیهوشی در آسایشگاه کمتر
می شد ، چه تلخ برابر آینه تصویر زشتی از خودم را می
دیدم.

#ماز

#پارت_۳۱۶

لبه تخت نشستم و به آسمانی که رفته رفته روشن ترمی
شد ، از پس پنجره خیره ماندم.
در اتاق گشوده شد.

گردن چرخاندم.

اندام بزرگ عدنان قاب در را پر کرده بود.
لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم.
- سلام...-

آرام گفتم و او در را پشت سر خود بست.
کنارم نشست.
به نیمرخش نگاه کردم.

پوشیده در پلیور سرمه ای رنگ ، خوش قیافه تر از همیشه
به نظر می رسید.

و انعکاس رنگ چشم هایش بی نظیرتر به نظر می رسید.
او همه چیز تمام ترین مردی بود که می توانست وجود
داشته باشد.

- تو هم خواب نما شدی؟
نگاهم کرد.

دست بی رنگم که لبه ملحفه روی تخت را می فشرد ، در دست گرفت.

دست گرمش ، سرمای دستم را به رخ کشید.

- خواب دیدی؟

ذهن بیمارم را از بر بود.

- دیدم... خواب دیدم تو ماز خشتی پشت کلبه داشتن خاکم می کردن... هنوز بوی خون و خاک زیر دماغمه... هنوز چشمای مامان و خنده های بابا یادمه... چرا؟!... واقعا چرا؟!... منو برای چی به این دنیا آوردن؟

مرا به سمت خود کشید.

شانه ام به سینه اش متصل شد.

و اگر می خواستم با خودم صادق باشم ، باید اعتراف می کردم که به این آغوش محتاج بودم.

- گروهی که مادر و پدرت عضوشن ، گروه عجیبیه... سال هاست منحل شده... همه اعضااش جز پدر تو به یه روشی خودکشی- کردن... سازمان چیزای عجیبی از اونا می خواسته... مثلاً یه نمونش از مادرت خواسته بود ، پدرشو سلاخی کنه... مادرت موفق نشده پدربزرگمو بکشه... متواری شده... و دنیا اومدن تو...

مکت کرد و خودم ادامه دادم که :

- شاید دستور سازمان بودم.

#ماز

#پارت_۳۱۷

روی موهایم نوازش شد.

- من می میرم... می دونم.

از جا برخاست.

فاصله گرفتنش را دوست نداشتم.

موهای آشفته ام را پشت گوش گذاشتم و به سرمایی که از کناره گیری او به تنم نشسته بود ، اندکی به خودم لرزیدم.

- فعلا که پیش من جات امنه!

مرا تنها گذاشت.

تا زمان صبحانه تنها ماندم.

تنها ماندم و به همان جمله آخر اندیشیدم.

به امنیتی که گفته بود با او قرار است ، وجود داشته باشد.

زیر نگاه عجیب خرم ، میلی به صبحانه نداشتم.

لبخندهای شیک و زیبایش ، برایم نفرت انگیز بود.

دقیقا شبیه همان مدیر پرورشگاهی لبخند می زد که بابا به راحتی با او تباری داشت.

چقدر دلم سال های استقلال را می خواست.

سال هایی که تا نیمه شب کار می کردم تا اجاره خانه ام جور شود.

سال هایی که اسمی از بابا نبود.

که فقط دانشگاه بود و دورهمی دوستانه و کار.

از جا برخاستم.

عدم میلیم به صبحانه ، راهیم کرد تا ایوان عمارت.
برابر مازهای چمنی ایستادم.
چند دقیقه ای گذشت و کسی کنارم جای گرفت.
گلاره حرف زد.
با حرف هایش قفل دهان مرا باز کرد.
مرا به حرف کشاند.
از خواب دیشبم برایش گفتم.
از نگرانی ام.

#ماز

#پارت_۳۱۸

و وقتی نگاهش درون نگاهم نشست ، فاصله گرفتم.
سمت ماز قدم برداشتم.
سوز هوا می لرزاند.

یاد سرمایی که بابا هربار با شکنجه هایش به تنم می ریخت
، تصویر جدیدی می شد و می چسبید پشت قاب نگاهی که
از شدت ترس ، لرز داشت.

الیاس نامم را صدا زد.

صدا که نه...

فریاد زد...

چرخیدم.

سمتم می دوید.

اسلحه اش را در جهت مخالفمان گرفته بود.

صدای شلیک در گوش هایم راه گرفت.

الیاس به من رسید.

مرا پشت خود کشید.

تمام بدنم فلج شده بود.

جیغ های هیستریکم خود نشان می داد.

تا پشت ماز کشاندم.

مچ دستم سوخت.

جیغ هایم قطع نمی شد.

الیاس تیر می زد.

با وحشت نگاهم می کرد و من با جانی که می لرزید ، می دیدمش.

خونی که تمام لباس طوسی اش را در بر می گرفت را می دیدم.

زمان کوتاهی همه چیز اتفاق افتاد.

صداها جز جیغ من آرام گرفت.

نمی توانستم کنترلش کنم.

الیاس روی موهایم را نوازش می کرد.

صورتش دم به دم نگ پریده تر می شد

#ماز

#پارت_۳۱۹

@Vip Roman

گلاره رسید.
کنار رفتم.
در آغوش گرمی کشیده شدم.
بوی عدنان آرامم کرد.
سرم را به سینه چسبانده بود.
نفس نفس می زد.
مچ دستم می سوخت.
قلبم می سوخت.
جانم می لرزید.
الیاس داشت تلف می شد.
الیاس عزیزم برابر نگام داشت تلف می شد.
کنارش زانو زدم.
اشک های گلاره می ریخت.
الیاس در آغوشش بود.
نجوایشان را نمی شنیدم.

فقط تمام جانی که از الیاس می رفت و گلاره به آن دچار
می شد را می دیدم.
حق هایم دست خودم نبود.
چشم های الیاس بسته شد.
گلاره نامش را فریاد زد.
عدنان گلاره را کنار زد.
الیاس را به آغوش کشید.
درگوشی فریاد می کشید.
رد اشک را در چشم عای عدنان می دیدم.
همان جا در خودم جمع شدم.
عدنان و گلاره به کمک آدم های الیاس او را بلند کردند.
از من دور شدند.
در ماز ماندم.
همان جا به زمین قفل شدم.
بوی خون و خاک خیس خورده چمن ، زیر بینی ام می زد.
خوابم تعبیر می شد.

الیاسم از دست می رفت.

الیاسم جای من می مرد.

الیاسم...

#ماز

#پارت_۳۲۰

خرم باعث تمام دردهایمان بود.

باعث الیاس بیهوشمان بود.

خرم گریخته بود.

از آن عمارت فرار کرده بود.

قبل از این که عدنان به ساختمان برسد ، فرار کرده بود.

عدنان وقتی مرا پشت ماز در خود فرو رفته پیدا کرد ،

همچنان ناباور بود.

از جا بلندم کرد.

لحظاتی میان سینه اش نگهم داشت.
و وقتی راهم داد تا عمارت، من به سینه اش سنجاق بودم.
در تمام مسیر رفتنمان به استانبول، به سینه اش سنجاق
بودم.

من بهت زده...

بدون ذره ای اشک...
به سینه او سنجاق بودم.
حالم بد بود.

مچ دستم می سوخت.

خون مچ دستم تمام لباس تنم را سرخ کرده بود.
و وقتی مچ خراشیده شده از گلوگله را قبل از سوار شدن به
هلیکوپتر باندپیچی کرد، من توانستم چشم هایش را ببینم.
چشم هایش پر از خالی بود.

بهت داشت.

شبیخون بدی خورده بودیم.
الیاسمان داشت تلف می شد.

گلاره سر الیاس را در آغوش خود حبس کرده بود.
ماتش برده بود.

و لب هایش به شقیقه الیاس متصل مانده بود.
تمام ساعات بعد...

تمام زمانی که الیاس توسط تیم پزشکی عدنان در میان
سلفون ها جراحی می شد.
تمام آن لحظات زجر آور ، گلاره ساکت بود.

#ماز

#پارت_۳۲۱

و من...

چسبیده بودم به سلفون ها...
دست هایم خونی بود...

صورت‌م خونی بود...

و هیچ تلاشی نداشتم برای پاک کردنشان.

عدنان داد می زد.

به زمین و زمان فحش می داد.

یقه پزشک را چسبیده بود.

و من...

می دانستم آخرین سنگر عدنان ، الیاس است.

الیاس احساسی ورای تمام چیزی بود که من از رابطشان می دیدم.

الیاس برای همه ما چیزی بیشتر از حضورش بود.

ما گویی به او تکیه داشتیم.

او تمام سپر دفاعی ما بود.

بعد از جراحی الیاس ، به اجبار عدنان ، صورت و بدنم را شستم.

گان پوشیدم.

کنار الیاس نشستم.

خیره اش شدم.

عدنان سمت دیگرم ایستاد.

موهای آشفته الیاس را لمس کرد.

- زنده می مونه... می دونم.

سکوت من نمی شکست.

- باید بهت گوش می دادم...

نگاهم از الیاس جدا نمی شد.

- خوبه که سالمی نهال...خوبه!

وقتی داشت می رفت ، حال من بدتر بود.

آن زن ، جای ما را به پدر الیاس لو داده بود.

و نمی دانستم چرا هر لحظه ، بوی مرگی که بابا همیشه با خودش به همراه می آورد ، زیر بینی ام می زد.

- عدنان؟!

نگاهم کرد.

نگاهش کردم.

از میان لب هایم ، صدای خشارم بیرون آمد.

- من فکر می کنم جای باباتو می دونم.

#ماز

#پارت_۳۲۲

الیاس چشم نمی گشود.
خون زیادی از دست داده بود.
و گلاره از سوله خارج شده بود.
عدنان و یاسر می خواستند ، همراهی اش کنند ، اما او به
خواست خودش تنها رفت.
به محله اش می رفت.
درون چشم هایش چیزی بود ، که چند ماه پیش نبود.
نگاه آخرش به الیاس را دیده بودم.
کاش الیاس به خاطر گلاره چشم می گشود.

وقتی عدنان لیوان کاغذی چای را برابرم گرفت ، نگاهش کردم.

درست از زمانی که آن جمله شوکه کننده را به او گفته بودم ، حرف میانمان رد و بدل نشده بود.

- کی به هوش میاد؟

- معلوم نیست.

لیوان را میان انگشتانم چرخاندم.

سرمای انگشتانم به این گرما نیاز داشتند.

- چطور جای بابامو می دونی نهال؟

شانه بالا انداختم و خیره به بخار چای گفتم : یه روستا بود...چند باری منو برد اونجا...یه بار با دو تا مرد بیرون کلبه دعوا می کرد...نصفه شب بود...بارون میومد...صدای داد و فریادشونو می شنیدم...بعد یهو قطع شد...همه چیز...من فقط می دونم اون مردی که بابا داشت باهاش دعوا می کرد از پشت یه مرد قد بلند بود...کت و شلوار پوشیده بود...شبیه مردم روستا نبود...احساس می کنم اون گودالی که دیدم...

نتوانستم ادامه دهم.

نگاهش کردم.

چشم بسته بود.

لیوان کاغذی را میان مشتش مچاله ساخته بود.

لیوانم را روی میز کنار تخت الیاس گذاشتم.

دست مشت شده اش را میان انگشتانم گرفتم.

- من مطمئن نیستم عدنان... شاید...

- فعلا مجبورم امید داشته باشم که حداقل جنازه بابامو به کشورش برمی گردونم.

چشم گشود و با چشمانی که خون برداشته بود ، گفت.

دستش را از دستم جدا کرد.

#ماز

#پارت_۳۲۳

@Vip Roman

پانسمان دستم که نشان از خونریزی مجدد داشت را
میان انگشتانش گرفت.

- چرا نمیگی خونریزی داری؟

- ندیدم!

واقعا ندیده بودم.

اصلا درک این که درد دارم ، در وجودم نبود.

سینی که باند و قیچی و وسایل ضد عفونی درونش بود را
روی صندلی کنارم قرار داد.

برابر پایم روی زانو نشست.

خیره بودم به صورتش.

خسته بود.

همه چیز برعکس آن چیزی که فکر می کرد ، اتفاق افتاده
بود.

به خرم پناه برده و خرم او را دور زده بود.

چیز کمی نبود.

- من خوبم...

- این زخم ردش می مونه.

- مئه زخمای دیگه...مگه برای من عجیبه؟
نگاهم کرد.

دست آزادم ناخودآگاه به گونه اش چسبید.

- عدنان...من به تو بدهکارم...یه جون...جای بابات...وقتی باباتو بهت دادم ، جونم هم میدم...تا اون وقت نمی میرم...تورو باید به اون روستا برسونم...به اون ماز خاکی...به جای اون تراشه هایی که تو بدنم پیدا کردی...بعد تموم میشه...تموم این روزا تموم میشن.

نهال جدیدی جای من حرف می زد.

نهالی که از مردن نمی ترسید.

که مردن را گویی به این حال و دیدن الیاسش روی تخت ،
ترجیح می داد.

چسب را روی باند زد.

و بعد دست روی دستم که بند گونه اش بود ، گذاشت.
دستم را محکم به همان جا چسبانده.

- الان نمیخوام این حرفا رو بشنوم نهال... پرم... خیلی پرم... الان فقط میخوام همتون زنده باشین... پس دربارش حرف نزن... و فکر نکن.
از جا برخاست.

دستم از صورتش ، فروافتاد.
باز هوای اطرافم سرد شد.
نگاهم به صورت الیاس افتاد.
رد زخم روی چشمش ، دلم را آشوب کرد.
من با وجود الیاس هربار در می یافتم که چقدر دردهای مشترک وجود دارد.
پدرهای وحشتناک ، دردهای عمیقی به جانمان می نشانندند.

صدای جیغ و فریاد ، تیره کمرم را لرزاند.
وحشت زده به ون مشکی که وارد سوله شد ، خیره شدم.
ناباور به زنی که مرد قوی هیکل از مو گرفته بودش و روی زمین می کشاندش ، خیره ماندم.
عدنان سمتشان رفت.

با قدم های آرام و خیالی آسوده.
جیغ های زن ، تمام جانم را می لرزاند.
و وقتی عدنان در دهان زن با تمام توان کوبید ، چیزی
مانند یک سونامی تمام معده ام را در هم ریخت.
سمت سرویس بهداشتی دویدم.
میان راه نیمی از زردابه معده ام را بالا آوردم.
عق هایم تمام تنم را می لرزاند.
و صدای جیغ های زن همچنان به گوش می رسید.

#ماز

#پارت_۳۲۴

تمام معده ای که خالی هم بود و فقط زردآبه داشت را
بیرون ریختم.
گلویم زخم شده بود.

صدای جیغ های خرم هنوز هم به گوش می رسید.
 گوشه سرویس تکیه به دیوار ، زانو درون شکم جمع کردم.

ترس و صدای جیغ های او ، درست شبیه صدای جیغ های من وقتی بابا روی تنم با چاقوی معروفش خط می انداخت ، بود.

گوش هایم را گرفتم.

عرق سردی از تیره کمرم راه گرفته بود.

دستی روی دست هایم نشست.

چشم هایی که روی هم می فشردم را گشودم.

صدای جیغ آرام گرفته بود.

نمی دانستم چه مدت زمان در همان حال مانده ام.

صورت سرخ از عصبان عدنان ، برابرم بود.

عامل جیغ های خرم این مرد بود.

این مرد ، می توانست وحشتناک ترین مرد باشد.

به همان اندازه که توان امن بودن داشت ، می توانست وحشتناک باشد.

او مرا همان دم اول در وان می خواست به خفگی بکشاند.
بارها باعث دردم شده بود.
ولی...

ولی جز او پناهی نبود.
جز خودش که قاتلم می شد ، هر دم پناهی نبود.
دست هایم گرد تنش پیچید.
گونه ام را به سینه اش فشردم.
اشک هایم ریخت.
بدنم بوی کثافت می داد.
جان و روانم پر از کثافت بود.
دست هایش با مکثی عجیب گرم پیچید.
مرا به خودم فشرد.

#ماز

#پارت_۳۲۵

محکم تر از چیزی که انتظار داشته باشم.
 موهایم را چنگ زد.
 روی سرم لب فشرد.

لب هایش را تا گوشم کشاند.

- من اینجا... من اینجا نهال... نمیذارم آزار
 ببینی... نمیذارم دست کسی بهت برسه.

حرف هایش به گوشم می چسبید.
 به دلم می چسبید.

به روانم می چسبید.

روانم از کثافت پاک می شد.
 آرام می شدم.

خاطرات تلخ کمرنگ تر می شد.
 از جا بلندم کرد.

در دیگر سرویس را گشود.

دوش حمام به نگاهم نشست.

- یه دوش بگیر ، برات حوله و لباس میارم...خیلی زود برمی گردم همین جا پشت در...خیلی زود...برو. ترس را در نگاهم دیده بود. پاهای لرزانی که جان ایستادن نداشتند را دیده بود. با تن لرزانم پشت در حمام از دیدش پنهان شدم. لباس هایم را با لرزی که در تنم بود ، از تنم بیرون آوردم و زیر دوش آب ایستادم. گرمای رخوت انگیز آب روی جانم راه گرفت. اشک هایم را زیر دوش آب تمام کردم. کثافت را از جانم شستم. تقه ای به در خورد. دستگیره را فشردم و دست دراز کردم تا حوله را به من دهد. حوله را به دستم سپرد. اولین بار بود به حریمم احترام می گذاشت. حوله را دور خودم پیچیدم و پا بیرون گذاشتم.

#ماز

#پارت_۳۲۶

دمپایی های بزرگ و زشت را برابر در گذاشته بود.
پا زدم و به قامتش که روی تک صندلی که تازه به محوطه
سرویس درب و داغان اضافه شده بود ، نشسته را تماشا
کردم.

خسته بودم. exchange group
این را از تمام جانش می توانستم تشخیص دهم.
پلیور مردانه و بزرگ و یک جاگر که بی شک برای خودش
بود ، را به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و همان جا ایستادم.

- سرما می خوری برو بپوش.

نگاهش کردم.

نگاهم طولانی شد.

- وقتی بابام آزارم می داد جیغام شبیه خرم می شد... از ته وجود... با تمام ترس... من هربار می مردم... هیچ وقت این چیزا رو واسه روانشناسم تعریف نکردم... انگار حتی از گفتنش هم وحشت داشتم... من می ترسم عدنان... از لمس دوباره اون دردا می ترسم... از ته وجودم می ترسم عدنان.
ایستاد.

شانه های برهنه ام را در دست گرفت.
به گرمای دستش نیاز داشتم.
یکی از دستانش را به موهایم رساند.
موهای ترم را نرم به چنگ کشید.
نگاهش به موها و شانه ام بود.
به رد عمیقی که جای بخیه اش را با یک تتوی تک خطی شعر سعی کرده بودم بپوشانم.

- اگه هر کسی. نزدیکت بشه می کشمش... اونقدر بد می کشمش که حد نداشته باشه نهال... تو خط قرمز منی... خرم می خواست تو رو بکشه... با تبانی اون بابای کثافت... با تبانی بابای بی پدر الیاس... به بدترین روش می

میره...تاوان نزدیک شدن به خط قرمز من همینه
 نهال...من تو رو ساده به دست نیاوردم...سال ها بیخود
 صبر نکردم که اینطور مفت از دستم بری...سخت به
 دستت آوردم...سخت واسه بودنت...واسه زنده نگه
 داشتنت...واسه محافظت ازت تلاش می کنم....سخت
 تر...خیلی سخت تر.

نام بابا تیره کمرم را لرزانده بود و از سمتی حرف های او
 باعث آرامشم شده بود.

لب هایش به روی تتوی شعرم چسبید.

صاعقه ای تیره کمرم را لرزاند.

کمرم را به چنگ کشید.

مرا به خودم فشرد.

- تو بغل من تو تو امن ترین نقطه زندگیتی.

وقتی رهایم کرد و رفت ، قلبم تلاطم داشت.

تلاطمی که تلخ نبود.

که جان داشت.

که زندگی داشت.

که امید داشت.

#ماز

#پارت_۳۲۷

به خرم خیره مانده بود.
یک چشمش از شدت تورم و خونریزی باز نمی شد.
موهای آشفته اش و صورت زخمی و دست و پای بسته
اش ، از او تصویر وحشتناکی ساخته بود.
با زجر نگاهش می کردم.
این حد خشونت عدنان را اصلا بر نمی تابیدم.
- بهش نگاه نکن!
چشم بستم و چرخیدم تا سمت الیاس بروم.
علام حیاتِی اش دلگرممان کرده بود.

و همچنان از گلاره هیچ خبری نبود. یاسر شبیه اسپند روی
آتش دائم از این سو به آن سو می رفت و کاملاً معلوم بود
که عزیز رئیسش باعث نگرانی اش است.
من هم نگران بودم.

می ترسیدم برای دختری که نزدیک ترین دوستم در حال
حاضر یود ، اتفاقی بیوفتد.

روی موهای الیاس را نوازش کردم و به عدنان که کنارم
ایستاد ، خیره شدم.

- می تونی دقیقاً بهم بگی ، چرا با اون زن اینطور
برخورد می کنی؟...این همه شکنجه واقعاً رقت انگیزه.

- تاوان...هر چیزی تاوان داره نهال...تاوان این زن
بدتر از ایناست.

- شاید باید اینطور فکر کنی که ما الان دقیقاً داریم
چوب اعتماد بیخود و بی جهت تو رو می خوریم...این آدم
فقط از اعتماد تو سوء استفاده کرده...شاید خودت بیشتر
گناهکاری عدنان.

زبان تلخم نیش می زد.

جلویش را نمی گرفتم.

واقعیت همین بود.
این مرد ما را به این حال کشانده بود.
هر چقدر هم که مامن من بود ، باز از واقعیت ماجرا کم
نمی کرد.

#ماز

#پارت_۳۲۸

من بارها گفتم ، احساس تلخی در آن خانه دارم.
او گوش نداد.
او بود که همه ما را تا خانه این زن کشاند.

- الیاس به خاطر اعتماد ت. اینجا خوابیده
عدنان...الیاس تنها کسیه که تو داری عدنان...تنها آدم
مهمیه که تو زندگیت هست...پات وایساده...اگه الان
الیاسو داریم از دست میدیم فقط به خاطر توئه

عدنان... فقط تو... دنبال مقصر — نباش... اون زنو مته آدم
 بکش و تمومش کن... تاوان اون مرگه... همین!
 قدم عقب گذاشت.

- تلخی!

- مته زهر!

نیشخند زد.

چرخید.

- الیاس تا چند ساعت دیگه به هوش میاد... مشکل
 اصلی فعلا اینه که گلاره رو چطور قبل از به هوش
 اومدنش پیدا کنیم.

سمت خرم قدم برداشت.

پلیورش را بالا زد.

از پشت کمرش هفت تیر را بیرون کشید.

با چشم های وق زده سمتش قدم برداشتم.

- عدناناااااان!

صدای من و جیغ خرم در صدای گلوله ، گم شد.

پیشانی سوراخ شده خرم برابر دیدم قرار گرفت.

روی زمین افتاد.

یک چشمش همچنان باز بود.

ناباور به صحنه کریه برابرم خیره ماندم.

نگاهم کم کم تا عدنان کشیده شد.

اسلحه را روی میز نزدیکش قرار داده بود و مرا نگاه می کرد.

- خوب انجامش دادم؟!

چرخیدم.

حالت تهوعم داشت باز می گشت.

این مرد به حق که دیوانه بود.

- تو خیلی دیووونه ای!

نالیدم و او خندید.

- هر چیزی تاوان داره نهال...تاواااان!

**

@Vip Roman

#ماز

#پارت_۳۲۹

گوشی که میان وسایل برگشته از عمارت خرم توانسته
بودم ، پیدا کنم را بعد از چند روز روشن کردم.
چند پیام از بونس داشتم.

و به صورت عجیبی پیج متین برایم آنلاک شده بود.
هیچ تصویر جدیدی آپلود نکرده بود از خودش.

نگرانی بابتش همیشه گوشه دلم می ماند.

نگرانی از بابت تصویری که از من داشت.

عدنان که بالای سرم قرار گرفت ، سعی کردم به سرعت از
پیج متین خارج شوم تا نبیند.

- آنلاکت کرده؟

دید.

- اوهوم.

- باهاش ارتباط نمی گیری...چکش نمی کنی...هنوز

یادمون نرفته سر دیدن اون مردک چه بلاهایی سرمون
اومد.

سر به تایید تکان دادم ، گرچه دلم می ماند پیش یک حال ساده از متین پرسیدن.

نگاهم روی اسکرین بود که شانه ام را فشرد.
نگاهش کردم.

- اون هیچ کاری واسه نجات تو نکرد!....اون یه بزدل عوضیه که به خاطر خودش و خواهر بی معرفتش همه زندگیتو تباه کردی...می تونستی فرار کنی از دست بابات...می تونستی تن ندی به اون آسایشگاه روانی...ولی دادی...به خاطر اونا!

چیزی را در رویم می کوبید که خودم هر بار با اندیشیدن به متین و ثمین به آن می رسیدم و سعی در انکارش داشتم.

- تو خیلی موجود مزخرفی هستی عدنان!...می بینی حالم بده...می بینی از هر چی کثافت دورمونه دارم بالا میارم...باز یه موضوع پیدا می کنی که حالمو بدتر کنی...درمون نیستی ، درد هم نباش...جلو چشم یه زنو کشتی...فعلا بذار این یکیو هضم کنم تا بعد بقیه رو کالبدشکافی کنی.

از او رو گرداندم و سمت دستگاه قهوه سازی که میان سوله قرار داده شده بود و دوتن از دختران پرستار گردش ایستاده بودند ، رفتم.

با نزدیک شدنم فاصله گرفتند.

با هیچ کدام از ما ، ه جز عدنان حرف نمی زدند.

عدنان آدم های عجیبی در تیمش داشت.

تیمی که نمی دانستم هدف و کارش چیست.

من اصلا نمی دانستم خانواده ام چه کاره هستند.

فقط می دانستم بابا و مامان درگیر یک سازمانند.

یک رئیس .

#ماز

#پارت_۳۳۰

@Vip Roman

یک نامی که بی نام است.

همین.

این را هم وقتی فهمیدم که بابا مرا در آسایشگاه بستری می کرد.

اصلا من با بابا در تمام عمرم شاید فقط چند صد کلمه ناقابل رد و بدل کردم.

چیز زیادی گفته نمی شد.

فقط ترس و وحشت و همراهی بود.

همین...

یاسر که کنارم ایستاد ، در دو لیوان کاغذی قهوه ریختم.

یکی از لیوان ها را سمت او گرفتم.

خستگی از چشم هایش می بارید و دست زخمی اش و بال گردنش شده بود.

مچ زخمی من هم خیلی به چشم نمی آمد در این وانفسا.

- گلاره داره میاد... بهش پیام دادم.

برای کم شدن رد نگرانی نگاهش گفتم.

این مرد خیلی مهربان بود.

- واقعیت بعد از نگرانی برای خانوم...دلتنگ دخترمم.

حسرت در جانم زبانه کشید.

هیچ وقت هیچکس نگران من نشد.

بابای من هیچ وقت مرا اصلا دوست نداشت.

با دردی که در قفسه سینه ام پیچید نگاه از یاسر برداشتم و با یک لبخند عاریه ای سمت کاناپه انتهای سوله رفتم.

شاید اگر کمی روی آن دراز می کشیدم و سرم را زیر پتوی تا شده روی آن فرو می بردم ، خواب مرا از این همه درد جدا می کرد.

و اگر خواب جواب نبود...

شاید...

کتانی هایم را از پا کندم و جنین وار در خودم گوشه کاناپه مچاله شدم و پتو را تا گردنم بالا کشیدم.

خیالم از بابت الیاس راحت شده بود.

نگرانی ام از بابت گلاره کم شده بود.

و پر قوا دردها و دغدغه های خودم بازگشته بود.

لیوان کاغذی قهوه را پای کاناپه گذاشتم.

#ماز

#پارت_۳۳۱

ننوشیده بودمش.

چشم بستم و لحظاتی بعد دستی روی شانه ام قرار گرفت.
چشم که گشودم ، صورت عدنان در فاصله کمی از من بود.

- برات بالش آوردم...درست بخواب...گردنت می گیره.
نگاهش کردم.

با کمک دستی که روی بازویم بود ، دراز کردم.

پتو را روی تنم مرتب کرد.

دسته مویی که روی صورتم افتاده بود را کنار زد.

و تمام تن من محتاج دست و همین لمس های کوتاه او بود.

- عدنان؟
- به چشم هایم نگاه کرد.
- مامانم واقعا زن بدی بود؟
- هیچ کدوممون خوب نیستیم نهال...اون فقط دوز خوب نبودنش بالاتر بود.
- خیلی اذبتون کرد؟
- باباشو اذیت کرد...خواهرشو اذیت کرد...من اونقدر نمی دیدمش.
- ساده جوابم را می داد.
- گویی از دنده لجبازی اش کناره گرفته بود.
- دوستش داشتی؟
- نه...یعنی اصلا نشد که دوستش داشته باشم...بیشر یاد گرفتم ازش متنفر باشم.
- چانه جلو دادم و او خواست فاصله بگیرد که گفتم : منو دوست داری؟
- نگاهم کرد.
- عمیق و با اخم هایی درهم.

اخم هایی که از سر عصبانیت و خشم نبود.

اخم هایی که خستگی داشت.

- بخواب دختر...بخواب...خسته ای.

خسته نگاه او بود.

خسته شانه های او بود.

چشم بستم و دنیا کم کم آرام گرفت.

**

#ماز

#پارت_۳۳۲

گلویم فشرده شد.

دستانش گرد گلویم بود. نفسم را نشانه رفته بود.

دستش را چنگ زدم.

با دست دیگرش در گوشم کوبید.

گوشم سوت کشید.
خواستم جیغ بزنم ، بی نفسی نگذاشت.
دست و پا زدم.
داشتم جان می کندم.
تکان داده شدم.
محکم.
نفسم بالا آمد.
چشم هایم گشوده شد.
سرفه های گلو سوزم جان گرفت.
با مشت در سینه ام می کوفتم.
هوا را با تمام جان می بلعیدم.
کمرم نوازش می شد.
نگاهم هنوز تار بود.
اشک هایم بدون هیچ پیش زمینه ای روی صورتم روان
بود.

- هییییش...خوبی...نفس
 بکش...آروم...دم...بازدم...بازدم.
 صدای عدنان دهلیزهای پر از صدای جیغ های خفه در
 گوشم را گرم کرد.
 گردنم را به سختی چرخاندم.
 از پس پرده اشک نگاهش کردم.
 دم...
 بازدم...
 آرام می شدم.
 کمرم را نوازش می کرد.

#ماز

#پارت_۳۳۳

- من اینجا...تو جات امنه...پیش منی نهال...پیش
 من.

قطره اشکی که روی گونه ام سقوط کرد را با نوک انگشت چید.

گونه ام را نوازش کرد.

- اون اینجا بود...داشت خفم می کرد...دست و پا زدم...داشتم می مردم عدنان.

سرم را به سینه اش گرفت.

ضربان قلبش زیر گوشم بود.

بوی تنش به شامه ام.

و نفس هایم آرام می گرفت.

- کی خوب میشی...؟ کی فراموش می کنی...؟ کی این وحشت تموم میشه؟

نمی شد.

این حجم دردی که آن مرد در جانم کاشته بود ، تمام نمی شد.

من آنقدر از او در نوجوانی آزار دیده بودم که به کوچک ترین صدا و حرفی در جانم ریشه می نشست.

سناریوهای غمگین و ترسناک و جنایی را در دانشگاه بر نمی تابیدم.

شب از یک ساعتی دیرتر به خانه باز نمی گشتم.

من موجود ترسو و بزدلی شده بودم. چون آن مرد که نامش پدر بود از من این موجود ذلیل را ساخته بود.

- بلند شو... بلند شو صورتتو بشور... الیاس منتظرته... خیلی وقته به هوش اومده.

نام الیاس رد کمرنگی از امید و لبخند به همراه داشت.

هنوز این آدم ها را داشتم. الیاس...

گلاره...

عدنان...

عدنان...

عدنان...

با کمکش سمت سرویس رفتم.

گذاشت در سرویس تنها باشم و به صورت تکیده و رنگ پریده ام در آینه خیره شوم.

به صورتم آب پاشیدم و سرمای آب چشم های پف کرده
ام را کمی التیام داد.

وقتی سمت الیاس می رفتم ، حالم رو به بهبود داشت.

#ماز

#پارت_۳۳۴

همیشه همین بود.

کابوس ها و ترس ها می آمدند و مرا ویران می کردند.
و من باز مانند یک خرابه که روزگار چشم سفیدش کرده
بود ، سرپا می شدم و برای ماندن جان می کندم.

به الیاسی که یه دیدنم اشاره زد تا در آغوشش بگیرم ،
نزدیک شدم و با تمام دلتنگی و ترسی که از ، از دست
دادنش در این چند روز تجربه کرده بودم ، شانه هایش را
در بر گرفتم.

- خوشحالم که هستی الیاس...واقعا خوشحالم.

خندید.

خنده کم جاننش دلم را ریش می کرد.

لبه تخت نشستم و گلاره شانه ام را به نرمی و مهربانی
فشرد.

حالم را دیده بود.

دیده بود و گذاشت که عدنان مرهم شود.

او می دانست ، با تمام زجر و دردی که از سمت عدنان
دائما سمتم نشانه می رود ، باز هم دواي دردم خودش
است.

لب زد که :

- خوبی؟

چشم روی هم گذاشتم.

از این حال ، سال ها و شب های زیادی را گذر کرده بودم.
بارها اتفاق افتاده بود.

و من هربار له تر از بار قبل امید به بهتر شدن شرایط
داشتم.

الیا س به آرامی مچ زخمی ام را نوازش کرد.

به او نگاه کردم.

- تو...تو زخمی...شدی؟

لبخند زدم به صورتی که حالا اخم داشت.

در این حالش هم باز نگرانم بود.

- من خوبم...حالا که تو هستی خیلی خوبم.

- می خواست...بکشتت.

با درد صدایش چشم بستم.

سرنوشت همسان من و الیاس درباره پدرهایمان ، غم
لایتناهی به جانم می ریخت.

نمی خواستم هیچ کس در این دنیا مانند من از جانب
پدرش چنین دردی به سمتش روانه شود.

- تو نداشتی...مثل همیشه...مواظبمی.

- مواظبتم...مواظبتونم.

دستش را فشردم و عدنان در حالی که لیوان های کاغذی
کافی میکس را سمت من و گلاره می گرفت ، گفت : فعلا
سالم باش...نیاز به مراقبت نیست...از جات بلند

نمیشی...هیچ خیریتی هم نمی کنی...فقط کافیه از این تخت
جدا بشی الیاس...خودم این بار می کشمت.

گلاره با پوزخند عدنان را نگاه کرد.

- اون که از این تخت فعلا جدا نمیشه...ولی تو
حواست هست داری با کی صحبت می کنی؟...کیو می
کشی؟...شوهر منو؟

لحن گلاره و برق نگاه الیاس ، لحظه ای تمام کابوس و
دردهایمان را از یادم برد.

شانه هایم لرزید.

خندیدم.

عدنان به خنده ام لبخند زد.

و گلاره انگشت سبابه اش را برابر عدنان تکان داد که :

- خلاصه که حواست باشه ، شوهر کیو تهدید می
کنی...

خنده ام صدا دار شد و لبخند عدنان عمق برداشت.

**

#ماز

#پارت_۳۳۵

بعد از روزها در به دری ، بالاخره آمده بودیم خانه.
بطول خانم به دیدنم ، با تمام مهرش و آن زبانی که نیمی
از حرف هایش را نمی توانستم متوجه شدم ، در آغوشش
حسابی تابم داد و دل من گرم شد.
عدنان را از وقت برگشت به خانه دیگر ندیده بودم.
برای کارهایی که قبل از رفتنمان به ایران باید انجام می داد
، تنهایم گذاشته بود.
بعد از یک دوش ساده و به مدد آرام بخش هایی که خوابی
بدون کابوس تقدیم کردند ، شامم را تنها در آشپزخانه
خوردم و بعد سراغ مادر عدنان رفتم.
کنارش نشستم.
نمی دانستم مانند من کتاب خواندن دوست داشته است
یا نه.

چند ورق از کتاب در دستم را برای زنی که زندگی نباتی اش ، شاید به خاطر خودخواهی پسرش در جریان بود ، خواندم.

باز شدن در اتاق ، نگاهم را به آن سوکشاند.
عدنان بود.

می دانستم از این که سراغ مادرش بیایم اصلا خوشش نمی آید.

از همین بابت یکه خورده تماشایش کردم.

- اینجا چی کار می کنی نهال؟

- خواستم ...براش کتاب بخونم.

تمام تلاشم را به کار بستم تا لکنت به صدایم ننشیند.

این ترس همیشه همراه ، چیزی بود که داشت تمام منیتم را زیر سوال می برد.

روی کاناپه سه نفره ای که انتهای اتاق قرار داشت نشست و زیر نور کم دیوارکوب ، پوشیده در آن کت و شلوار شیک طوسی رنگ ، در سایه فرو رفت.

- چه کتابی؟

بی حواس به جلد کتاب خیره شدم.
 در کتابخانه این مرد ، کتاب های ایرانی بیشتر از کتاب
 های ترکی و انگلیسی موجودی داشتند.
 - عقاید یک دلک.

در جایش تکان خورد.

- قدیمای نوشتی ، مگه نه؟...تلاش هم کردی یه
 کتاب از خودت چاپ کنی...ناشر نپسندید...هجده سالت
 بود...وقتی وارد دفتر نشر شدی ، یه لباس چهارخونه سبز
 آبی تنت بود...موهاتو بافته بودی...از پشت شالت
 آویزون بود...تازه تو خوابگاه دانشگاه تونسته بودی ،
 پذیرفته بشی...ولی خیلی سریع اخراجت کردن...روابط
 آزاد داشتی...با پسرهای دانشگاه زیاد گرم می گرفتی...شب
 نشینی های طولانی...مهمونی های مختلطی که تو فرهنگ
 ایران جافتاده نیست...کلت پر باد بود...

#ماز

#پارت_۳۳۶

ناباور به توصیف واقعی و بی نقصی- که از من داشت ،
 گوش می دادم و چشم هایم داشت می ریخت کف اتاق.
 - ای... اینا رو از کجا می دونی تو؟
 صدای نیشخندش آمد.

کف دست هایش را به هم مالید.
 - دقیقا از شونزده سالگیت همراهتم... از وقتی
 تونستم تو اون پرورشگاه پیدات کنم... همیشه حواسم به
 همه کارات بوده... نباید از چنگم درمی رفتی...
 حواسش به من بود؟
 چه می گفت ؟

- تو داری چی میگی عدنان؟

دست سمتم دراز کرد.

- بیا اینجا نهال.

تحکم صدایش ، تیره کمرم را لرزاند.

مسخ شده ایستادم.

بدون هیچ پیش زمینه ای سمتش قدم برداشتم.
 در یک قدمی اش ایستادم.
 مچ دستانم را گرفت.

- قرمز بهت میاد...همیشه قرمز بهت میاد...تولد
 نوزده سالگیت بود...با دوستات تو کافه جشن
 گرفتی...شالت قرمز بود...بهت می اومد...رژت هم قرمز
 بود...بی نظیر شده بودی نهال.
 بوی الکل تنش از این فاصله زیر بینی ام می زد.
 حرف هایش عجیب وبدا.
 لحنش عجیب تر.
 مرا سمت خود کشید.
 روی پاهایش افتادم و او کمرم را محکم گرفت.
 جیغ آرامم در فضای ساکت اطرافمان اگو شد.
 دست هایم را برای عدم افتادن ، بند شانه هایش کردم و
 حال صورتش تاریک گونه دیده می شد.
 نفس های گرمش که بوی تند الکل داشت ، در صورتم
 پخش می شد.

- الان هم قرمز پوشیدی... زیبا شدی... مته همون
موقعا...

ناباور لب هایم را با زبان تر کردم.

#ماز

#پارت_۳۳۷

نگاهش به سمت لب های منحرف شد.

- تو از کی دنبالمی؟

- همیشه... همیشه دنبالت بودم.

و فاصله صورت هامان را که کم کرد، گفت: میخوام
ببوسمت نهال... باید ببوسمت... وسوسه چشیدن لبات
داره دیوونم می کنه... باید ببوسمت.

و این یک اعلان خطر بود.

اعلانی که فرصتش کوتاه بود و من تا به خودم بجنیم،
لب هایم را در نبردی نابرابر از دست دادم.

لب هایم عمیق بوسیده می شد.
 مزه مزه می شد.
 به کام کشیده می شد.
 و تیره کمر من می لرزید.
 نوازش دست او روی کمرم و نوازش دست دیگرش روی
 بازویم ، به این لرز دامن می زد.
 بوسه هایش تمام نمی شد.
 مغز من شرایط را درک نمی کرد.
 قلبم رو به انفجار بود از ازدحام این همه حس.
 و جایی در وجودم بیمارگونه تمنای بالاترین حد این
 احساسات را داشت.
 از جا کنده شدم.
 روی دست هایش بلند شدم.
 از اتاق بیرونم برد.
 در راهرو روی زمین گذاشتم.
 و همچنان لب های من درگیر لب هایش بود و نمی دانم
 این میان چرا دست هایم گرد گردنش پیچیده بود.

و بدتر نمی فهمیدم چرا لب هایم به تقلا افتاده اند برای همراهی.

درک نمی کردم.

این حد احساسات یک دفعه ای را بر نمی تابیدم.
رهایم کرد تا نفس بگیرد.

هوا با فشار وارد ریه های در مرز خفگی ام شد.

- عالیہ...طعم لبات عالیہ...عالیہ نهال...

طعم لب های به الکل آغشته او هم عالی بود.

عالی بود و من از فشار این همه حس نمی دانستم ، چه کنم.

#ماز

#پارت_۳۳۸

@Vip Roman

در میان ناباوری ام رها شدم.

در همان لابی نیمه تاریک طبقه پایین.

وقتی که کم کم و نرم نرم قلبم ریتمش به آرامش می رسید و
لب هایم به هوس می افتاد.

وقتی که نگاه او خون برداشته بود و برای اولین بار از سر
عصبانیت نبود.

رها شدم.

رهایم کرد.

وقتی که به او آویختم ، رهایم کرد.

و قلب من تکه تکه شد.

رها شدن ، حس دردناکی است.

من بارها رها شدم.

بارها شکست صدای قلبم را به شنیدن ، نشستم.

و این آخرین بار ، گویی درد بیشتری داشت.

مسخره بود.

سخره بود اما من به سندروم استکھلم دچار شده و بی
قرار گروگانگیرم بودم.

وقتی به سختی توانستم نعش وارفته ام را به اتاقک
بکشانم ، از پشت پنجره متوجه حضور دوست دختر
سابق عدنان شدم.

در میان رها شدگی ام این مساله ، شکست عمیق تری به
جانم می نشاند.

ناراحتی ذره ذره به خونم تزریق شد.

دو ساعتی همان جالبه پنجره در میان کوسن های رنگی
نشستم.

در خود فرو رفته بودم.

خروشی در قلبم داشتم و ناپی برای هوار شدن بر سر
عدنان و این بازی هایی که با روان و احساس من داشت را
در خود نمی دیدم.

#ماز

#پارت_۳۳۹

قلبم داشت هزار پاره می شد.

نمی توانستم کاری کنم.

باید از این اتاق می گریختم.

و گریختم.

به بهانه درست کردن یک فنجان کاپوچینو که مزه دهان
عدنان را از دهانم بشوید از اتاقم گریختم.

در فضای آشپزخانه هم بند نمی شدم.

از این سو به آن سو می رفتم و کف پاهای برهنه ام که
بدون پاپوش به راهشان انداخته بودم ، به سرما می
نشست.

فنجان را به دست گرفتم.

راهی نداشتم به جز اتاقم.

در این موقع شب در میان سالن بزرگ خانه ماندن ، بیشتر
وحشت به دلم می افتاد کنار این ناآرامی و دلشکستگی.

بغض در گلویم ریشه کرده بود.

نمی خواستم اشک بریزم.

حداقل بابت این موضوع نمی خواستم اشک بریزم.

برابر در اتاقم بودم و هنوز دست به دستگیره نبرده بودم
که در اتاق عدنان گشوده شد.

مات ماندم به تصویر برابرم.

عدنان با بالاتنه برهنه اش برابرم بود و دوست دخترش با
حالتی ژولیده در عقب سرش.

دوست دخترش شانه به شانه اش کوفت و به حالتی
عصبی از کنارش گذشت.

اصلا هم حدس این که چه اتفاقی افتاده است ، سخت
نبود.

دختر بیچاره را پس زده بود.

#ماز

#پارت_۳۴۰

مانند من...

حس رهاشدگی دختر ، دلم را آتش زد.

خودم چندساعت پیش همین احساس تلخ و کشنده را
تجربه کرده بودم و زهرش کمر به قتل قلبم بسته بود.

دختر از پله ها سرازیر شد.

نامش در خاطرم نبود.

حتی در آن لحظه رنگ موها و لباسش هم به نظرم نمی
آمد.

من فقط می توانستم غرور خرد شده اش را حس کنم.

چرخیدم که وارد اتاقم شوم.

اما قدم هایم کند بود.

حرکتم آرام بود.

دستم روی دستگیره نشست.

نگاهم چرخید.

خیره ام بود.

خیرگیمنان به هم دقایقی طول کشید.

پای رفتن نداشتم.

قلبم باز ضرب گرفته بود.

او قدمی جلو گذاشت.

من هم قدمی سمتش برداشتم.

همه چیز ناخودآگاه بود.

شبهه یک آدم طلسم شده که از خود هیچ اختیاری
نداشت.

قدم آرامم را با دو قدم بلند پاسخ داد.

قدم دیگری برداشتم.

فنجان از میان مشت های سست شده ام ، روی زمین افتاد.

هزار تکه شد و مایع داغش به ساق برهنه پایم پاچید.

#ماز

#پارت_۳۴۱

سوزشش مهم نبود.

مهم گام های بلند او بود.

به من رسید.

برابر پایم زانو زد.

دست به ساق برهنه پایم کشید.

دست هایش معجزه داشت.

معجزه داشت که درد را کم می کرد.

این مرد اهریمنی ، معجزه داشت.

دست هایش آتش بود و سوزش را کم می کرد.

مگر می شد؟!

هیچ کدام حرف نمی زدیم.

سکوت در تمام خانه جاری بود.

و فقط صدای نفس های تند هر دوی ما شنیده می شد.

نفس هایی که گویی از ضربان قلبمان برمی خاست.

به آرامی ایستاد.

تفاوت قدمان مجبورم کرد ، گردن به عقب خم کنم.

گردنم را در بر دست هایش گرفت.

روی صورتم خم شد.

قبل از به کام کشیدن لب های منی که طلسم شده ، به انتظار بودم ، آرام گفت : بابت امشب ببخشم!

و لب هایم میان لب هایش دفن شد.

خشن می بوسید.

موهایم چنگ می شد.

و من...

من لذت می بردم.

از این خشونت توامان با لطافت ، لذت می بردم.

از این که مرا به دیوار کوبید ؛ دست هایش مرا به انحصار خود درآورد.

از این که به اتاقم کشیده شدم و روی تخت زیر سنگینی
تنش فرود آمدم.

از این که لباس در تنم با بی صبری او پاره شد.

و من...

این من طلسم شده دیوانه صفت ، لذت می برد.

لذت می برد که تنش ، جای زخم هایش ، بوسیده می شد.

کام گرفته می شد.

لذت می برد که جای جای تتوهایش پرستیده می شد.

لذت می برد که مرد خیمه زده روی تنش ، زیر گوشش از شدت هیجان نفس نفس می زد.

لذت می برد که با دردی وحشتناک ، دیوانگی اش را تکمیل کرد.

لذت می برد زیر سنگینی دست های مردی که بعد از دقایقی پرشور ، او را در بر گرفته و به خواب رفته بود .

این دختری که دیگر نهال نبود ، لذت برد.

این دختر به حق که بیچاره بود.

که دیوانه بود.

که هیچ منیتی نداشت.

که همیشه بازیچه بود.

این دختر هیچ بوی از خواسته شدن نبرده بود.

محتاج بود و احتیاجش چنین حقیر ، به بار نشست.

**

#ماز

#پارت_۳۴۲

از این که مرا به دیوار کوبید ؛ دست هایش مرا به انحصار خود درآورد.

از این که به اتاقم کشیده شدم و روی تخت زیر سنگینی
تنش فرود آمدم.

از این که لباس در تنم با بی صبری او پاره شد.

و من...

این من طلسم شده دیوانه صفت ، لذت می برد.

لذت می برد که تنش ، جای زخم هایش ، بوسیده می شد.

کام گرفته می شد.

لذت می برد که جای جای تتوهایش پرستیده می شد.

لذت می برد که مرد خیمه زده روی تنش ، زیر گوشش از شدت هیجان نفس نفس می زد.

لذت می برد که با دردی وحشتناک ، دیوانگی اش را تکمیل کرد.

لذت می برد زیر سنگینی دست های مردی که بعد از دقایقی پرشور ، او را در بر گرفته و به خواب رفته بود .

این دختری که دیگر نهال نبود ، لذت برد.

این دختر به حق که بیچاره بود.

که دیوانه بود.

که هیچ منیتی نداشت.

که همیشه بازیچه بود.

این دختر هیچ بوی از خواسته شدن نبرده بود.

محتاج بود و احتیاجش چنین حقیر ، به بار نشست.

**

#ماز

#پارت_۳۴۳

نیمه های شبی که من ذره ایش را به خواب نرفتم و درد
در زيردل و کمرم جاری بود ، از آغوش این مرد خود
را بیرون کشیدم.

مست خواب بود.

نفهمید.

من هم نفهمیدم.

تا وقتی از میان آغوشش تن بیرون کشیدم و در حمام اتاق
طبقه پایین ، تن سردم را به آب گرم سپردم ، چیزی
نفهمیدم.

و ناگهان همه چیز عیان شد.
من زیر دوش آب به خودم آمدم.

از تمام مسخ شدگی که چند ساعت مرا به خود مشغول
ساخته بود، فارغ شدم.
من فهمیدم چه خبطی کرده ام.

متوجه شدم چه غلط اضافه ای کرده ام.
فهمیدم ، تنم را حراج زده ام.

فهمیدم نهال را بیچاره تر ساخته ام.

فهمیدم نهالی که سال ها دخترانه درونم زیست و قلبش به عاشقی نتپید ، دچار شد و بدجایی هم پایش لغزید.
درون آغوش مردی که بارها نشان داده بود ، قاتل روانش است.

نهال بی طاقت ، نهال بی چاره ، نهال بیمار...
نهالی که همیشه بی ها را با خود یدک می کشید...

این نهال ، زجر ها گویی حقش بود.
دردها گویی سرشتش بود.
و بی انصافی گویی توشه راهش بود.

#ماز

#پارت_۳۴۴

اشک هایم چکید.
نمی خواستم چنین عاشق شوم.
نمی خواستم چنین چوب حراج به تنم بزنم.
نمی خواستم اولین هایم میان تن مردی باشد که بی شک
احساسی جز نفرت به من نداشت.
نمی خواستم و شد.
نمی خواستم و انتهای راهم همین بود.
با تن حوله پوشم روی زمین سرد اتاق نشستم.
آسمان دیگر روشن شده بود.
صدای روشن شدن ماشین در محوطه باغ ، خبر از رفتن
عدنان می داد.
گویا او هم به خود آمده بود.

به خود آمده و فهمیده بود با دختری خوابیده است که
یک گروگان برای رسیدن به هدفش بیش نیست.

اشک هایم خروش بیشتری به راه انداختند.
درد دل و کمرم هم این میان بیشتر شد.

بطول خانم دائم با آن پادردش از پله ها بالا می آمد و سعی
داشت ، غذا به خورد من دهد.

می فهمیدم نگران رنگ و روی زرد و نزارم است.
و بیچاره خبر نداشت از خونریزی و دردی که داشتم.
غمم را هم این میان نمی دانست.
درد عمیق قلبم را.

نمی فهمید ، چقدر سخت است.
سخت است پا به دنیای زنانگی بگذاری و آن مرد از صبح
تا این نیمه شب رهایت کند و برود.

#ماز

#پارت_۳۴۵

سخت بود.

سخت تر این که هر دوی ما گویی از هم گریخته بودیم.

وقتی صبح به اتاقم بازگشتم و دیدم که ملحفه های تخت جمع شده بودند ، ته ماجرا برایم عیان شد.

من از باکرگی فاصله گرفته و به زنانگی پا گذاشته بودم.
و به صورت مسخره ای من هیچ ذهنیتی از دردی که دائم در تنم منتشر می شد ، نداشتم.

من اطلاع زیادی از زنانگی نداشتم.

تمام اطلاع من بسنده می شد به دوران دانشجوئی که
دوستانم درگیر روابط جنسی- با دوست پسرهایشان می
شدند.

از تعاریف آن ها چیزهایی یاد می آمد که اصلا با حال این
لحظه من مطابقت نداشت.

روی تخت در خود مچاله از درد دراز کشیده بودم و به
سینی حاوی ظرف سوپی که بطول خانم برای شام برایم
آورده بود و روی پاتختی قرار داشت ، خیره نگاه می کردم.

صدای دستگیره در باعث شد ، برای اینکه بطول خانم از
بابت نخوردن غذایم مواخذه ام نکند ، چشم ببندم و خود
را به خواب زنم.

کاش واقعا هم می خوابیدم.
شاید در خواب فراموشم می شد ، دیشب چه احساسات
عجیبی را هم زمان تجربه کردم.

احساساتی مثل لذت و درد...
 احساساتی مثل عشق و نفرت...
 احساساتی مثل پس زده شدن و پرستیده شدن...

بوی عطر عدنان در اتاق پخش شد.

ناباور نفس هایم به شماره افتاد.
 پتورا روی تنم بیشتر چنگ زدم و در خودم بیشتر مچاله
 شدم.

#ماز

#پارت_۳۴۶

لبه تخت فرورفت و من چشم هایم را برای اینکه باز
 وسوسه نشوند ، با تمام توان به هم فشردم.

صدای فندک زدن آمد و بعد بوی تند سیگار زیر بینی ام زد.

دستش روی موهایم نشست.

نوازشی نرم به راه انداخت.

گرمای دست هایش خوب بود.

لحظه لحظه دیشب را به یاد می آورد.

نفس های گرمش را.

نوازشش را...

بوسه های بدون پایانش روی جای جای تنم را...

روی موهایم بوسیده شد.

و زمزمه اش کنار گوشم ، باعث فشرده شدن چشم هایم شد.

- حق داری نخواستی منو ببینی نهال...حق داری...حق داری کوچولو...حق داری!

و گویی تخت از وزن او خالی شد.
صدای قدم هایش آمد.
در پشت سرش بسته شد.
اشک من چکید.
کاش در آغوشم گرفته بود.
کاش نرفته بود.
کاش مانده بود.
کاش...

#ماز

#پارت_۳۴۷

درد و خونریزی آنقدر زیاد و عمیق شده بود که به سختی می توانستم روی پایم بایستم و خود را به سرویس برسانم.

تمام تخت و پتویم را به گند کشیده بودم.

لباس هایم را به سختی از تن کردم.
شیر آب را باز کردم.
پایین وان نشستم.

گویی تمام جانم از تنم داشت ، خارج می شد.

یاد لحظه ای که در همین وان می خواستم ، رگم را بزنم افتادم.

آن روز ناامیدی با تمام قوا تاخته بود و من بدون هیچ زره و سلاحی در این نبرد نابرابر شکست خورده بودم.

و حال...

شاید شرایط این لحظه ام وحشتناک تر بود و دیوانه وار
بی نفس برای نفس می جنگیدم.

من روزها و لحظات عجیب و دردناکی را درون این حمام
سپری کردم.

من بارها از درد طعنه و ضربات عدنان در این حمام خون
گریستم و حال اشکی هم برای ریختن نداشتم.
بیشتر یک احساس عذاب آور از خودم در مقابل این مرد
، در جانم جاری بود.

من عمیقاً دلم می خواست در آغوشش فرو روم.
در جایی از تنم می خواستم ، او باشد و من این درد و حال
بد را درون آغوشش آرام کنم.

پیشانی ام را به لبه وان تکیه دادم و حالت تهوعی که به
دردم افزوده شده بود را سعی کردم ، کنترل کنم.

- نهال؟

صدای پراز بهت عدنان ، گویی شبیه یک رویا میان
کابوس زندگی ام خود نشان داد.

#ماز

#پارت_۳۴۸

گردنم را به سستی چرخاندم.

تصویر رقت باری داشتم.

پراز کثافت و ضعف و کبودی.

- این خونا چیه؟

نگاهش به لباس هایی که گوشه حمام انداخته بودم ، گیر کرده بود.

- عد...عد...عدنان...

با کرختی دست سمتش دراز کردم.

بدنم به من خیانت می کرد.

بدنم احتیاجش به او را فریاد می زد.

و غرورم در چنین واقعه تلخی مهجور و مظلوم گوشه ای کز کرد.

قدم های بلندش را سمتم بردداشت.

دست زیر تنم برد.

- کثیف...میشی!

نهال طفلی ...!

نهال بینوا...!

چقدر بدبخت بودی!

مرا به تن کشید.

درون وان نشست و مرا به خود چسباند.

قطرات گرم آب ، تنم را نرم می کرد.

درد را کاهش می داد.

- وقتی گرم شدی میریم بیمارستان!

لرزش صدایش باعث شد ، گردن به سمت بالا بچرخانم و صورتش را از میان چشم هایی که دیگر در حال بسته شدن بودند ، تماشا کنم.

خم شد.

روی صورتم خم شد.

و من سرخی چشم هایش را دیدم.

خم شد و چشم هایم را بوسید.

- نباید اینطور می شد ، نهال...نبايد!

شاید واقعا نباید اینگونه می شد.

شاید نباید من چنین به آغوش و بودنش محتاج می شدم.

شاید واقعا من نباید چنین دردناک به او مبتلا می گشتم.

شاید باید زودتر از این حرف ها از این خانه و او می گریختم.

#ماز

#پارت_۳۴۹

نمی دانم چقدر زمان برد ، حتی در دهانم نمی گشت که از اویی که روی کاناپه های اتاق بیمارستان با چشم هایی به خون نشسته خیره ام بود ، پرسم که چند ساعت در بی هوشی به سر برده ام.

فقط می دانستم در این بازه هوش آمدن و دیدن چهره او ابتدای این امر ، من باز با شوک و حقیقت ماجرای که خودم متفقدش بودم ، مواجه شدم. و دردناک تر این بود که او هیچ حرفی نمی زد.

تنها در این مدت به هوش آمدم او خیره ام بود. خستگی را میان نگاهش می توانستم تشخیص دهم. و از آن مهم تر ناراحتی و عصبانیتی که بی حرف با نگاهش روانه من می کرد.

در جایم که جا به جا شدم ، از روی مبل برخاست.
ستم قدم برداشت و بعد از این همه زمان که مهر سکوت
به دهانش زده بود ، گفت : چیزی نیاز داری؟

- آب!

تنها همین کلمه دوحرفی از میان دهان خشکیده ام بیرون
جست.

لیوان آبی از بطری آب معدنی برایم ریخت و به دستم داد.

مرا چطور و چگونه به این بیمارستان آورده و ناپرهیزی
خرج کرده بود ، یکی از سوال های بزرگ ذهنم در این
لحظه بود.

لیوان را به لب های خشکم چسباندم و با ولع مقداری از آب را نوشیدم.

گلی خشکیده ام ، جلا یافت و گویی قوای حرف زدنم بی اذن مغزم ، خود به خروش افتادند با این مقدار ناچیز آب.

- منو تو آوردی بیمارستان؟

حواسم بود که پرستار و دکتر زیبایی که مرا بعد از به هوش آمدن معاینه می کردند با یک احترام بی حد با او برخورد کردند.

#ماز

#پارت_۳۵۰

@Vip Roman

پس از این که آدم سرشناسی بود و احتمال دیده شدنش
مانند سری قبل با من خیلی بالا بود را متوجه می شد.

- پس کی باید می آوردت؟

ابروهایم به هم نزدیک شدند.

- چرا؟!

دستی که تا آرنجش ، آستین پیراهن مشکی رنگی را بالا زده
بود و رگ های درهم تنیده دستش را با جذابیتی وافر به
نمایش می گذاشت ، کنار سر من روی بالش تخت کوبید و
با همان نگاه خون برداشته اش که عصیان و خستگی را هم
زمان داشت ، توپید که :

- چون داشتی از خونریزی می مردی... چون هیچی
به من نگفتی که اینقدر درد و خونریزی داری... چون...

از داد آخر ، چشم بستم و او سکوت کرد.

لحظاتی را گذاشتم پشت نگاه بسته ام بماند تا این حد
نزدیکی ، به دور شدن مبدل شود.

اما...

اما پیشانی ام بوسیده شد.

لب های گرم و آشنای او ، بوسه پیشانی ام را رج زد.

چشم هایم به آنی گشوده شد و نزدیکی صورت او به
صورت من ، باعث بیرون زدن مردمک هایم از حلقه شد.

- ممکن بود عواقب خوبی نداشته باشه!

از فاصله نزدیک با صدای آرامش گقت و نگاه من بند لب
هایش شد.

لب هایی که دو شب قبل مرا بارها بوسیده بودند.

- میشه ازم فاصله بگیری؟

این را ناخودآگاه گفتم.

#ماز

#پارت_۳۵۱

در شرایطی که تمام تنم التماس می کرد ، او در همین
فاصله نزدیک بماند ، گفتم.

اخم هایش درهم شد.

صاف ایستاد.

و در اتاق به آنی گشوده شد.

هجوم یکباره گلاره در این شرایط و نگرانی بی حدی که در نگاه همیشه سردش ، جریان داشت ، مرا هل زده کرد.

نمی خواستم در این لحظه هیچ کس مرا ببیند.
هیچ کس جز مردی که در نزدیکی ام ایستاده و نگاه پر از اخمش را از سمت من به سمت گلاره سوق داده بود.

گلاره در را پشت سرش به هم کوبید.
با قدم های بلند سمتم آمد و عدنان را با تمام خشونتی که ذره ای به این فضا نمی آمد از کنار تخت کنار زد و دسته موی افتاده در صورتش را مانند هر لحظه ای که وقتی عصبی بود ، پشت گوشش گذاشت و روی صورت من خم شد و گفت : خوبی؟

خجالت زده در خودم جمع شدم.
ردهای کبودی گردن و بالای سینه ام در این لباس
بیمارستان بی شک به چشمانش می آمد.

با دست کمی یقه باز لباس را بالا کشیدم و به آرامی گفتم :
خوبم گلاره.

با تمسخری که ثمره اعصاب خراب و ناراحتی بی حدش
بود ، اشاره ای به فضای اطرافمان کرد و گفت : کاملاً
معلومه که خوبی!

عدنان سمت کاناپه رفت و گلاره با بدترین لحنی که ممکن
بود ، رو به عدنان گفت : میخوام باهاش تنها باشم ،
عدنان!

#ماز

#پارت_۳۵۲

عدنان چرخید.

نگاهش کرد و کم کم نگاهش را تا منی که با چشمانی وق زده
تماشایش می کرد ، کشاند.

راهش را سمت در کج کرد و بدون نگاه به گلاره گفت :
حق نداری بازخواستش کنی!

- من حق هر چیزی دارم عدنان...روی این دختر من
حق هر چیزی رو دارم...چون این دختر زیه خاطر معامله
سر من اینجاست...روی این تخت!

عدنان یک نگاه پر از اخم روانه اش کرد و در را پشت سر
خود بست.

و نگاه من به همان در ماند.

به همان دری که او از آن خارج شد.

- خب...منتظرم!

گلاره تمام اعصاب خرابش را با نگاهی به من هدیه داد.

- منتظر چی؟

- توضیح...چرا اینجا می؟

- نمی دونی؟

- میخوام خودت بگی.

خودم می گفتم؟

خودی که از فکر کردن به آن شب هم تمام تنش تیر می کشید و روانش از خجالت ذوب می شد؟

- نمی تونم!

بغض به صدایم سرایت کرد.
عصبان نگاهش کم شد.
فاصلمان را صفر کرد.
سرم را در آغوش کشید.
بغض جانم ، اشک شد.

به این آغوش و بودن گویی نیاز داشتم و خودم نمی دانستم.
گویی بودن گلاره در این لحظه نعمت بود و من از آن خبر نداشتم.

- من اینجام...من پیشتم!

جایی در جانم می خواست ، عدنان باشد.
عدنان اینگونه در آغوشم کشیده باشد.

جایی که باید متروکه اش می ساختم.
جایی که قلبم بود.

- همه چیز درست میشه!

نه ، درست نمی شد.

نهال و قلبی که تنیده بود ، درست نمی شد.
نهالی که به خطر عدنان هرکاری می کرد ، درست نمی شد.

*

#ماز

#پارت_۳۵۳

برای من سخت بود که با گلاره مبارزه کنم ، که او مرا به
خانشان نبرد ، که تمام ساعت های بعدش را به نظاره
بنشینم تا ببینم چه بر سرم می آید.

برایم سخت بود که عدنان هم با گلاره مبارزه ای نکند.

او گذاشت با گلاره بروم و تنها دم رفتم ، بازوهایم را در بر
دستانش گرفت و خیره در نگاهم گفت : مایب خودت
باش!

دوست داشتم ، او مواظبم باشد.
درست مثل تمام این چندماهی که به نام اسارتم در خانه
اش ، مراقبم بود.

او مراقبم بود.

بدون او حس امنیت نداشتم.

در مسیر ، گلاره دستم را گرفت.

- حالت بهتره؟

سر به تایید تکان دادم.

- پس چرا هیچ حرفی نمی زنی؟

- چی باید بگم؟

- مثلاً این که چی شد ، که قبول کردی با اون دیو

صفت بخوابی؟!

ذره ای هم با عدنان تعارف نداشت.

تشبیهش ، یک رد کمرنگ از لبخند روی لب هایم نشانده.

- خودم خواستم!

با صدای لرزانم پاسخش را دادم.
رد بوسه های عدنان در آن شب ، به یادم آمد.

- چرا؟!

به چشم هایش نگاه کردم.
صدای موزیک ترکی که یاس به آن گوش می داد ، بلند بود.

#ماز

#پارت_۳۵۴

@Vip Roman

- خواستن دلیل داره گلاره؟...من هیچ وقت تو زندگیم اینقدر که اون شب عدنانو خواستم ، هیچکسو نخواستم...مسخره است...خودم هم می دونم به سندروم استکھلم دچار شدم...ولی خوب بود...خیلی خوب بود...این که چندساعت احساس کردم ، بدون ترس و واهمه دارم برای دل خودم زندگی می کنم ، خیلی خوب بود.

اخم هایش درهم شده بود اما مواخذه ام نکرد.
هیچ نگفت و در مسیر سکوت کرد.

تنها موقع پیاده شدنمان ، گفت : اگه واقعا اون شبو خواستی ، حق داری بابتش توضیح ندی...اما اگه یه درصد احساس کنم از سمت عدنان به تو اجباری وارد شده ، مطمئن باش می کشمش...واقعا می کشمش...همون اندازه ای که برای الیاس مهمی ، برای من هم مهمی نهال...به خاطر تو ، به خاطر این که یه روزی بالاخره چشمت شاد بشن هرکاری می کنم نهال...تو خانواده منی!

چشم هایم به اشک نشست.
در آغوشش گرفتم.
مرا محکم به خود فشرد.
روی موهایم را بوسید.
و من حس کردم که شاید واقعا خوب شد که مرا به اجبار
با خود راهی خانه اش ساخت.
شاید به این استراحت نیاز داشتم.

#ماز

#پارت_۳۵۵

الیاس در تراس نشسته بود و سیگار دود می کرد و من
نگاهم بین او و گلاره ای که پشت سیستمش مغموم و

درخود فرورفته نشسته و حواسش سرجایش نبود ، چشم می گرداندم.

از چند ساعت پیش که به این خانه پا گذاشته بودم ، همه چیز عجیب و غریب بود.

عدنان وسایلم را به وسیله راننده اش فرستاده و حتی یک پیام احوالپرسی به سمتم روا نداشته بود.

این حجم بی ملاحظگی و ندید گرفتن من ، دلم را می سوزاند و حال میان دعوای بی اندازه وحشتناک دو آدمی که هر کدام به نوبه خود یک دیوانه به تمام معنا بود ، گیر افتاده و داشتم متحمل قهر مسخرشان می شدم.

همین یک ساعت پیش بود که سر یک مهمانی که گلاره از آن می گفت و من نمی دانستم در کجا اتفاق می افتد و گویا نباید الیاس در آن حضور می یافت ، یک دعوای درست و حسابی پا گرفت.

دعوی که انتهایش به شکستن مجسمه بزرگ روی میز
توسط گلاره و جیغ و فحش بی نظیرش ، خاتمه یافت.

تمام این مدت هم من در کاناپه سنگر گرفته و به این می
اندیشیدم اگر به عمارت عدنان بازی گشتم شاید شرایط
نرمال تری را می توانستم داشته باشم.

حتی آن دوساعت قبل از این دعوا هم وحشتناک بود.
الیاس سمتم نمی آمد و مهرهمیشگی اش را سمتم روانه
نمی کرد.

نیازمند فرشته گرفتنش بودم و گویا او امروز اعصاب هیچ
چیز و هیچ کس را نداشت.

#ماز

#پارت_۳۵۶

البته خوبی ماجرا این بود که او از علت بستری شدن من در بیمارستان هیچ اطلاعی نداشت و گلاره یک پنهان کاری تمیز و شسته و رفته را به موفقیت به انجام رسانده بود.

- اگه خسته ای برو تو اتاق مهمان ، دراز بکش.

نگاهم را از الیاس برداشتم و سمت او سپردم.

- خوبم... شما خوین؟

- خوبیم... اگه منظورت دعواست ، عادیه.

و میان مغموم بودن خودش یک چشمک ریز مرا مهمان ساخت تا مثلاً فضای پرتنش ذهنم را آرام سازد.

- شما زوج عجیبی هستین!

- می دونم!

- ولی به هم میاین.

پوزخند زد و مانند من نگاهش را به الیاس سپرد.

- الان فقط میخوام بکشمش!

- دلت میاد؟

- میاد.

- اون الیاس عزیز منه!

پوزخندش این بار خیلی هم عصبی نبود.

- یه جو منطق تو کله پوکش نیست!

در شیشه ای کشیده شد و الیاس سر در داخل سالن آورد
و گفت : صداتو دارم می شنوم.

- میگم که بشنوی...بی منطقی!

- بی منطقم که نمیدارم بری تو دهن شیر؟
- راشد همچین شیرینی هم نیست.

الیا با کف دست به پیشانی خود کوبید و داد کشید که :

- وقتی سراون میز کوفتی قرار باشه تو بیری از صدتا شیر هم درنده تره... اینقدر خر نباش !

#ماز

#پارت_۳۵۷

- خر خودتی و هفت جد و آبادت!

نتواسنتم نخندم.

میان تمام اتفاقات بد و عجیب و متفاوتی که از سر گذرانده بودم این خرگفتن خیلی جدی این دو بشر- به هم بی اندازه مضحک و بانمک به شمار می رفت.

خنده من نگاه بهت زده و پراز اخم هردوشان را سمتم روانه ساخت.

- این چرا می خنده؟...به نظرش دعوای ما خنده داره؟

دیگر قهقهه ام بود که خود نشان داد.

- فرشته؟!...ما رو مسخره می کنی؟

دست بالا گرفتم اما خنده امانم نمی داد.

دیگر نه قهقهه بود و نه شادی...

یک حالت هیستریک و جنون وار میان خنده هایم حضور داشت.

یک حالتی که تمامش بر می خاست از ترس از دست دادن این دو بشر که تمام پشتوانه ام بودند.

یک حالتی که تمام انرژی وحشتم از ایران رفتن این دورا در خود داشت.

گلاره ستمم قدم برداشت.
شانه هایم را در بر دستانش گرفت.

پوشیده در آن تاپ دکلته مشکی و شلوار جین آبی ، زیبا و بس نظیر به نظرمی رسید.

خنده ام میان آغوشش آرام گرفت.
موهایم را نوازش کرد.
الیاس هر دویمان را هم زمان به بر خود کشید.
روی موهایمان را بوسید.

خنده هایم اشک شد.
فرو ریخت.

و الیاس ناراحت گفت : گریه نکن...همون
بخند...باشه....باز باهاش دعوا می کنم.

گلاره مشت در سینه اش کوفت و فحش داد و من چشم
بستم تا این لحظه را برای خود ذخیره کنم.
بودن کنار خانواده ام را در ذهنم برای روزهایی که شاید
دیگر نداشتمشان ذخیره کنم.

*

#ماز

#پارت_۳۵۸

نوازش شدن روی موهایم باعث شد از آن حالت خواب و بیدار گونه ، جدا شده و هوشیار شوم.

به الیاس و لبخند تلخی که روی چهره اش بود و می توانستم در تاریک و روشن نور چراغ خواب اتاق تشخیص دهم ، خیره شدم.

- بیدارت کردم؟
- نه...خوبی؟...باهام کاری داری؟
- نه...فقط می خواستم چک کنم ببینم خوبی.

واقعی گفت.

غمگین شدم.

- من خوبم الیاس...چرا حواسم به همه هست همیشه؟

لب به هم فشرد و با مکث و تلخی پاسخم را داد.

- چون می ترسم.... بین خودمون باشه آ...می
ترسم...همیشه دیر رسیدم...حواسم به همه هست که
یهو باز دیر نرسم.

در جایم نشستم.
خیره تک نگاهش گفتم : می دونم که حواست بهم هست.
روی موهایم را با کف دستش نوازش کرد.

- کاش خیالم ازت راحت بود...کاش عدنان اینقدر
کینه نداشت.

لبخند زدم.
لبخندم زهر داشت.

- دیکه اذیتم نمی کنه الیاس.
- چون دوستت داره... چون تنها بازمانده خونوادشی... تنها هم خورش... اما کینه ایه... کینه شتریه.

چشم بستم و او از جا برخاست.

سمت در که می رفت ، گفتم : من هم کینه ای نیستم اما فراموش نمی کنم الیاس... هیچ وقت هیچ چیزو فراموش نمی کنم.

سر تکان داد و مهربان چشم روی هم گذاشت و رفت.

صدای آلارم پیام گوشی ام ، باعث شد گوشی را از کنار بالش بردارم و به دست بگیرم.

" تا کی میخوای تو خونه اونا بمونی؟ "

دقیقا بعد از دوازده ساعت که از من هیچ خبری نداشت ،
می بایست متن پیامش این باشد؟

گوشی را به همان جای قبلی باز گرداندم و دراز کشیدم.

با یک خشم غیرقابل انکار به سقف خیره شدم.
عصبانی بودم.
عصبانی و بی اندازه ناراحت.

#ماز

#پارت_۳۵۹

پیام بعدی خیلی زودتر رسید و من موهایم را به چنگ
گرفتم از باب بی شعوری این مرد.

حالم را نمی پرسید.

این مردک بی شعور و نافهم و گاو ، حالم را نمی پرسید.
نمی پرسید و من فقط سوال های بی جا و مسخره اش را
سمتم روانه می ساخت.

" چرا جواب نمیدی؟! "

باز بی پاسخ پیامش را رد کردم که تماس گرفت.
گذاشتم زنگ بخورد.
بار دوم هم زنگ خورد.
و بار سوم...
دیگر نتوانستم پاسخ ندهم.

یک ضرب آهنگ عجیب درون جانم پا گرفته بود.
یک هیجان ناشناخته ای که هیچ گاه دچارش نشده بودم.

- چیه؟!...چرا هی زنگ می زنی عدنان؟!...دارم می خوابم.

- بیداری...صدات خواب آلود نیست...و این که اشتباه بزرگیه که به عدنان جواب نمیدی!

پوزخند زدم و صدای پوزخندم به گوشش رسید.

- چیه؟!...یه روزه گلاره روت اثر گذاشته!

- معرفت آدما روی آدم اثر میذاره...وقتی حالم واسش مهمه روم اثر میذاره...وقتی از صبح بالای ده بار ازم پرسیده حالم خوبه یا نه ، دارو خوردم یا نه ، روم اثر میذاره....محبتیه که روی من محبت ندیده اثر میذاره عدنان!

لحظه ای مکث کرد و صدای موزیک ملایمی در پس زمینه صحبتش در گوشی پیچید.

#ماز

#پارت_۳۶۰

- بهونه گیر شده نهال!
- دل نازک هم شدم... که چی؟... حالا که دستت بهم نمی رسه بذار بهونه گیر باشم... دل نازک باشم... غر بزnm... چی میشه مگه؟
- خب دیگه؟
- تو بی معرفتی عدنان... راست می گفتم من واست هیچ ارزشی نداشتم... راست می گفتم... فقط دوست داری تموم بشه... جای اون چیزی که نمی دونم چیه رو به واسطه من پیدا کنی و تموم... مگه نه؟

از میان دندان های به فشردۀ ام نالیدم تا بغض صدایم
عیان نشود.

- درو باز کن... باز کن تا رو در رو شاهد این همه غر
باشم... اینجوری فکر کنم بهتره.

ناباور از تخت پایان آمدم.

- تو کجایی؟

- پشت در.

- این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

- درو باز کن نهال!

از اتاق به آرامی بیرون دویدم.
صدای نرم خنده های گلاره و الیاس از اتاقشان می آمد.

به آرامی در خانه را گشودم.

حال او برابرم بود.

پوشیده در ست اسپرت و راحتی که فقط مختص خوابش بود.

یک کاپشن هم این میان روی این ست وجود داشت که از سرمای جانسوز زمستان جلوگیری کند.

#ماز

#پارت_۳۶۱

خیره اش شدم.

نگاهم میان نگاهش دو دو می زد.

بازویم را گرفت و مرا همراه خود با داخل خانه و بعد با چند گام آرام بدون اینکه هیچ صدایی تولید کند ، به سمت اتاق مهمان کشاند.

در را که بست ، و به آن تکیه داد ، من ناباور بودم
همچنان.

خیره ام شد.

اخم داشت.

- هنوز که رنگ و حالت سر جاش نیس...اون دکتر
احمق چرا مرخصت کرد؟

بازویم را خواستم از میان انگشتانش بکشم که نگذاشت و
بازوی دیگرم را هم به انحصار دست دیگرش درآورد.

- فرار هم گلاره یادت داده تو همین چند ساعتی که
جلو چشمم نبودی؟

- تو چرا اومدی این جا؟...اصلا...

- می خواستم ببینمت...می خواستم ببینم حالت
چطوره؟...نگرانت بودم!

قلبم بازی اش گرفت.
ضربانش قطع و بعد به آنی زیاد شد.

به صورت ناخودآگاه خواستم فاصله بگیرم و باز نگذاشت
و مرا به خود چسباند.

- کجا هی در میری؟
- برو... نمیخوام گلاره و الیاس بفهمن اینجا!
- دست آویز بهتری نداشتم برای این حسی. که داشت درون
جانم سر به انفجار می گذاشت.
- اونا اونقدر شب خوبیو دارن رقم می زنن که عمرا
به بیرون اتاقشون فکر هم کنن.

#ماز

#پارت_۳۶۲

لب گزیدم و او دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا گرفت.

- خوبی؟

آرام پرسید و من چشم روی هم گذاشتم.
به این امنیت نیاز داشتم.

به این آغوشی که تمام جان مرا در خود می توانست ، حل کند.

- چرا نگفتی درد داری؟... چرا گذاشتی ادامه بدم؟

- میشه دربارش حرف زنیم؟

- خاطره تلخیه... نه؟

- عدنان!

با خواهش ، نامش را به زبان راندم و به چشم هایش نگاه کردم.

روی نگاه همیشه مغرورش را هاله ای از غم فرا گرفته بود.

- من نمی خواستم بهت آسیب بزنم.

- می دونم!

واقعا می دانستم.

بی شک ، مردی که آن شب مرا می بوسید و می پرستید ، نمی خواست به من آسیب بزند.

- مسخره است ولی باز هم دلم می خواد ، همه اون شب تکرار بشه!

ناباور نگاهش کردم.

عدنان!

نامش را با بهت به زبان راندم و او بدون این که به من فرصتی برای تحلیل حرفش دهد ، خم شد و لب هایم را عمیق به کام کشید.

#ماز

#پارت_۳۶۳

دست هایش کمرم را نرم نوازش می کردند.
نمی توانستم ، موقعیت را تحلیل کنم.
مرا ، هم قدم با خود تا روی تخت کشاند.
روی تخت دراز کشید و مرا در آغوش خود خواباند.
پتو را روی تنمان کشید و بعد از بوسه داغمان سرم را روی سینه اش گذاشت.

- باید کنارت می خوابیدم... باید حسست می کردم!

هیچ نگفتم و قطره اشک بازیگوشی از گوشه چشمم روی سینه اش افتاد.

- امشب تولدته نهال!...تولدت مبارک!

ناباور سر بلند کردم از سینه اش و او هم نیمخیز شد و کاپشن از تن بیرون کشید و از جیبش یک بسته کوچک بیرون کشید.

هر دو نشستیم و در نگاه من جز بهت و ناباوری ، چیزی نبود.

من چطور تولدم را فراموش کرده بودم؟

نیشخند پر بغضی زدم.

پنج سال تولد نداشتم.

پنج سال فراموش کرده بودم.
پنج سال زندگی نکرده بودم.

- اینو مامان سال ها پیش واست خرید ، منتظر بود
ببینت و بهت هدیه بده...نشده...نتونست...سکته
کرد...من جاش بهت میدم!

گردنبند با حروف لاتین نهال ، زیبا بود.
زیبا بود و وقتی روی گردنم نشست ، موجب هجوم یک
باره اشک هایم شد.

#ماز

#پارت_۳۶۴

@Vip Roman

- خلی قشنگه...خیلی!...من...من پنج سال...پنج ساله...یادم رفته بود تولد دارم...یادم رفته بود عدنان!

هق هایم درون سینه اش نشست.
روی موهایم بوسیده شد.

- هیش...نهال...نهال...من اینجام...دیگه فراموش نمیشه...هیچ وقت...بهت قول میدم...نمیذارم که فراموش بشه!

روی موهایم بوسیده شد و تنم به تنش چسبید و باز هم لب هایم میان لب هایش نشست.
طعم گس لب هایش قلبم را نوازش می کرد.
حالم را بی نظیر می ساخت و من گویی تمام امروز محتاج همین طعم بودم.

دست هایم گرد گردنش پیچید و باز شدن ناگهانی در اتاق ،
مرا به آنی از عدنان جدا ساخت.

نگاهم چرخید و الیاسی که بدون پوشش بالاتنه با اسلحه
ای در دستش و نگاهش که سرخ به نظر می رسید ، را
دیدم.

- نهال!

نگاهش با وحشت از من روی عدنان چرخید و نام عدنان
هم با تعجب و بهتی شگرف از میان لب هایش بیرون
جست.

- عدنان!

لب به هم فشردم.
نباید این لحظه سر می رسید.
نباید...!

عدنان فاصله گرفت و سمت الیاس قدم برداشت.

- الیاس...

کوبیده شدن مشت الیاس در فک عدنان موجب جیغ من و پرت شدن عدنان روی زمین شد.
و همه شب رویاگونه ام به یک باره به یک کابوس وحشتناک مبدل شد.

#ماز

#پارت_۳۶۵

@Vip Roman

تمام اتفاقات بعد در آن شب عجیب ، در هاله ای محو اتفاق افتاد.

زد و خورد و فحش های الیاس هنوز برایم گنگ بود.
جیغ های خودم هم.

فقط وقتی به خودم آمدم که گلاره مرا در آغوش کشید و
آن دور از اتاقم بیرون کرد.

وقتی تنه‌ایم گذاشت ، کنج‌ها و بحث الیاس و عدنان بودم.
خودم را در راهرو پشت ستون پنهان کردم و به دعوایی که
بین هرسشان در جریان بود و تمامش بخاطر من بود ،
خیره شدم.

عدنان بالاخره رفت.

با وجود بینی که گلاره به آن ضربه زد و حرف های تلخ
الیاس.

چقدر جان‌کندم که وقتی گلاره با پیشانی در بینی اش
کوفت ، جیغ نکشم.

رفت و قبل از آن حرف تلخ تری زد.
وقتی الیاس به پاکی من و متفاوت بودن عدنان از من اشاره
کرد ، با حرف تلخش رفت.

راست می گفت عدنان ، من دختر مرد کثیفی بودم.
دختر زن کثیفی بودم.
من پاک نبودم.
من از پاکی بویی نبرده بودم.
خون کثیف آن دو در رگ های من جریان داشت.

- زندگی صدسال اولش خیلی مسخره
است...سخت...طاقت فرسا...و بدون انعطاف...بعدش
خوب میشه.

#ماز

#پارت_۳۶۶

به یاسر که فنجان کاپوچینو را برابرم گذاشت و دستی برای زن زیباروی پشت پیشخوان تکان داد ، خیره شدم.

او و دخترش مرا صبح به اصرار با خود همراه کرده بودند که لباس رقص پاییز را انتخاب کنیم.

فکر می کردند ، حال روحی و غمگینم بهتر می شود؟
واقعا اینطور فکر می کردند؟

من که بدتر می شدم.

با دیدن رابطه بی نظیر پاییز با یاسر بدتر می شدم.

با دیدن لباس رقص زیبای پاییز که او را شبیه پرنسس های دیزنی ساخته بود ، بدتر می شدم.

من عقده هایم سرریز می شد و نمی توانستم از این حال بد جلوگیری کنم.

- همیشه زودتر استعفا داد از این سختی؟

واقعی به لب راندم.

دوست داشتم این زندگی تمام شود و جرات اتمامش هم در من نبود.

دختر بزدل دورن تنم فعلا به سندروم دیوانه وار استکھلم دچار بود و هیچ چیز هم نمی توانسا او را از این سندروم مسخره بیرون بکشد.

- هیچ انسانی تو بدترین شرابط هم نباید به تموم شدن صدسال اول زندگیش فکر کنه... مته بزدلیه فکر کردن به تموم شدنش... جرات ادامه دادن چیز کمی نیست... تو هم آدم کمی نیستی.

ابروهایم بالا پرید و به فنجانم خیره ماندم.

- پاییز خیلی خوشبخته که تو رو داره یاسر!

و به پاییز که برابر پیشخوان روی صندلی پایه بلند نشسته
و برای زن زیبارویی که می دانستم نامش آیلاست و دوست
دختر این مرد عجیب و بزرگ اندام برابرم ، چیزی تعریف
می کرد.

#ماز

#پارت_۳۶۷

یاسر به ترکیب زیبای پاییز و آیلا ، نگاهی انداخت.

- من خوشبخت ترم که دارمش!

- من هیچ وقت نه باعث خوشبختی کسی- بودم ،
نه کسی- باعث خوشبختیم بوده...چقدر دنیای من و پاییز
متفاوته!

دلدارى ام نداد و گذاشت حرف بزىم.

- تو تا حالا دختر تو کتک زدى؟

- نه!

قاطع گفتم.

- ولى باباى من بارها تن منو با چاقو بریده... تو بدنم
چیزی جاساز کرده... بارها و بارها.

با نیشخند گفتم.

- چى حالتو خوب مى کنه نهال؟

- دوست دارم بابامو بکشم.

- پیداش می کنیم....بکشش!

ایستاد و به فنجانم اشاره زد.

- تا بخوریش من میگویم دخترا آماده بشن که برگردیم خونه.

سر به تایید تکان دادم و از زا چرخیدنش گفتم : گرچه می دونم اون مرد هیچ وقت پیدا نمیشه...ولی ممنون یاسر.

سمت دخترها رفت.

با دخترها حرف زد و من نوشیدنی ام را نوشیدم.

پیام رسیده روی اسکرین گوشی ، باعث شد ، نوشیدنی گرم درون حلقم بپرد.

با سرفه کوتاهی که سراغم آمد ، گوشی را بالا آوردم و به
پیام عدنان با ناباوری خیره ماندم.

#ماز

#پارت_۳۶۸

"میخوام امشب خونه باشی ، نهال...بدون هیچ بحث یا
مسخره بازی!"

چطور می توانست اینقدر محق باشد؟
دیشب با بدترین حرف ممکن خانه الیاس و گلاره را ترک
گفته بود و حال می خواست ، من خیلی سریع به خانه
اش بازگردم؟

می خواست شب ها سراغم بیاید و صبح ها بدون هیچ
حرف و توضیحی رهایم کند؟

در نظرش من انسان نبودم؟
اصلا در نظرش من چه بودم؟

چطور می شد ، اینقدر بی منطق و بی احساس و گاو صفت
باشد؟
انگستانم به خروش در آمدند روی کیبورگوشی.

" می تونی بری به درک... اصلا چه نیازی یک دختری که از
خون اون زن و مرد آشغاله رو تو خونت نگه داری؟!... تو
که تراشتو گرفتی"

برای عدم دریافت هر پاسخی ، گوشی را خاموش کردم و
همراه پاییزی که ستم آمد ، پیش از یاسر و آیلا از کافه
خارج شدم.

**

- به نظر من ، بابام خیلی عاشق آیلاست.

به پاییز که به من تکیه داده بود و از صندلی عقب پچ پچ های آیلا و یاسر را سعی می کرد ، بشنود ، نگاه انداختم.

- اوهوم...کنار هم خیلی قشنگن.

- مته گلاره و عمو الیاس.

لبخند روی لبم نشست.

- اونا ترکیبش سون هم قشنگه هم عجیب هم متفاوت.

#ماز

#پارت_۳۶۹

سر به تایید تکان داد و من به ایستادن ماشین یاسر همراه
بقیه از ماشین خارج شدم.

پاییز دستم را محکم گرفت و من هم سعی کردم کمی از آن
حالت غمگین جدا شوم تا برای ذوق زیبای چشم های او
کم کاری نکرده باشم.

برابر واحدهای یاسر و الیاس که از آسانسور خارج شدیم ،
یاسر و آیلا کنارمان قرار گرفتند و من به این که آن ها هم
قرار بود مهمان الیاس و گلاره شوند ، کمی متعجب شدم.

یاسر خم شد و از کنار من چند ضربه به در خانه زد و در
این میان آرام گفت : لبخند به چهرت خیلی میاد.

حرفش ناخودآگاه لبخند به لبم نشاند.

و در باز شد....!

و من ناباور به تصویر برابرم خیره ماندم...!

به گلاره ای که در آغش الیاس ایستاده و استوانه کاغذرنگی
های شناور در هوا درون دستش بود.

موزیک تولدت مبارک در فضا جریان داشت.
و گویی پاهای من به زمین چسبیده بود.

بعد از پنج سال ، تولد داشتم.

آن هم کجا؟!
در یک شهر غریب کنار آدم هایی که فقط چندماه بود می
شناختمشان.

که خانواده ام نبودند.

گلاره آغوش گشود و من در میان بازوان او و الیاس فشرده
شدم.

هق هقم دست خودم نبود.
من ناباور بودم و به هق زدن شادی میان بازوهای الیاس
افتاده بودم.

#ماز

#پارت_۳۷۰

گلاره کمرم را نوازش می کرد و الیاس روی موهایم را بوسه
می کاشت.

خوب شد که دزدیده شدم.

خوب شد که به این شهر آمدم.
خوب شد وگرنه هیچ وقت طعم داشتن خانواده را نمی
چشیدم.

- هیش فرشته...هیش...من اینجا...ما اینجاایم....ما
کنارتیم.

گفت کنارم است اما نگفت همیشه کنارم می ماند.
و بغض من شدیدتر شد.

با همان بغض از آغوش الیاس بیرون آمدم و باقی را در
آغوش گرفتم و از بودنشان تشکر کردم.

گلاره دست مرا کشید و مرا به اتاق برد.
لباس سبز رنگ زیبای دکته کوتاهی برایم در نظر گرفته بود
و من با لبخندی که غم و شادی را هم زمان داشت به
مهربانی اش خیره بودم.

به این که موهایم را به زیبایی آراست.
به این که با دوربینش دائم از من عکس می گرفت.
از مراحل آمده شدنم فیلم تهیه می کرد.
و من...

برای اولین بار از ته وجودم شاد بودم.
یک شاد غمگین.

#ماز

#پارت_۳۷۱

وقتی کیک را برابرم گرفتند ، به طرح شکلاتی که روی آن
نام نهال به زیبایی نگاشته شده بود ، خیره ماندم.

گلاره شانه ام را فشرد و به کیک میان دستش اشاره زد که
شمعش را فوت کنم.

می توانستم قسم بخورم که این دختر در تمام این سال ها
، خود هیچ علاقه ای به تولد و این مراسم ها نداشته
است.

لب هایم را غنچه کردم برای فوت کردن شمع که زنگ در
نواخته شد.

چیزی میان قلب من شروع به نواختن کرد.

الیاس گردن چرخاند سمت گلاره و گویی به همان چیزی
اندیشید که از ذهن من هم گذشت.

قلبم ضربآهنگ تازه ای برداشت.

در توسط یاسر گشوده شد و من مردی را دیدم که به
فاصله پانزده متر از من ایستاده بود.
به خودش هم حسابی رسیده بود.

هل زده شمع فوت شد.

در یک عمل غیرارادی نفسم خارج و شمع فوت شد.
بدون هیچ آرزو و رویایی شمع تولد زیبایم فوت شد.

غنچه و پروانه و پاییز و آیلا برایم دست زدند.
پاییز هم تولدت مبارک خواند و همچنان نگاه من درگیر
عدنان بود.

عدنانی که قدم جلو گذاشت و با همه دست داد و حتی
الیاس را هم از قلم نینداخت.

گلاره کیک را دور کرد و در حال گذر از کنار عدنانی که
برابرم می ایستاد ، گفت : دیر کردی!

الیاس دست گرد شانه ام بند کرد و به محض نزدیک شدن
عدنان ، زیر لب گفت : حدتو بدون!

#ماز

#پارت_۳۷۲

عدنان بی حرف نیشخند زد و من دلگیر از تمام اتفاقاتی
که هر لحظه با این مرد تجربه می کردم ، رو گرداندم.

عدنان رو به الیاس در حالی که خیره من بود ، گفت : من
حدمو می دونم الیاس...تویی که نمی دونی!

الیاس مرا رها کرد و در حالی که با غیظ به گونه ای که
بقیه از موضوع چیزی نفهمند ، شانه عدنان را می فشرد ،

گذر کرد و گفت : حواست باشه که نهال یکی از خط
قرمزی منه!

تنهایمان که گذاشت ، دست هایم را در آغوش گرفتم و
روی دسته کاناپه نشستم و به پاییز که با ذوق در حال
انتخاب موزیک رقص بود ، خیره ماندم.

- تولدت مبارک!

عدم انتظار این دو کلمه باعث شد ، گردنم به آنی به
سمتش بچرخد.

روی کاناپه نشست و دستش بدون هیچ جلب توجهی ،
گرد کمرم چرخید.

این تماس و حرف مرا آنقدر شوک زده کرد ، که اگر
موضوع را به لحظه مدیریت نمی کردم ، ممکن بود

نفسکش سمت تراس بدوم و از همین بالا خودم را به پایین
پرت کنم.

- دستتو بکش!

تنها چیزی که به ذهنم آمد تا به زبان برانم همین بود .

- دیشب که مشکلی نداشتی...چی شد؟!...الیاس
مغزتو شستشو داد؟

پوزخند به لب هایم نشست.

- از من چی میخوای عدنان؟...چرا ولم نمی کنی؟

#ماز

#پارت_۳۷۳

- به وقتش... فعلا سوالم اینه تو چرا از من داری هی فرار می کنی؟

- چون تجربه ثابت کرده کنار تو بودن فقط منجر به آسیب من میشه.

پهلویم را در پنجه پر قدرتش فشرد و نگاه من روی صورتش چرخید.

فاصله صورت هامان کم بود و لب هایش از این فاصله زیباتر و وسوسه انگیزتر از آن شب لعنتی به نظر می رسید.

- تو فقط کنار من جات امنه!... تو خونه من!

نگاهم را چرخاندم.
 پهلویم را باز فشرد.
 عصبانی نگاهش کردم.
 نیشخند زد.

- میخوامت نهال!

دهانم گشوده شد.
 بسته شد.
 آوا میان حنجره ام ماند.
 صدای اطرافم گم شد.
 گویی در یک مخزن پر از آب فرو رفتم.
 گوش هایم سوت کشید.
 نفس قطع شده ام به سختی بازگشت.
 و من بالاخره پلک زدم.

دستم کشیده و دست او از گرد کمرم رها شد.
 میان مجلس کشیده شدم و پروانه مرا تاب داد.

هنوز خیره اش بودم.
 هنوز ناباور و شوک زده بودم و نمی دانستم دقیقا در حال
 چه غلطی هستم.

#ماز

#پارت_۳۷۴

قلبم از ضرب آهنگ عجیبی که به راه انداخته بود ، در
 مرز انفجار به سر می برد و ناباوری در تمام جانم راه
 داشت.

- برقصد دختر...برقص...امروز روز توئه!

چرخیدم.

گلاره برایم دست زد و بوسه فرستاد.

الیاس خودش را به من رساند و همراهم ضرب گرفت.

موزیک ایرانی فضا را در برگرفته بود.

«آهای بذار بیپوشمت، مثل لباس مهمونی

تور سپیدی دست باد، یا مثل رخت زندونی

انگشتای کشیدتو، کش بده تا آخر من

بوسه داغمو بگیر، تا که نیفته از دهن»

در این لحظه دیوانه واری که به دیوانگی من می گذشت ،

کاش می آمد و مرا در بر دستانش می گرفت.

کاش خودش میان انگشتان کشیده اش نبض جنون مرا به

دست می گرفت.

«شراب صد ساله من وقتشه که، بنوشمت
وقتشه عریان تر بشم، بپوشمت، بپوشمت»

به واقع با این مرد مست و لایعقل می شدم.

الیاس جام درون دستش را به سلامت من بالا آورد و نگاه
من چرخید روی عدنان که جام درون دستش مانند الیاس
به سلامت بالا رفت.

«مزمزه کن زمزمه مو، خانوم
یک سره کن هر تکه مو، خانوم
بزن بزن زخمه بزن، خانوم
ای مرهم زخمای من، خانوم
گیتار دل، ساز خوشگل، خانوم
ای همه ام، ای زین زن، خانوم
در بستم ستاره شو، خانوم

از سرخوشی فواره شو، خانوم»

باعث زخم هایم عدنان بود و مرهمشان هم!
دیوانه بودم و از وقتی میان آغوشش به دنیای جدیدی پا
گذاشتم ، هم دیوانه تر شدم.

من دیوانه بودم و در این دیوانگی باز هم هجوم تن او را تنم
طلب داشت.

#ماز

#پارت_۳۷۵

سخت تر از هر چیزی در این جهان ، ماندن پای احساسی
بود که اصلا از آن من نبود.

سخت تر از آن هم ماندن پای دردی بود که می توانست
هر لحظه مرا به قهقرا بکشاند و جانم بستاند.

عدنان دقیقا همین درد و احساس توامان بود ، برای من.

عدنانی که به سختی توانسته بودم ، بعد از تولد کوتاه و
دوست داشتنی ام همراهش شوم تا به عمارتش بازگردم.

الیاس راضی نمی شد و آخر به التماس خودم بابت دلتنگی
ام برای زن همیشه خواب طبقه پایین و بطول خانم
رضایت داد و برای عدنان هزاران خط و نشان کشید که
اگر به یک قدمی ام نزدیک شود ، می کشدش ، رضایت
ناراضی به رفتنم داد.

این که یکی در این دنیا چنین برایم یقه جرمی داد و بابت
ارزش قایل بود بی نهایت برایم عزیز به شمار می رفت.

■ بهتره حالت؟

نگاه از شیشه ماشین برداشتم و به نیم رخش خیره شدم.
از گوشه چشم نگاهم کرد.

■ نمی دونم!

■ میخوای بریم بیمارستان ،چکاپ بشی؟

■ نمی دونمی که گفتم بابت حال جسمیم نبود!

ماشین را دم اسکله منتهی به کشتی های تفریحی پارک کرد
و به سمتم چرخید.

■ میخوای دربارش صحبت کنیم؟

دستش را بند پشتی صندلی ام کرد و از این طریق اشراف
کاملی به تنم داشت.

- این حرفا بهت نمیاد ، عدنان.
- چی بهم میاد؟
- تو شکنجه گر منی...نباید با دلم راه بیای که...یادت رفته؟

پشت انگشت سبابه اش به گونه ام چسبید و نوازش نرمی به راه انداخت.

با احساس عجیب ریخته به جانم ، چشم بستم و گذاشتم تن بی جنبه و در حسرت محبت او ، این نوازش را با گوشت و خون حس کند.

- شکنجه گری ام که وقت شکنجه خودم بیشتر شکنجه میشم.

چشم گشودم و او را در حال پیاده شدن دیدم.

بعد از مکثی که بهت جمله اش باعثش بود ، از ماشین پیاده شدم و دوشادوشش ایستادم.

#ماز

#پارت_۳۷۶

بی هیچ حرفی سمت قایقی تفریحی رفتیم ، خاطره روزی که متین را ملاقات کردم و عدنان برای جلوگیری از سوار شدنم به قایق سمتم دوید ، در ذهنم تداعی شد.

این خاطره باعث شد ، وحشت در جانم ریشه بدواند و بازویش را در بر بگیرم.
گردن چرخاند و نگاهم کرد.

■ یاد اون روز نحس افتادم.

اخم هایش به هم دوید.

■ کنار من ، جات امنه...فقط کنار منه که جات امنه
نهال!

نگاه گرفتم و او کمک کرد از رمپ قایق بالا روم.
وحشتم از آب و آن اتفاق باعث سرمای بیشتر هوا برایم و
لرز بدنم شده بود.

هیچ گاه سرما را نتوانستم ، دوست بدارم.
سال های کودکی ام که در آن پرورشگاه و گاها کنار بابا می
گذشت ، با بدن نحیف و حساسیت های زمینه ایم ،
دایما درگیر مریضی- بودم و بعد هم در خوابگاه و خانه
مجردی کوچکم ، به خاطر دل رئوفم دایما مکان و لوکیشن
گرم تر را تقدیم دوستانم می کردم.

در کابین را گشود.

اشاره زد ، قبل از او وارد شوم و من قدم جلو گذاشتم و به
چند بادکنک سبزرنگ و کیک کوچکی به همان رنگ روی
میز وسط کابین قرار داشت خیره ماندم.
نابار چرخیدم و او را تماشا کردم.

با فشار نرمی به کمرم ، مرا به سمت میز هدایت کرد و من
همچنان ناباور و بهت زده تماشایش می کردم.

■ عد...عدنان!

■ گلاره استاد اینه که گند بکشه به تمام برنامه های من با
اون خودسر بودنش...الیاس چطور تحملش می کنه رو نمی
فهمم...بدون شک بزرگ ترین خریتش ازدواج با این دختره!

غر به صدای خش دارش ، جلوه تازه ای بخشیده بود.
نگاهم نمی کرد.

پالتویش را روی نیمکت چرمی انداخت.
فندک روی شمع گرفت.

من با فاصله یک قدم از او ایستاده بودم.

و اشک هایم روان بود.

او دوستم داشت.

اگر دوستم نداشت ، چطور برایم تولد می گرفت؟

چطور حواسش به رنگ مورد علاقه ام بود؟

چطور؟!

#ماز

#پارت_۳۷۷

■ چرا نمیای؟!

چرخید و نگاهم کرد.

اشک چشمانم را دید.

دست ستم دراز کرد.
دستش را گرفتم.

مرا سینه به سینه خود چسباند.
دستانش بند کمرم شد.

■ گریه چرا؟
■ باورم نمیشه!

لب هایش کش آمد و گردنش خم شد و جایی حواله چانه
ام به مهر لب هایش آغشته شد.

از لذت بی بدیلی که در جانم ، رخنه کرد ، چشم بستم و
او لب کنار گوشم کشاند و گفت : نمیخوای شمع تو فوت
کنی؟

چشم هایم را به نرمی گشودم و او کمی از من فاصله گرفت
و کیک کوچک را میانمان نگه داشت و من خیره به
چشمانش با نم اشکی که میان چشمانم ، تازه شده بود ،
شمع را فوت کردم.

لحظه ای در نگاهش غرق شدم و او انگشت به کناره کیک
کشید و به دهان من نزدیک کرد.
ناخودآگاه دهان گشودم و مزه شیرینی که به انگشتانش
آغشته بود را بلعیدم.

باز انگشت به کیک کشید و این بار انگشتش لب هایم را
نشانه گرفت.
بعد از این حرکت ، خم شد و لب هایم را به کام کشید.

میان طعم گس لبانش غرق شدم.
آنقدر غرق که نفهمیدم چه زمانی ، پالتوی خزم روی زمین
افتاد و چه موقع روی پاهایش نشستم و کی دستم به یقه
اش چنگ شد.

■ بسه... بسه نهال... ادامه بدیم ، نمی تونم جلو خودمو بگیرم!

هیجان بی اندازه ، تپش قلبم را بالا برده بود.
سر روی شانه اش گذاشتم.
سر به سرم تکیه داد.

■ کل مهمونی داشتم فکر می کردم چطور این لباسواز تنت درش بیارم.

حرفش ، باعث لبخندم شد.
چشم بستم و پشت پلک چشمانم بوسیده شد.

■ خیلی مسخره ای عدنان.

■ می دونم نهال.

■ قشنگ میگی نهال...هیچ وقت هیچ کس اینقدر قشنگ
نگفته نهال.

#ماز

#پارت_۳۷۸

با فشار شانه اش سر بلند کردم و خیره نگاهش شدم.

■ هیچ وقت هم من برای هیچ کس تولد نگرفته بودم.

■ دوسم داری پس.

■ بیشتر شبیه یه اعتیاده...عادت کردم ببینمت...عادت
کردم باشی...دقیقا از چهارده پونزده سالگیت که تونستم
ردتو بزخم...به عکسات عادت کردم...به دنبال کردن
علاقمندیات...به هر چیزی که مربوط به تو بود.

چشمانم به چشمانش خیره ماند و ناگهان با تمام جانم در
برش گرفتم.

■ کاش زودتر منو دزدیده بودی!

پاسخی نداد و لحظاتی در آغوشش ماندم.

■ عدنان نمی خوام فک کنی رابطه با من ، باعث میشه
که تو مجبور به تحمل یه رابطه اضافه باشی... به محض
برگشتمون به ایران و پیدا شدن لوکیشن تراشه ، من میرم.

نیشخند زد.

■ گلاره خوب تاثیر گذاشته... خودرای شدی!

■ من همیشه یه دختر مستقل بودم تا زمانی که مجبور
شدم تن بدم به زندگی تو اون دیوونه خونه!

صورتتم را چرخاند و نگاهم در نگاهش نشست.

■ برای بعد ، بعد صحبت می کنیم نهال...امروز تولدته...نمیخوام تلخ باشه.

سر به تایید تکان دادم و او باز سرم را به سینه اش چسباند.
در آغوش او ماندن حس خوبی داشت.
به من امنیت می داد.
به من عشق می داد.

به صورت مسخره ای به این مرد دچار شده بودم.
به صورت مسخره ای در آغوشش آرامش داشتم.
به صورت مسخره ای باز هم می خواستم در همین فضا بمانم.

■ عدنان...من...من به سندروم اسکهلوم دچار شدم...گفتم تا بدونی!

لحظاتی بعد او فضای آغوشش را برایم تنگ تر کرده بود و
من باز لب هایم به کام لب های او کشیده می شد.

#ماز

#پارت_۳۷۹

کابوسی هولناک ، خوابم را مغشوش کرده بود.

وقتی از خواب پریدم که تنها بودم و باز آغوشی نبود که
مامن ترسم شود.

عدنان گویا بعد از به خواب رفتنم ، رهایم کرده بود.

برای نوشیدن آب از پله ها سرازیر شدم.

این تشنگی نیمه شب ، همیشه همراه من بود.

صدای حرف زدن عدنان با ناراحتی و به زبان ترکی تمام سالن تاریک همکف را برداشته بود.

روی آخرین پله ابستادم و از پشت سر تماشایش کردم. دکه های پیراهنی که هنوز تعویض نکرده بود ، از هم گشوده به نظر می رسید و در نور خیلی کم دیوارکوب ها ، رد بدنی که انگشتانم بی امان دوست داشتند ، رویش بازی به راه بیندازند را تماشا کردم.

تلفن را با عصبانیت وافر روی کاناپه نزدیکش پرت کرد و با یک چرخش کوتاه به سمت من ، گفت : چرا وایمیستی اونجا منو دید می زنی؟

متوجهم شده بود!

قدم برداشتم سمت آشپزخانه ، سعی کردم اینطور به نظر
برسانم که اصلا و ابدا خیره او نبوده ام.

■ داشتم می رفتم آب بخورم.

■ برای من هم یه لیوان بیار!

هنوز رد خش عصبانیت به جان صدایش بود.
دو لیوان آب از آبسردکن یخچال پر کردم و با قدم های
آرامی راه رفته را بازگشتم.

نزدیکش که رسیدم با عطشی- که در جانم قل می زد ، قلی
از لیوان آبم را نوشیدم و او را که همانگونه کلافه میان
سالن ایستاده بود ، نگاه کردم.

لیوانی که به لب برده بودم را از میان انگشتانم بیرون کشید
و یک نفس بالا رفت ، من به لیوان بلاتکلیفی که برایش
آورده بودم ، درون دستم خیره ماندم.

- حالت خوبه؟
- اول تو بگو... چرا بیدار شدی؟
- کابوس دیدم.

لیوان را روی میز قرار داد و من هم لیوان درون دستم را به سرنوشت آن یکی لیوان دچار کردم و به محض راست ایستادم در فضای آغوش او حبس شدم.

#ماز

#پارت_۳۸۰

- تماس مهمی داشتم... یکی از انبارام تو آنکارا آتیش گرفته... برای همین تنهات گذاشتم.

پیشانی به حجم بزرگ سینه اش مالیدم و گذاشتم گرمای
تنش ، سرمای ترس بدنم را کم کند.

■ باید عادت کنم به نبودنت... بدعادت بشم واسه خودم
بده... وقتی ولم کنی ، به هر حال باید با همه ترسا و وحشتا
و دردام کنار بیام دیگه.

انگشت زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا برد.
سایه تاریکی که صورتش را گرفته بود شاید تا چندماه پیش
می توانست مرا به وحشتی ممتد برساند اما حال ، من
امنیتی شگرف در وجب به وجب تن این مرد احساس می
کردم که ذره ای قابل چشم پوشی نبود.

■ کجا میخوای بری؟
■ یه جای دووووور!... یه جایی که دست بابام اصلا بهم
نرسه... یه جایی که از همه گذشته دور باشم... از همه
چیزایی که منو بارها و بارها ترسونده!

آرزویم را گفتم و دیدم که او چشم یست.

■ دقیقا چرا به فرار از من اینقدر علاقمندی؟

■ فرار از تو مساله موجود نیست ، عدنان...من باید از همه گذشتم فرار کنم...شاید اینطوری به بار هم که شده کابوس و وحشت سراغم نیاد.

صورتم را با دستانش قاب گرفت و من برای بوسیدنش ، خود پیش قدم شدم.

عمیق بوسیدمش.

با تمام جانم بوسیدمش.

با تمام علاقه ای که لحظه به لحظه درونم بیشتر و بیشتر می شد ، بوسیدمش.

■ لعنت بهت که عاشقم کردی!

میان بوسیدنش این جمله را زمزمه کردم و باز بوسه عمیق
تری روی لب هایش گذاشتم و اجازه دادم دست های او
ریدوشامبر حریرم را تا نیمه تنم پایین بکشد و دست هایش
روی تیره کمرم از پس بازی لباس خواب ، نوازش های نرم
به راه بیندازد.

■ لعنت بهت که اینقدر وابستم کردی!

مرا بلند کرد.
پاهایم گرد کمرش به هم پیچید.
دست هایم گرد گردنش تا از سقوط احتمالی ام جلوگیری
شود .
این میان جیغ خفیفی هم از میان دهنم بیرون جست که
او با کوبیدن دهانش به دهانم آن را در دم خفه کرد.

#ماز

#پارت_۳۸۱

وقتی روی تن تخت اتاقم کوبیده شدم و روی تنم خیمه زد ،
با همان فاصله اندک پیراهن از تن کند و گوشه ای پرت
کرد و به نگاه من تماشگر وجودش با چشمانی که سرخی
داشت خیره ماند ، گفت : هی میگم آدم با ملاحظه ای
باشم هی تو نمیداری!

لحنش مرا خندانند.

خنده ای که تلخ بود.

که گویی داشت طعم تنها لحظات خوشبختی را می
چشید.

مرا نیمه بلند کرد و در حالی که لب هایم را به بازی لب
هایش می کشاند ، لباس خواب را از تن من بیرون کشید و
لب تا کنار گوشم کشاند و آرام و نفس زن لب زد که :

■ هرحای این رابطه که سخت و زجرآور بود برات ، بهم
بگو!

چشم بستم و خودم را به دست هایش سپردم.

درد بود و عشق...!

حال خوب بود و غم...!

وقتی نفس زن و پراز شور کنارم دراز کشید و مرا میان
آغوشش کشاند و سرم را روی سینه اش گذاشت ، نوای
ضربان کوبنده قلبش ، چشم هایم را بست.

قطره اشک گریزانی از لابه لای پلک های بسته ام روی
سینه اش افتاد و دست نوازش گراو روی کمرم ، از حرکت
باز ایستاد.

■ درد داری؟!

با صدایی که نگرانی به قامتش چسبیده بود ، پرسید و من
گردن بالا آوردم و نگاهش کردم.

■ نه!

■ پس چرا گریه می کنی؟!

او هم نیمخیز شده بود و نگاه کلافه اش که خستگی از
جانش شره می کرد ، تمام صورت مرا وجب می زد.

■ داشتم فک می کردم ، واقعا لعنت بهت که اینطور
وابستم می کنی!

اخم هایش به هم دوید و مرا باز به آغوش کشسد و با
غری که آسودگی خیالش را فریاد می کشید ، گفت : کم
خرف بزن بچه!...زهرمون نکن شب خوبمونو!

شب خوبی داشت؟!

کنار من...

در آغوش من...

با تن من...

شب خوبی داشت!

لبخند نرم نرمک جای اشک را گرفت!

#ماز

#پارت_۳۸۲

من باور داشتم که هیچ گاه در زندگی ام در یک لحظه نمی
تواند همه چیز خوب باشد.
مثلا الان...!

حال که سر به آغوش عدنان داشتم و او روی موهایم را
می بوسید و سیگار دود می کرد و مانند من هیچ رغبتی برای
دل کندن از تخت آن هم ساعت ده صبح نداشت.

من حس خوبی داشتم.
لبخند می زدم.
تنش را بو می کشیدم.
و برای روزهای نداشتنش ، داشتنش را ذخیره می کردم.

ولی...
همه چیز تنها تا لحظه ای خوب بود که تلفنش زنگ
خورد.
وقتی الیاس تماس گرفت.

وقتی...!

عدنان از جا جهید.

ترس موریانه ،وار به جانم خزید.

قلبم را خورد.

ملحفه را گرد تنم گرفتم.

با دردی که تازه رخ نشان می داد ، پی عدنان از تخت
برخاستم.

عدنان موهایش را چنگ می زد.

صورتش سرخ می شد.

صدای عربده های الیاس از پشت تلفن به گوش می رسید.

قلبم را چنگ زدم.۱،

روی زانو افتادم.

این زندگی ، نباید اینقدر بی رحم می بود.
 جیغ هایم سکوت و سکون عمارت را درگیر کرد.
 از ته جان جیغ کشیدم.
 با وحشتی که بی حد بود.
 صدای حیغ های من و عربده های الیاس در هم ادغام می
 شد.
 عدنان روی زانوهایش نشست.
 مرا به برگرفت.
 قلبم یک در میان می زد.
 رنگم بی شک پریده بود.
 وحشت نمی گذاشت ، درست و درمان نفس بکشم.
 حالا صدای التماس گونه الیاس را می شنیدم.
 التماسی که به جان این صدا نمی آمد.

به جان صدای همیشه شاد و شوخ الیاس نمی آمد.

■ فقط زنده باشه... فقط زنده باشه عدنان!

#ماز

#پارت_۳۸۳

رنگ سیاهی که به تنمان بود.

اشک هاو مویه هایی که در سرم راه می رفت.

بوی حلوا!

صدای صوت قرآن.

زن هایی که می آمدند و با روسری روی سر به زن سالخورده

عصا به دست بالای مجلس ، تسلیت می گفتند.

این ترکیب ، عذاب آور بود.

هنوز رد اشک به چشم هایم مانده بود.
هنوز رد سرم به دستم بود.
هنوز هم قلبم درد داشت.

غنچه رنگ پریده را دیدم که از پله ها سرازیر شد.
صدای دعوا می آمد.
صدای الیاس بود.
بیرون دویدم.
عدنان گرفته بودش.
اوپی که موهای آشفته و پیشانی زخمی اش دل می خراشید
را از شکم گرفته بود.
الیاس را هیچ کس نمی توانست کنترل کند.
مردی از مردهای محله سمتش اسلحه بالا گرفت.
آدم های الیاس بدتر ، مردها را محاصره کردند.

نزاع سختی بود.

غنچه برابر الیاس ایستاد.

دیت هایش را گرفت.

به ترکی حرف زد.

این دختر هیچ اشکی نریخته بود.

این دختر گویی در بهت حرکت می کرد.

الیاس روی زانوهایش افتاد.

از ته جان عربده کشید.

سمتش قدم برداشتم.

سرش را به آغوش کشیدم.

شقیقه اش را بوسیدم.

اشک هایم شقیقه اش را ترمی کرد.

■ نیست... گلاره الیاس نیست... هیچ جای این شهر نیست!

واقعا نبود.

گلاره نبود.

حتی جسدش هم نبود.

تنها یک فیلم وجود داشت.

فیلمی که تیری به قلب گلاره شلیک کرد و گلاره درون یک انبار روی زمین پرت شد.

هیچ ردی نبود.

زمان می گذشت و هیچ ردی نبود.

عدنان می گفت ، حتما جسد را سوزانده امد و پشت بند این حرف ، خودش سیگار ها را دود می کرد.

الیاس مانند دیوانه ها ، یک جا بند نمی شد و با هر کس و ناکسی به دعوا می افتاد.

و بقیہ...!

#ماز

#پارت_۳۸۴

بقیہ اوضاع بہتری نداشتند.
محله بی پدر شدہ بود..
محله ، گلارہ و بابای عزیزش را از دست دادہ بود.
تشیع جنازہ گرفتند.

و حال...!

گلارہ ...!

من نمی توانستم عزا بگیرم.
من ہم مانند الیاس ، باور نمی کردم.

شب به شب جیغ می کشیدم و خودم را می زدم.
با آرام بخش بی هوشم می کردند و سرم به جانم می ریختند.

گلاره برای من با آن سن کمش به مانند مادری تازه یافته بود.

مادری که غصه ام را می خورد و تر و خشکم می کرد.
مادری که برای خوب بودنم ، هر کاری از جانش ساخته بود را دریغ نداشت.

■ فرشته... تو دعا کن دروغ باشه... تو دعا کن...!

عزیزترینش را کشتند.

عزیزترینم را کشتند.

عدنان به خستی از زمین بلندش کرد و او را سمت ماشینش کشاند.

■ سوار شو نهال!

صندلی عقب نشستم و او الیاس را مانند یک دژی که
زلزله ویرانش ساخته بود ، روی صندلی جلو نشاند و چانه
اش را محکم گرفت و عرید که :

■ محکم باش...بسه...این ضعف درست نیست!

عدنان چه می فهمید؟

چه می فهمید که من و الیاس ، بی کس شدیم؟

چه می فهمید که ما پشتوانمان را از دست دادیم؟

چه می فهمید که عزیز قلبمان ، قلبش دیگر نمی زد ، یعنی
چه؟

چه می دانست که پشتوانمان دیگر کنارمان نبود؟

که حتی گوری برای سوگواری برای او نداشتیم ...!

سر روی شانه الیاس گذاشتم و نالیدم که :

■ گریه کن الیاس... گریه کن... گلاره رفت...!

#ماز

#پارت_۳۸۵

درد ماجرا این جا بود که ما دوروز مداوم بعد از آن مهمانی منحوس که گلاره را از ما گرفت ، امید به پیدا کردن گلاره داشتیم.

امید به زنده بودنش.

غنچه شهر را شخم زده بود.
مورات جایی نبود که زیر و رو نکرده باشد.
الیاس دیوانه وار تمام مافیای استانبول را به کار گرفته بود.
و عدنان با برشی که داشت تمام مرزها را زیر نظر گرفته بود.

ما امید به بودن گلاره داشتیم.
به ماندنش.
به زندگی اش.

گلاره قرار نبود ، چنین لامروتانه ما را تنها بگذارد.
ما هیچ کدام وداعی با او نداشتیم.
او مامن همه ما بود.

در خود فرورفته درست مانند همین یک هفته ای که در
سوگ عزیزم درون تراس می نشستم و به افق خیره می
شدم ، نشسته بودم و سوز هوا هم در جانم هیچ تاثیری
در پی حسی ام نداشت.

پتویی روی تنم نشست و من به صاحب دست ها خیره شدم.

عدنان کنارم روی تاب بزرگ تراس نشست.
به سختی پرسیدم .

■ الیاس خوبه؟

■ نیست.

■ هیچ کدوممون خوب نیستیم.

■ الیاس سال ها هیچ دلیلی برای زندگی و ادامش نداشت نهال...اون با گلاره داشت می خندید...گلاره رو واسه خودش می خواست...برای اولین بار بعد این همه سال...حقش این نبود...حقش این نبود.

بغض ریشه کرده میان صدای عدنان را اولین بار بود که حس می کردم.

به سمتش چرخیدم.

دست روی دستش گذاشتم.

ته ریش چند روزه چهره اش را غمگین تر کرده بود.
دست گرد شانه ام انداخت.

■ تازه داشتم فکر می کردم ، خونوادم داره بزرگ
میشه... گلاره نیروی ثقل این خونواده بود.

■ نمی دونم چرا نمی تونم براش سوگواری کنم...یه جایی
تو وجودم هنوز باور نکرده که اون مرده...هنوز احساس
می کنم ، هست...هنوز امیدوارم که برگرده...

با تمام جانم گفتم.

با تمام فکری که تمام این چنر روز در ذهنم راه می رفت ،
گفتم.

■ دیشب داشتم خوابشو می دیدم عدنان...خواب دیدم
تو همون مازه...همون مازی که من ازش می ترسیدم...همون
ماز خشتی...تو اون ماز گیر افتاده بود...صدام می زد...من
می ترسیدم سمت ماز برم...جیغ می کشید...صدای سگ

می اومد... صدای گلوله... من نرفتم... من فقط به او ماز
نگاه کردم عدنان... من نتونستم نجاتش بدم.

دست به گوی متورمم کشیدم.

اشک هایم بیرون نمی ریخت.

بغضم سرباز نمی کرد.

نمی توانستم گریه کنم.

-فقط یه خواب بوده.

#ماز

#پارت_۳۸۶

به تنش تکیه دادم و او رستنگاه موهایم را بوسید.

■ باید باهاش کنار بیایم.

■ خسته شدم اینقدر کنار او مدم... این بار توانشو ندارم... این بار دلم نمی خواد کنار بیام... دوس دارم این بار با این تلخی مبارزه کنم... من تا روزی که جسد گلاره رو ببینم ، با این غم مبارزه می کنم.

باز هم روی موهایم را بوسید و من پیچیدن ماشین پر از خاک و گل الیاس به داخل عمارت را با دلشوره ای که به جانم ریخت ، تماشا کردم.

■ روانی شده!

عدنان ، قتی این را گفت که الیاس مست و لایعقل را با چشم خون برداشته و صورت زخمی و دست های پر از خون در حال پیاده شدن از ماشین دید.

وحشت در جانم شعله کشید.

قدم سمت الیاس برداشتم و عدنان در حال نزدیک شدن
به آن مردی که هیچکس جلودار غم و خشمش نبود ، به
من توپید که :

■ از جات تکنون نخور!

دست هایم را در هم پیچیدم و به لب بردم.

اشکم بدون هیچ تلاشی چکید.

الیاس را چنین فروریخته ندیده بودم.

الیاس آدم کم آوردن نبود.

الیاس آدم ویرانی نبود.

عدنان زیر بازوی الیاس را گرفت.

صدای غرانش را از این فاصله هم می توانستم بشنوم.

دو نگهبان سمت عدنان آمدند و او داد زد که نزدیک
نشوند.

■ داری چه گوهی می خوری؟...داری با خودت چی کار می کنی؟

شانه هایم لرزید و بطول خانم بیرون دوید.
به دیدن الیاس در صورتش کوفت و من نتوانستم به حرف عدنان وفادار بمانم و سمتشان دویدم.
سمت دیگر الیاس زیر بازویش را گرفتم و او قهقهه هیستریکش را بلند کرد.

■ میبینی؟...می بینی فرشته؟...می بینی؟...گلاره نیست...جسدش هم نیست...گلارم مرده...گلاره الیاس مرده...به خاطر من...به خاطر من بی پدر...به خاطر پدر من بی پدر...بابام کشتش...چون من نکشتمش...چون من فکر کردم بابامو نباید بکشم...من نکشتمش و اون گلارمو کشت!

لب هایم را به هم فشردم و اشک هایم مانند سیل روان شد.

با عدنان روی کاناپه سالن نشاندیمش و بطول خانم پی آوردن وسایل پانسمان رفت.

■ به قبیله خبر بده... خبر بده الیاس میاد... بهشون بگو میاد تا آتیششون بزنه... من گفته بودم اگه یه مواز سر گلاره الیاس کم بشه قبیله رو آتیش می زنم.

دست به صورتم کشیدم و عدنان شانه هایش را مشت کرد و تنش را تکان داد.

#ماز

#پارت_۳۸۷

■ به خودت بیا الیاس... به خودت بیا!!!!!!

بازوی عدنان را چسبیدم و نالیدم که :

■ ولش کن عدنان... حالش خوب نیست!

الیاس به قهقهه خندید.

خنده ای که انتهایش به یک حق حق وحشتناک ختم شد.

پایین پایش روی زانوهایم نشستم.

دست هایش را میان دست هایم گرفتم.

■ الیاس داری نابود میشی... گلاره اینو نمیخواه!

■ گلاره مرده... گلاره من مرده فرشته!

اشکش روی دست های به هم متصلمان ریخت.

ترکی خون خشک شده روی دست هایش و اشک ،

دست هایم را رنگی کرد.

با حالی به مراتب افتضاح در حالی که سعی داشتم به
خودم مسلط شوم ، با التماس گفتم : الیایااااس!

ایستاد و دستش از دستم جدا شد.

به رد خون روی دست هایم خیره ماندم.

سمت پله های طبقه پایین به سختی و با حالی که مستی
از او ساخته بود ، حرکت کرد.

عدنان زیر بازویش را گرفت و توپید که :

■ کدوم گوری میری؟

■ میرم خاله رو ببینم... بهش بگم عروسشو بدون این که
ببینه ، از دست داده!

قطره اشک گریزانی روی دستم که رد خون داشت ، افتاد.
رد خون کی از زندگی ام پاک می شد؟
کی پایان می گرفت؟

از نظرم پنهان شدند.
 گوشی افتاده از جیب الیاس را برداشتم.
 به اسکرینش خیره ماندم.
 تصویر گلاره در آغوش الیاس در خواب.
 یعنی صاحب تمام این زیبایی دیگر نفس نمی کشید؟
 مگر می شد؟
 مگر خدا اینقدر بی مروت بود؟
 گوشی میان مشتم لرزید.
 تماس بدون شماره.
 گوشی را در مشتم فشردم.
 سمت پله ها رفتم.
 صدای گریه های مردانه الیاس تمام فضای طبقه پایین را
 پر کرده بود.
 عدنان به دیوار کنار در تکیه زده بود و من به قامتش که
 غم را فریاد می کشید ، نزدیک شدم.

گوشی را سمتش گرفتم.
به شماره ای که نبود با اخم خیره ماند.

#ماز

#پارت_۳۸۸

تماس خاتمه پیدا کرد.

باز گوشی لرزید.

تماس یک ویدیوکال بدون یوزرین و شماره بود.

عدنان پا به اتاق گذاشت.

پیش قدم برداشتم.

قلبم ضربآهنگ عجیبی از استرس برداشته بود.

یک تماس بود و من نمی دانم چرا غرق ترس و وحشت شده بودم.

عدنان شانه الیاس را کشید و گردن او را بدون تعادل از روی پای خاله برداشت.

■ اینو جواب بده... شاید از جسد گلاره خبری بشه.

عدنان هیچ شعوری برای یک آدم سوگوار گویا قائل نبود. قائل نبود که بی ملاحظه از جسد می گفت.

دست به دهانم بردم و به چهره بهت زده و منگ الیاس خیره ماندم.

تماس برای بار دوم قطع و باز از سر گرفته شد.

الیاس گوشی را بی تعادل در مشتش گرفت.

تماس تصویری را پاسخ داد.

تماس تصویری وحشتناکی که گویا تمام کابوس های مرا
تعبیر می کرد.

دست به قلبم گرفتم.

دست عدنان مشت شد.

الیاس از جا جهید و صندلی واژگون شد.

جیغ کشیدم.

عدنان بازویم را کشید.

مرا از اتاق بیرون کشاند.

تقلا کردم.

نمی خواستم بروم.

صدای دادهای الیاس تمام ستون های عمارت را می
لرزاند.

جیغ های من هم.

بر سر و صورت عدنان و خودم می کوبیدم.

■ گلاااااااااااااااااااا!

داد من و الیاس در هم پیچید.
عدنان سرنگ را در بازوی منی که از زیر دستش می گریختم
برای بازگشت کنار الیاس ، فرو کرد.
جیغ کشیدم.
به گردنش چنگ انداختم.

- نکن... نکن... نمیخوام بخوابم... نمیخوام بخوابم!

#ماز

#پارت۳۸۹

سونامی وحشتناک تری اتفاق افتاده بود.
سونامی وحشتناک تر از باور مرگ گلاره.

در خودم جمع شده پای شومینه نشسته بودم و به
خروشی که در سالن عمارت عدنان در جریان بود ، خیره و
با چشم هایی که هیچ ردی از زندگی نداشت خیره می
نگریستم.

غنچه و مورات آمده بودند.
الیاس را یاسر نمی توانست آرام کند.

و از سوی دیگر من عدنانی را می دیدم که گاه و بی گاه
نگاهش میان بلبشوی به راه افتاده ، سمت منی می رفت
که حتی با وجود آرام بخش هم نتوانسته بودم به خواب
روم.

الیاس سر در دیوار کوبیده بود.
آن تماس لعنتی می توانست هر کدام از ما دو نفر را به
خودمشی برساند ، خود زنی که دیگر چیزی نبود.

الیاس برابرم زانوزد و من به رد خون خشک شده ای که
تمام سمت چپ صورتش را احاطه کرده بود ، خیره
مادم.

■ تراشه کجاست نهال؟

نگاهم از ورای شانه اش به صورت عدنان رسید.
تراشه دست عدنان بود.
یعنی الیاس نمی دانست؟

الیاس گردن چرخاند و رد نگاه مرا گرفت.
همان طور ذلیل و بیچاره وار سمتش رفت.

■ برا همین خواستی از اون تیمارستان کوفتی بیارمش تو
این خونه لعنتی؟...برا اون تراشه آشغال؟

دست بی حسم را به سختی بالا آوردم.
غنچه به ترکی رو به عدنان چیزی گفت.
عدنان به هیچ کدامشان پاسخی نداد.

به سختی ایستادم.

الیاس را دور زدم و برابر عدنان با زانوهای لرزانی که درد به
استخوانشان زده بود ، ایستادم.

خیره چشم های خون برداشته عدنان آرام و با تمام باورم
به مرد برابرم نالیدم که :

■ بابات به خاطر اون تراشه اومد ایران... کشتنش... باباتو به خاطر اون تیکه آشغال کشتن... نباید بذاری یکی دیگه به خاطر اون تراشه بمیره... تو به خودت اینو مدیونی عدنان!

عدنان بازوهایم را چنگ زد.

مرا تکان داد.

من متزلزل رو به ویرانی را تکان داد.

■ از کجا معلوم اون چیزی که ما دیدیم واقعیت داشته باشه؟... اونا دارن ما رو بازی میدن.

■ اگه راست باشه ، چی؟... چطور می خوای بقیه عمرت آرامش داشته باشی؟... اون تراشه ارزششو نداره.

■ اون تو رو میخواد.

می دانستم.

#ماز

#پارت_۳۹۰

رهایم کرد و من به پستی مبل استیل میان سالن چنگ
زدم تا سقوط نکنم.

حال بدم به چشم غنچه عزاداری که رنگ پریده اش دل
هر کسی— را می توانست بلرزاند ، آمد که که زیر بغلم را
گرفت و مرا روی همان مبل نشاند.

دست های لرزانم را مشت کردم و الیاس غران از جا جهید
و سمت عدنان یورش برد و او را به ستون میان سالن
کوباند.

صدای جیغ خفه ام ، غنچه را هوشیار کرد تا میانشان قرار
گیرد و آن دویی که هر کدام به یک طریقی پای معامله تلخ
در شرف وقوع بو،دند ، را بگیرد.

مورات به کمک همسرش شتافت.

الیاس را دور کرد و من به چشم های خون برداشته عدنان
خیره ماندم.

■ اونا تو رو هم میخوان دیوونه...تو رو هم میخوان...بابای
کثافت میخوادت.

تم لرز بیشتری برداشت و الیاس داد کشید که :

■ نمیذارم یه مو از سرش کم بشه...تو اون تراشه کوفتی رو
بده...من همه اون روستا رو به خون می کشم...همشونو
آتش می زنم...فقط بذار دستم پر باشه...گلارم که زنده
استو پس بگیرم...گلارم زنده است عدنان...خودم
دیدم...داشت اذیتش می کرد.

صدایش شکست.

اشک من چکید.

من هم دیدم.

دختری زخمی میان قفسی پر از سگ را دیدم.
دختری که لباس های تکه پاره و تن زخمی اش از برابر
چشمانم کنار نمی رفت.
دختری که شبیه گلاره ما بود.
شبیه گلاره قوی ما.

در آن ویدئو کال صدای خنده ها و چهره کریه بابا و بابای
الیاس بود که اطراف قفس به جان کندن عزیزجانمان
خیره و با قهقهه به تصویر برابرشان خیره می نگریستند.
من هنوز هم نتوانسته بودم دردی که در جانم بود را باور
کنم.

یاد چهره بابا و تصویر گلاره ، قلبم را هر لحظه به یک
سکته حتمی نزدیک می ساخت.
دست مشت کردم و الیاس برابر عدنان زانو زد.

این تصویر قلبم را آتش می زد.

این تصویر که نشان از استیصال بی پایان الیاس داشت و روان رو به ویرانی اک را نشانه گرفته بود.

■ اگه زنده باش...اگه خودش باشه...اگه قرار باشه فقط
یه ثانیه دیگه بتونم بغلش کنم...اگه همه این عزاداری این
مدتم دروغ باشه...ارزششو داره که به خاطرش پاهاتو
ببوسم عدنان...گلاره تنها چیزیه که تو دنیا برای خودم
خواستم...تنها کسیه که برای منه...به جون خاله قسمت
میدم...به روح بابات.

بغض مردانه صدایش ، باعث شد گلویم را چنگ بزنم.
غنچه کنارش زانو زد.
این مرد پر از استیصال را به آغوش کشید و حق هقش
قلبم را ریش کرد.

عدنان سمت پله ها رفت.

■ خودم هم میام... اولین بلیط رزرو کن یاس!

لبخند ناباور یاس ، ترس من ، جهیدن الیاس و نگاه آخر
عدنان به من ، ترکیب عجیبی بود.
ما در یک هفته ویران شدیم و ویران تر شدن باز نصیبمان
شد.

#ماز

#پارت_۳۹۱

برای رفتن نه آمادگی داشتم نه شجاعت.
اما ترسی در من بود که منتهی به زندگی گلاره می شد.
گلاره بارها پای من ایستاده بود.

به قاب در تکیه دادم و به او که بسته محتوی تراشه را با
دقت درون کیف کوچک چرم دستی اش جاسازی کرد ،
خیره ماندم.

نگران من نمی شد.

نگرانی اش بی شک برای آن تراشه لعنتی بود.
من آنقدرها برای این مرد ، عزیز و مهم نبودم.
من فقط حامل چیزی بودم که پدر او سال ها قبل به
خاطرش به ایران آمد و بعد مفقود شد.

چشم بستم و سعی کردم با حالت تهوعی که استرس به
جانم انداخته بود ، مقابله کنم.

■ عدنان؟

با همان چشمان بسته صدایش زدم و سپس چشم
گشودم.

نزدیکم شد.

اخم های درهمش ، گواه از عدم رضایتش به این سفر
داشت.

در چند قدمی ام دست به جیب ایستاد.
عصبانی بود.

بی شک مرا باعث و بانی این رفتن زودهنگام به کشوری که
مبدا تمام مشکلاتش بود ، می دانست.

■ من متاسفم بابت همه چیز.

باید این جمله را می گفتم.

باید می دانست که متاسفم.

باید می فهمید که حال من هم مانند حال او خوب نیست.

باید می فهمید که غم من هم کمتر از او نیست.

باید متوجه می شد که من در تمام روزهای بودنم کنار او
وقتی طعم امنیت را حس کردم ، احساس عذاب وجدان
بی حدی هم روی شانه هایم داشتم ، بابت گناه
نابخشودنی مادر ناخلف و پدر وحشتناکم.

■ تاسف تو از چه بابتی؟...بابت آینده است یا گذشته؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم را قورت دهم.

■ گذشته...چون ایمان دارم آینده رو درست می
کنی...انتقامتو می گیری.

چرخیدم که برای بستن ساک به سمت اتاقم بروم.

■ نهال؟

از ورای شانه ام نگاهش کردم.

■ می دونی ممکنه این سفر برگشتی نداشته باشه؟!

چشم بستم و گذاشتم قطره اشکم بریزد.
حال دلم بد بود.

#ماز

#پارت_۳۹۲

ترس دیدن مجدد بابا ، تمام روحم را می خورد.
و حرف او...

حرف او مانند یک تلنگر بود که تمام دیوار مقاومت غرور
مرا در هم می شکست.

■ می دونم.

■ این کارو با خودت نکن نهال!

به سمتش چرخیدم.

دیواره غرورم ریخته بود.

ایرادی نداشت اگر پا فراتر می گذاشتم و این احساس تلخی که درونم جان داشت را نشانش می دادم.

■ چرا این کارو نکنم؟...مگه چی واسه از دست دادن دارم
عدنان؟...مگه کی منتظرمه بعد این سفر؟...مگه کیو دارم
که به خاطرش برای این زندگی بجنگم؟...ممکنه
بمیرم..ممکنه زنده بمونم و هر روز آرزوی مرگ
کنم...ولی...ولی تلخ تر از اون اینه که هر بار به خودم نگاه
می کنم یه آدم می بینم که هر چیزی که دوست داشته رو
از چنگش درآوردن...اگه قراره برای همیشه تموم بشه
میخوام این بار تموم بشه...حالا چه با مرگ...چه با زندگی.

چند گام به آرامی سمتم برداشت.

اشک هایم دانه دانه ریخت.
 دست هایش را روی شانه های خمیده ام گذاشت.
 بوی عطرش خوب بود.
 بوی عطرش حالم را بهتر می کرد.
 پیشانی به سینه اش چسباندم.
 دست هایش را گرد کمرم محکم کرد.
 مرا به سینه اش فشرد.
 جایی حوالی گوش و شانه ام را بوسید.

■ بطول منتظرته... مامانم منتظرته که باز بری کنارش
 بشینی و براش کتاب بخونی و به خاطر شخصیت رمان ،
 های های گریه کنی.

میان تمام دردها ، لبخند مسخره ای در گریه نصیبم کرد.
 باز همان جای قبلی را بوسید و با مکث زیر گوشم گفت :
 منم منتظرتم... این خونه منتظرته!

گردن عقب فرستادم و ناباور نگاهش کردم.
رد اشک هایم را با لب هایش پاک کرد.

■ عدنان...!

ناباور نامش را به لب راندم.
صورتش را با دست هایش قاب گرفت.

■ حق نداری تو این سفر بمیری... باید برگردیم... باید
ببینیم اون تراشه ارزش خطر جون تو و جون بابامو داشته
یا نه؟

سر به تایید تکان دادم و با تمام احساسی که در این لحظه
در جانم به بار می نشست ، روی پنجه پاهایم ایستادم و
لب هایش را به کام کشیدم.

همراهی ام کرد و این میان اشک من باز هم چکید.

#ماز

#پارت_۳۹۳

یک روز کامل راه سفر خستمان کرده بود.
برعکس چیزی که انتظار داشتیم ، الیاس سفر زمینی را
انتخاب کرده بود.

رد شدن از مرز و استرسی که در جانم بود با پا گذاشتن به
کشوری که سال ها زندگی در آن ، روزهای شیرین و
وحشتناک تلخی را برایم به ارمغان آورد ، سخت و ناراحت
کننده بود.

عدنان در این خانه روستایی که عملا بزرگترین امکاناتش
یک سرویس بهداشتی بدون شلنگ بود ، برابرم نشسته و
عصبی تر از من منتظر تماس الیاس بود.

الیاس راضی نشد ما را با خود همراه سازد.
لحظه آخر هم وقتی توصیه های آخر را به ما می گفت ،
رو به من کرد و تاکید نمود که اگر هر اتفاقی که افتاد ، من
از آن اسلحه کوچکی که روی قوزک پاساز جاساز کرده
بودم ، استفاده کنم.

حرکت پاهای الیاس عصبی ام کرد.
باید یک کاری می کردیم.
این انتظار کشنده بود.

■ به نظرت پیداش کردن؟

عصبی دستی میان موهایش سراند و زیر لب غرید که :

■ نباید تو این دخمه می موندیم... باید همراهش می رفتیم.

سر به تایید تکان دادم و او از جا برخاست و رو به من گفت : من میرم به نگاهی این اطراف بندازم...از خونه بیرون نزن.

نگران از جا برخاستم و او کاپشن پوشیده خواست در را پشت سرش ببندد که گفتم : مراقب خودت که هستی؟ سر به تایید تکان داد و من چفت پشت در را انداختم و روی همان چند تا لحاف جمع شده نشستم.

ترس در جانم بود.

یک حس غریب دلشوره.

و تهوعی که چند ریزی بود دم به دم بیشتر و بیشتری شد.

پا گذاشتن به این روستا تمام خاطرات تلخ را به ذهنم کشانده بود.

همان خاطرات ماز خشتی و بابای وحشتناک که شکنجه ام می داد.

سال ها پیش که تنها یکی دوبار با مشاور صحبت کرده بودم ، می گفتم ، می توانم خیلی راحت ترس را کنار بگذارم و تمام این اتفاقاتی که از سرم گذشته است را به یک نهاد قانونی توضیح دهم.

اما من همیشه بزدل بودم.

و نتیجه ترسم چنین شرایطی بود.

پنج سال اسارت در یک روانخانه کثیف با پرستارهای قسی القلب بود.

از دست دادن آرزوهایم بود.

گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم و در یادداشت هایش نوشتم که :

«شاید روزی درست شود!»

#ماز

#پارت_۳۹۴

دقایقی بعد خودم بودم که به مسخرگی آن جمله پی بردم.
هیچ چیز درست نمی شد.
تا زمانی که پدر من ، آن وحشی— کثافت زنده بود ، هیچ
چیز درست نمی شد.

تقه ای به در خورد.
به خیال اینکه عدنان است ، لای در را به آرامی گشودم.
عدنان بود.

اما تنها نه...!

همان وجودی که وحشت تمام عمرم بود ، اسلحه به
شقیقه عدنان چسبانده و دو مرد با لباس محلی و مسلح
همراهش بودند.

وحشت زده قدم عقب گذاشتم و نگاهم با ترس به عدنان
و چشم های خون برداشته اش کشیده شد.

■ مشتاق دیدار دختر عزیزم!

صدایش تیره کمرم را لرزاند و ترس را ذره ذره به تمام جانم
منتقل کرد.
عدنان داد کشید که :

■ خفه شو کثافت بی ناموس!

قدم آخری که به سمت عقب برداشتم به دیوار خورد.
تمام تنم رعشه برداشته بود.
اسلحه را بیشتر به شقیقه عدنان فشرد و با نوک چکمه
اش به ساق پای عدنان کوبید و غرید که :

■ خفه شووووو!... حساب کتاب من و تو خیلی زیاده
پسر... خیلییی!

عدنان را روی زانوانش انداختند و من هم گویی تمام توانم
را با این افتادن ، ازدست دادم و به فاصله اندکی برابر
عدنان روی زانوهایم افتادم.

خیره ام بود.

نگاهش به من شبیه هیچ وقت نبود.

در نگاهش عجز بیداد می کرد.

در انتهایش هم ردی کمرنگ از ترس.

چشمانش شبیه چشمان مادرم بود.

مادرم را دوست نداشتم اما او را...!

اگر به واسطه من اتفاقی برای عدنان می افتاد ، در جهان
دیگر هم خود را نمی بخشیدم.

عدنان مامن من بود.

مامن منی که بی امنیت ترین بودم.

بابا نزدیکم شد.

در خودم جمع شدم و جیغ کشیدم.
عدنان خود را ستم کشید و یکی از مردها مهارش کرد.

■ نزدیکش نشو کثاااافت!

مرد لگد محکمی در پهلوی عدنان کوبید و عدنان روی زمین افتاد.

بابا چاقوی ضامن دارش را از جیب بیرون کشید.
با همین چاقوی لعنتی بارها مرا به پرتگاه مرگ رسانده بود.

#ماز

#پارت_۳۹۵

اشک ها و التماسم به راه افتاد.

■ ببخش... به خدا ببخش!

خندید.

مانند همه لحظاتی که زجرم می داد.

مانند روزهایی که زخمم می کرد.

مانند شب هایی که بخیه ام می زد.

کاپشن را از تنم بیرون کشید.

دست و پا زدم و جیغ کشیدم.

باز هم قهقهه زد.

عدنان فحش می داد.

به ترکی و فارسی هم زمان حرف می زد.

من ترسیده بودم.

دانه دانه لحظات تلخ تداعی می شد.

چشم هایم از شوک عصبی که به جانم می نشست رفته رفته بسته می شد.

عدنان نامم را فریاد می کشید.

پارگی بازویم را حس کردم.

نالہ و جیغ توامان از میان لب هایم بیرون جست.

■ نهہاااااااااااا!

صدای دادش را می شنیدم و شره کردن جریان خون را روی پوست به سرمانشسته ام.

هق هایم بیرون می ریخت و لحظات به کندی می گذشت.

■ تراشه اونجا نیست عوضی...نیست!

رد چاقویی که به کمرم ران رسیده بود ، متوقف شد.
پدرم بود.

برهنه ام می کرد.

برابر چشمان چند مرد.

برهنه ام می کرد تا به تراشه ای برسد که جایی زیر پوستم
قایمش کرده بود.

حتی دکمه شلوارم را هم گشوده بود.

ترس عمیق ارم از دیده شدن اسلحه ام بود.

چاقو از روی پوستم برداشته شد.

از درز پلک های نیمه بازم ، تصویرش را دیدم که سمت
عدنان قدم بر می داشت.

با کف چکمه اش به سینه عدنان کوبید و من دیدم که
چگونه صورت عدنان از شدت درد درهم شد.

کاش الیاس می آمد.

کاش الیاس نجاتمان می داد.
کاش این لحظات تمام می شد.

برابر عدنان روی یک زانویش نشست.

■ کجاست؟... تراشه کجاست؟

■ سر قبرت!

#ماز

#پارت_۳۹۶

@Vip Roman

عدنان با تمام نفرتش این حرف را زد و کمی بعد ، باز کف
چکمه بابا بود که بالا آمد و روی صوت عدنان کوبیده
شد.

از عمق جانم جیغ کشیدم.

درد این ضربه برایم عمیق تر و وحشتناک تر بود.
سخت تر به نظر می رسید و من نمی توانستم این لحظه را
تحمل کنم.

قهقهه عدنان ناباورانه به گوش رسید.
به سختی در جایم نشستم و این میان سعی کردم کاپشن را
روی تن نیمه برهنه ام بکشم.
تلاش مذبحخانه و رقت باری بود.
اما...

■ تراشه کجاااااست؟!

■ نشونت میدم...خیالت راحت!

خیرگی نگاه عدنان به بابا تنها از سر یک نفرت عمیق بود.

خونریزی بازویم کم کم بی حال می کرد.

■ مگه... مگه اون تراشه چیه؟

گردن بابا به سمتم چرخید و برقی از خشم و نفرت در نگاهش جهید.

■ اون لوکیشن عتیقه های باباته... کارتال قبلی... این همه سال تلاش کردم از دست بقیه سیستم دور نگهش دارم... تو رو دور نگه دارم که نفهمی این امپراطوری وارث داره!

چه گفت؟!

پدرم نبود؟!

این همه سال پدرم نبود و چنین کرد؟!

خشم و حقایقی که ذره ذره در جانم ته نشین می شد ،
رمقم را بیشتر می گرفت.

چشم هایم دو دو می زد.
اشک لبالب پرشان می کرد.

نگاهم را با ناباوری به سوی عدنانی که گویی مانند من یکه
خورده بود ، کشاندم.

■ دروغ...دروغ میگه!

بابا قهقهه زد.

■ یه حیوون هم با بچش کاری که من با تو می کنم ،نمی
کنه...باید شک می کردی...من فقط یه رد گم کنی واسه او
عشق مسخره اون مادر ج...و بابای پفیوزت بودم...باباتو

خودم کشتم... با همین دستام تو وان خورش خفش
 کردم... مادرت هم اونقدر قرص دادم به خوردش که
 خودکشی- کرد... تو موندی و من... باس واسه حفظ ظاهر
 نگهت می داشتم.

لب هایم می لرزید.
 بدنم نرم نرم سرد می شد.
 اشک هایم بیرون می ریخت.
 او پدرم نبود.
 هم زمانی که این قصه پر از درد می شد ، لبالب برایم از
 شادی پر می گشت.

نگاهش کردم و با تمام این حال غریب گفتم : خوبه که تو
 بابام نیستی... ننگ بدی بود!
 سمتم یورش آورد و قبل از آن که به من برسد اسلحه ای
 که الیاس گفته بود ، نزدیک ران پایم ببندم را با دست
 سالمم بیرون کشیدن و بدون هیچ فکری با لرزشی بی امان
 سمتش گرفتم و ماشه را چکاندم.

همه چیز در صدم وانیه اتفاق افتاد!

روی زمین افتاد.

گلوله بدون نشانه گیری ام به شانه اش خورده بود.

خون از شانه اش بیرون می زد.

ترس رخت بر می بست.

گلاره درست می گفت که انتقام از بخشش هم شیرین تر است.

گلوله دیگر را خواستم شلیک کنم که...

یکی از مردان مسلح سمتم اسلحه را بالا گرفت.

چشم بستم.

دیگر مرگ و زندگی مهم نبود.

صدای تیر آمد.

صدای تیر دوم...
درد نداشتم.

احضاتس بعد چشم گشودم و دو مرد افتاده بر زمین را کنار
مردی که همه این سال ها پدر خود می پنداشتم ، دیدم.
الیاس سمتمان دوید.

عدنان را به سختی بلند کرد.

چشم بستم.

دیگر مهم نبود ، چه می شود.

من بزرگت ترین وحشتم را پشت سر گذاشتم.
بابا را نابود کردم.

باقی اش به عهده الیاس و عدنان بود.

الیاس جایمان گذاشت.

داشت پی گلاره اش می رفت.

می دانستم که نجاتش می دهد.
او ناجی تمام ما بود.
ناجی تمام وحشت هایمان.
همین اسلحه را هم او به دستم سپرد.



#ماز

#پارت_۳۹۷

انتظار زنده ماندنش نمی رفت.

تمام تنش پر از زخم بود.

جای تاول ها و پارگی زخم ها ، وحشتناک به نظر می رسید.
شکستگی استخوان سینه اش و فشاری که به دستگاه
تنفسی- اش آمده بود هم اصلا قابل چشم پوشی به نظر
نمی رسید.

دست هایم را درون سینه چلیپا کردم و به تیم پزشکی که
عدنان به این شهر مرزی کشانده بود ، نگاهی کوتاه
انداختم.

الیاس بالای تخت گلاره ایستاده بود.
گلاره ای که هیچ کدام امید به بودنش نداشتیم.
دست به گلویم کشیدم و به تختی که کمی دورتر قرار
داشت ، خیره ماندم.

عدنان را اصلا و ابدا درک نمی کردم.

این که بابا را نگه داشته و تاکید به سزایی هم برای زنده ماندنش ورزیده بود ، اصلا در باور من نمی کنجید.
به قول الیاس ، این مرد ، دیوانه بوزد.
و واقعا دیوانه بود.

در چشمانش اثری از عدنان شب هایی که مرا به آغوش می کشید و با تنم آرامی می گرفت وجود نداشت.
نزدیکم نمی شد.
نزدیکش نمی شدم.
از چشم ها و نگاهی که خالی شده بود ، می ترسیدم.

یاسر لیوان کاغذی چای را به دستم داد و خیره به گلاره با تاسفی که در چشم هایش شعله می کشید ، گفت : به صورت مسخره ای هممون بهش وابسته شدیم...خداکنه خوب بشه.

گردن به سمتش چرخاندم و زیرلب خدا کندی گفتم.

■ انتظار نداشتم ، بتونی با اسلحه کار کنی.

نیشخند زدم.

این مرد و پدرانه هایش بارها موجب حسرتم شده بود و گویی این تعریف کوتاه و سردستی اش ، کمی برای دلشوره ام خوب به نظر می رسید.

■ آدما تو موقعیتای وحشتناک ، هر کار از دستشون بر بیاد ، می کنن.

چند ضربه کوتاه سر شانه ام زد و آرام گفت : بهش عادت نکن... راهای فرار بهتری وجود داره!
نگاه گرفتم و باز به قامت تکیده گلاره روی تخت خیره ماندم.

■ ماها چاره دیگه ای نداریم یاس... ماها یه مشتی بیچاره ایم که به خاطر خونواده ها و انتخاب هاشون ، داریم

تاوان پس میدیم...کوچیک ترین تاوانش معتاد شدن به
اون ماشه است!

صدایم می لرزید.

صدایم از بغض دردناکی که واقعیت ماجرا به رویم می
کوبید ، می لرزید.

شانه ام را فشرد و با نزدیک شدن عدنان ، از من فاصله
گرفت.
عدنان برابرم ایستاد.

بازویم را نرم کشید و مرا دنبال خود روان ساخت.

صدایش زدم.

#ماز

#پارت_۳۹۸

■ عدنان؟!

بی توجه به صدا زدنم مرا تا اتاق پشتی و عجیب و متروکه
این انبار کشاند.

روی کاناپه زهوار در رفته ای اشاره زد ، بنشینم.

نشستم.

این توجهش بعد از ساعت ها بی توجهی و وحشت و درد
و تنش ، برای من مهم بود.

من همچنان دلباخته اش بودم و او برایم امن ترین نقطه
دنیا.

با وجود بی توجهی هایش.

با وجود نگاهش.

با وجود وحشتی که هربار ممکن بود ، با تحقیرهایش
تجربه کنم.

جعبه ای که همراهش بود را کنار پایم روی زمین انداخت
و خود برابر پایم ، زانو زد.

کاپشن را بدون هیچ نرمشی- از تنم بیرون کشید و با وجود
آن زخم لعنتی ، ناله من بلند شد.

اخم های درهمش ، درهم تر شد و من نگاهش کردم.
انتظار این حرکات و این خشونت را نداشتم.

■ عدنان!

نگاهم کرد.

چشم های خون برداشته اش ، خیره چشم هایم شد.

■ حالم ازت به هم می خوره نهال...حالم ازت به هم می خوره و به همون اندازه نگرانتم...از این حس متنفرم...از این که نمی دونم با خودم چند چندم متنفرم نهال!

داد زد و من چشم بستم.

نمی فهمیدمش.

صدای پارگی آستین لباسم ، چشم های را نیمه باز کرد.

اشکم روی دستش چکید.

اشکی که از قبل حقارت حرف هایش بود ، روی دستش چکید.

مکش را حس کردم و سپس پانسمان بازوی زخمی ام بود ، که اتفاق افتاد.

برخاست که برود و من دستش را گرفتم.
نگاهم کرد.

چشم های او هم نم داشت.

■ من کجای این بازی ام عدنان؟...مگه من خواستم بچه باعث و بانی از هم پاشیدن خونوات باشم؟

چشم بست.

اشکش چکید.

■ نمی توئم نهال...نمی توئم تحملت کنم...دست خودم نیست!

قلبم به درد نشست.

ناباور ، رفتنش را تماشا کردم.

جای دست هایش روی پانسمان دست و قلبم می سوخت.

آتش داشت.

آتشی تا بی نهایت.

به حق زدن افتادم.
 حق هایی که از عمق جانم بود.

#ماز

#پارت_۳۹۹

برای من فرقی نداشت ، آنچه قرار بود پس از این اتفاق
 بیوفتد.

فرقی نداشت ، چون عدنان متفاوت شده بود.
 فرقی نداشت ، چون خیال من بابت به هوش آمدن گلاره
 آرام گرفته بود.

فرقی نداشت ، چون به محض به هوش آمدن گلاره او و
الیاس و یاس راهی ترکیه شدند و من و عدنان راهی آن
روستای لعنتی نفرین شده.

جسد نیمه جان بابا عقب یکی از ماشین ها بود.
در این کشور که برای عدنان غریب بود و فقط به واسطه
مادرش فارسی را از بر حرف می زد ، برش عدنان همچنان
برقرار بود.

او هرچه می خواست را مهیا می کرد و به هر جا که می
خواست ، پا می گذاشت.

من تمام ساعت های بعد از آن مکالمه زجرآور عدنان در
سکوت بودم.

روز ها گذشته بود و در سکوت بودم.

این میان هم حالت تهوع و معده و بو هایی که آزارم می
داد، دم به دم بیشتر می شد و من اصلا توان مقابله با هیچ
کدام را نداشتم.

اصلا درباره هیچ کدام از این حالت ها به کسی- هم حرفی نمی زدم.

برای عدنان مهم نبود.

عدنان فقط یک احساس دین به مادرش داشت و بس.
وگرنه در همین کشور مرا رها می کرد و می رفت.

روی صندلی عقب نشسته بودم و از پنجره طبیعتی که در بهار زیبا به نظر می رسید ، از برابر چشم هایم گذر می کرد را تماشا می کردم.

دوست داشتم ، یک دوش می گرفتم و زیر دوش تمام حال بد و تهوعی که بی شک علتش آب به آب شدن و این ماشین سواری ممتد بود را جا می گذاشتم.

باید درباره این زندگی نابه سامان و به هم ریخته و از هم گسسته هم فکر می کردم.
نیاز داشتم در خلوت باشم.

راننده که مردی کردزبان بود ، ماشین را درون جاده فرعی کشاند.

غروب آفتاب نزدیک بود و آسمان به آرامی دل دل باران می زد.

شیشه ماشین را پایین دادم و دست بیرون بردم و گذاشتم قطرات باران کف دستم را خیس کنند.

چشم بستم و فکر کردم ، وحشتناک ترین زندگی را تجربه کردم و همچنان زنده بودم.

فکر کردم به تمام روزهایی که گذشت.

به پنج سالی که فقط بابت ترس از لو رفتن جای تراشه ، در یک تیمارستان به فنا رفت.

فکر کردم به تمام وحشتی که آن بابای لعنتی به جانم می ریخت.

■ شیشه رو بالا بده...داره هوا سرد میشه!

بعد از روزها سکوت برابر من ، این اولین کلماتی بود که به من گفت.

نگاهش کردم.

نیمرخش را از این فاصله می دیدم.

او اما همچنان خیره بود به روبرو.

چشم های پر از کینه اش ، هیچ گاه قرار نب،ثود از این نفرت دست بردارند.

■ تراشه رو ازم گرفتی ، جای جسد بابات هم پیدا کردی...پس دیگه به تو مربوط نیستم عدنان!

گردنش به سمتم چرخید و این بار من بودم که نگاه از او، برداشتم.

لحتم به کینه آغشته بود.

لحتم به کینه ای که تمام این مدت ذره ذره مسموم می کرد ، آغشته بود.

#ماز

#پارت_۴۰۰

همان اندازه ای که او حق داشت که از من بیزار باشد ، من
هم حق داشتم از او بیزار باشم.
او زودتر از این حرف ها می توانست مرا از مخمسه ای به
اسم بابا نجات دهد.
او تمام سال هایی که من زجر می کشیدم ، درگیر کینه روی
کینه گذاشتن بود.
درگیر نقشه ای برای نجات چیزی که بابا به خاطرش مرا
سپر ساخته بود.

گردنه باریکی را رد کردیم.

همیشه در کودکی ام تا رسیدن به این مقصد به دستور بابا
می بایست زیر صندلی نهان می شدم و چشم می بستم و
پیچ و تاب این گردنه و بالا و پایین شدن جاده با تمام قوا
به تن رنجور و نحیفم می تاخت.

از مسیری که ما را به نقطه ای امن می رساند ، گذر کردیم
و من به ماشینی که عقب سرمان در حرکت بود ، نگاه
انداختم.

■ از اون بعید نیست دورت بزنه و فرار کنه.

بعد از چند روز عدم اشتیاق برای هم کلامی با او ، این
جمله را با وحشتی که نزدیکی به آن دوستا در جانم می
نشانده ، به زبان راندم.

■ اونقدر مورفین توی خونش هست که نتونه دستش هم
تکون بده.

لب هایم را به هم فشردم و دست هایم را میان زانوهایم فشردم.

■ مشکلی هست؟

داشت نگاهم می کرد و من هم بعد از روزها به صورتش خیره شدم.

شانه بالا انداختم و گفتم : حالت تهوع دارم.

نگاهش را به شیشه جلو دوخت و با همان اخم های درهمش گفت : چند دقیقه دیگه می رسیم...می تونی استراحت کنی.

نگاهم را چرخاندم و به شب که تاریکی اش همه جا را فرا می گرفت ، با وحشت چشم دوختم.

از این روستا بیزار بودم و از شب این روستا بیشتر.

■ پس کی این کابوس تموم میشه؟

■ همین امشب!

نگاهش نکردم اما برایم عجیب بود که وقتی زیرلب حرف زدم ، شنید.

راننده ، ماشین را در مسیر شن ریز هدایت کرد و کمی بعد برابر یک خانه کاهگلی روستایی متوقف شدیم.

بی شک اگر کمی دیگپ این روند فرسایشی- در این ماشین لعنتی ادامه پیدا می کرد ، تمام دل و روده ام را بالا می آوردم.

دستگیره در را فشردم و از ماشین با پاهایی که خشک شده بود ، به سختی پیاده شدم.

عدنان به چند ماشین عقب سرمان اشاره زد ، بایستند. نور چراغ برقی که کمی دورتر از خانه روستایی قرار داشت ، روستا که شیبی به سمت پایین داشت را کم و بیش نشان می داد.

ماز را نمی دیدم.

احساس عطر عدنان را نزدیکم تشخیص دادم.
این حالت تهوع لعنتی ، شامه ام را نیروی مضاعف
بخشیده بود.

■ برات آشناست؟

#ماز

#پارت_۴۰۱

به نیمرخش خیره شدم.
سوز هوا زیاد می شد.
با دست هایم خودم را در آغوش گرفتم.

■ من فقط ماز رو یادمه ... اهاالی اینجا رو نمی دیدم... حق نداشتم ، ببینم... پس حق قدم زدن تو این روستا هم نداشتم.

سر تکان داد و فاصله گرفت.
گفته بودم که عمر دلخوشی های من کوتاه است.
گفته بودم که این مرد قرار نیست ماندگار باشد.
و دلم با تمام این گفتن ها بی پروا به این مرد آویخته بود.

استراحتم در آن خانه روستایی با بوی نمی که خاطرات تلخ را برایم تداعی می کرد همراه با استرس حضور زنده بابا ، ذره ای التیام بخش نبود.

برای بار سوم معده خالی ام را در سرویس بهداشتی بالا
آوردم و با نبودن ذره ای نا در تنم آب به صورتم پاچیدم و
از سرویس بیرون زدم.

نیمه شب بود و من همچنان بوی نا را بر نمی تابیدم.
دوست داشتم به هوای آزاد پناه ببرم و وحشت تاریکی و
این روستا نمی گذاشت.

قامت عدنان را در تاریکی روی تنها صندلی چوبی اتاق
توانستم تشخیص دهم.

وقتی وارد سرویس بهداشتی می شدم ، اثری از او نبود.
مانند تمام این چند روز مرا به حال خود رها کرده بود و
من احساس بی پناهی عمیقی را در این شرایط بیمارگونه به
جان می خریدم.

■ کی اومدی؟

■ نگفته بودی اینقدر مریضی!

پاسخ سوال من با این حرف درست به نظر نمی رسید اما
او همیشه مسیر صحبت را تعیین می کرد.

ایستاد.

سکوت م و عدم پاسخک او را به من نزدیک ساخت.

■ نگفته بودی!

نیشخند زد و با بی جانی به بدنه کاهگی خانه تکیه دادم تا
این میان سقوط نا به هنگامی برابر او پی که تمام منیت مرا
زیر حرف هایش له کرده بود ، نداشته باشم.

■ یه جور میگی هیشکی ندونه فک می کنه مرده و زندم
واست فرق داه...هربار که عق می زنم ، به خودم میگم این
بار آخره نهال...تموم میشه...جونت هم همراه عقات بالا

میاد و تموم میشه... اما انگار نهال جون سخت تر از این حرفاست.

میان هر کلمه ای که می گفتم ، نفسی- می گرفتم و سعی می کردم حالت تهوع باز خود نشان ندهد.

دستانش دو سوی سرم به تن کاهگی خانه بند شد و من در حصار و تملکش قرار گرفتم.
همیشه در حصار و تملکش بودم.

■ چته؟!

#ماز

#پارت_۴۰۲

@Vip Roman

نیشخند زدم و با تمام خشمی که حرف هایش به جانم
نشانده بود ، غریدم که :

■ به تو هیچ ربطی نداره!

زیر دستش زدم و خواستم فاصله بگیرم که تنم نرم به
دیوار کوبیده شد و او چانه ام را در بر گرفت و من در
تاریکی جهش برق خشم نگاه طوسی رنگش را دیدم.

■ جواب منو بده نهال...چته؟

چشم بستم و گذاشتم جریان خشم تمام تنم را احاطه کند
تا کمی از شدت دلتنگی که داشتم ، کم شود.
من دیوانه وار هنوز به لمس این دست ها ، محتاج بودم.
من همچنان یک موجود کثافت لجن بودم که به خودش
خیانت بزرگی می کرد.

■ چند وقته پریدو نشدی؟

چشم هایم به آنی گشوده شد و در نگاه او نشست.

حرفش را نفهمیدم.

دهانم چندبار باز و بسته شد.

رهایم کرد.

دست میان موهایش کشید.

کلافگی اش هزاربرابر بیشتر شده بود.

تکیه به دیوار سر خوردم و با فکری که در سرم راه می

گرفت ، موهایم را چنگ کردم.

مسخره بود.

امکان نداشت!

در خانه کوبیده شد.

نگاه هر دوی ما به آن سو رفت و صدای محافظ عدنان را شنیدم که گفت : آقا مازو پیدا کردیم!

عدنان نگاهم کرد.

به منی که نابود شده و با وحشتی جدید در جایم نشسته بود ، نگاه کرد.

قدمی سمتم برداشت.

مکث کرد.

قدمی عقب رفت ، چرخید و تنهایم گذاشت.

همان جا در سرمایی که کم کم در تنم رخنه می کرد ، دراز کشیدم.

دست به گلویم گرفتم.

بغضی بزرگ آنجا چنبره زده بود.

بغضی حجیم و وحشتناک.

بغضی که تمامش را درد و وحشت پر می کرد.

این فکر مسخره درست نبود.

اصلا درست نبود.

عدنان اشتباه می کرد.

حتما که اشتباه می کرد.

#ماز

#پارت_۴۰۳

رسیدن به مازی که سراسر ساختش را از پشت پنجره کدر
در آن روزهای تلخ دور شدن از پرورشگاه شاهد بودم ،
یک وحشت بی پایان به همراه داشت.

دست هایم را از شدت سوزی که در این نیمه شب لعنتی
منحوس به جانمان می تاخت ، درون سینه چلیپا کردم و
به مردی که تمام این سال ها به اشتباه فکر می کردم پدر
رذلم است ، در حالیکه روی دو زانویش توسط دو مرد نگه
داشته شده بود ، خیره ماندم.

رد وحشت و ترس را در میان چشمانش می توانستم ببینم.
گویی به قیامت ننگینش پا گذاشته بود.

قسمت هایی که او اشاره زده بود با زور و کتک عدنان را ،
مردها می کردند.

عدنان دم به دم سیگار آتش می زد.

و من...

من هنوز درگیر سوال آخر عدنان بودم.

سوال دهشتناک مسخره ای که اصلا نمی خواستم به
چراپی اش حتی فکر کنم.

-آقا پیداش کردیم!

مهم ترین چیزی که قرار بود از زیر این زمین نحس و کثیف
بیرون بیاید ، پیدا شد.

دست هایم فروافتاد.

قدمی جلو گذاشتم.

عدنان به آن سو دوید.

مردها ، کیسه سیاهی که گویی تکه های باقیمانده
استخوان بود را کنار گودال گذاشتند.

لرز ، تیره کمرم را درنوردید.

قدم رفته ام از ترس ، بازگشت و عدنان روی دوزانو کنار
جسدی که کیسه رویی اش باز می شد، افتاد.

دهانم را با دست هایم پوشاندم و چشم بستم.

از لا به لای حرف مردها و زوزه باد ، شنیدم که او رو به مردهایش با صدایی که دو رگه شده بود ، گفت :
خودشه...ساعت خودشه.

هنوز بعد از این همه سال ، ساعت پدرش را می شناخت.

وقتی ایستاد از این فاصله هم رد خشم دهشتناکش را توانستم ببینم.

با قدم های بلند سمت بابا رفت و او را از یقه اش گرفت و روی زمین کشید و صدای داد مرد بالا رفت.
هیچ ایده ای نداشتم که دقیقا می خواهد با آن مرد چه کند .

بابا را تا لبه قبر کشاند.

ناله های مردی که تمام عمر مرا شکنجه داده بود ، قلب ترسانم را التیام می داد.
با تمام ترس و وحشتم از آن جنازه ، چند قدم به جلو برداشتم.

عدنان بابا را درون گودالی که قبر پدرش بود ، انداخت.
فریاد مرد بلند شد.

عدنان با بیلی که سمتش گرفتند روی بابا خاک ریخت.
ناباور به صحنه برابرم خیره ماندم.
داشت ، بابا را زنده به گور می کرد.

دقیقا همان بلایی را داشت سربابا می آورد که بابا در آن پنج
سال لعنتی آسایشگاه به سر من آورد.
بابا مرا در آن آسایشگاه روانی زنده به گور کرد.

پاهایم جرات یافتند.
کنار عدنان ایستادم و جان کردم که به کیسه جنازه پدرش
نگاهی نکنم.

#ماز

#پارت_۴۰۴

دست روی دستش گذاشتم و او با چشمان خون برداشته
اش نگاهم کرد.

منظور نگاهم را دریافت.

بیل را به دستانم داد و پشت سرم قرار گرفت و دست روی
دست های کم توانم گذاشت و کمک کرد ، باقی خاک ها را
روی مرد کثیف و نفرت انگیزی که تمام گذشتمان را نابود
ساخته بود ، بریزم.

نفس نفس می زدم.

اشک هایم گویی ساعت ها بود ، پشت سد مانده و حال
توان بیرون ریزی داشتند.

غم جانکاهی کنار این رهایی از ترس همیشگی وجود داشت.
غمی به اندازه تمام سال های حرام شده و حسرت زده
زندگیم.

لب های عدنان به گوشم چسبید.
 حق هایم میان صدای او سمفونی می گرفت.

■ بسه نهال!

■ کاش این نهال هیچ وقت به بار نمی نشست.

حرکت دستی که روی تنم پتو کشید را حس کردم.
 بوی عدنان بود.

لای پلک هایم را گشودم و او گویی متوجه بیدار بودنم شد.

■ بلند شو برو سرویس...راه زیادیه تا فرودگاه.

گردن به سمتش چرخاندم و سر به تایید تکان دادم.
 قبل از پیاده شدنم ، گفت : نهال؟

نگاهش کردم و او بسته ای ستم گرفت و گفت :میخواهم مطمئن بشم چیزی نیست.

منظورش را دقیقا تا زمانیکه در سرویس بهداشتی کثیف و چرک بین راهی ، بسته را گشودم نفهمیدم.

بیبی چکی که درون بسته قرار داشت ، باعث شد از استرس پلک چشمم نبض بگیرد.

این موضوع را بعد از ریختن خاک روی آن مرد ، فراموش کرده بودم.

تمام مسیر هم راحت بعد از سال ها خوابیدم.
و حال...

با استرس مراحلی که روی بسته ذکر شده بود را انجام دادم و به انتظار دیدن نتیجه ، چشم هایم خیره بیبی چک ماند.

دقایق به کندی می گذشت.

نمی خواستم چیزی باشد.
اصلا نباید چیزی می بود.

من خود درون زندگی عدنان ماندگار نبودم که یک کودک
هم این میان بخواهد پا پیش بگذارد.

با تمام دعا و التماس اما...

اما...

اما...

اما هر دو خط رنگی شد.

#ماز

#پارت_۴۰۵

@Vip Roman

موهایم را کشیدم.

جیغ خفه ام در میان کاشی های کثیف سرویس انعکاس یافت.

نباید چیزی می بود.

عدنان هم امید به نبودن این دو خط داشت.

چند تقه به در سرویس خورد.

هل زده و با چشم های وق زده ام به در نگاه کردم.

■ نهال؟...خوبی؟...چرا نمیای؟

بیبی چک میان انگشتانم را درون چاه انداختم و سیفون را کشیدم.

■ ال....الان میام!

حالت تهوع و استرس داشت معده ام را باز هم منقلب می کرد.

دستگیره در را کشیدم و از سرویس بیرون زدم و اوپی که با فاصله چند قدم نگاهم می کرد را زیرچشمی دیدم.

■ چی شد... چیزی که نبود؟

■ نه... نبود!

جان کندم تا صدایم نلرزد.

چیزی نبود.

چیزی نبود.

چیزی نمی ماند.

احتمالت خطا داشت.

باید به خانه می رفتم.

فکری می کردم.

باید از زیر نگاه این مرد می گریختم.

▪ پس چته تو؟

▪ نمی دونم... فقط حال خوب نیست... همین!

خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت و مرا برابر خود نگه داشت.

چشم های لرزانم را در نگاهش دوختم.
اخم داشت.

خونی که از قبل ناراحتی دیدن جنازه پدرش در چشمانش بود ، نفسم را به شماره انداخت.

▪ رسیدیم باید چکاپ بشی.

▪ رسیدیم؟...مگه قراره بمونم تو خونت؟...مگه نگفتی
ازم متنفری؟...مگه مجبوری سمبل نفرتو تو خونت
نگهداری؟

بازویم را کشیدم.
 از بودنش گریختم.
 نقش بازی کردن را خوب بلد بودم اما برابر این مرد زیادی
 خود نهال ترسیده و حیران می شدم.

#ماز

#پارت_۴۰۶

این خانه دیگر مامنم نبود.
 احساس عجیبی درون اتاقی که قبلا برای خود می دانستم ،
 داشتم.
 احساس یک مهمان دوست نداشتنی که می بایست هر چه
 زودتر اسباب زحمتش را کم می کرد.
 احساس می کردم ، بعد از بازگشتم حتی محبت بطول
 خانم هم نسبت به وجودم کمتر شده بود.

اشتهای کم شده و تهوع های بی حدم ، دم به دم باعث می شد که ضعیف تر و ناتوان تر شوم.

از سوی دیگر این دودلی که بابت سقط این جنین ناخوانده داشتم ، مسخره ترین مشغولیت ذهنم به شمار می رفت.

من خودم یک آواره بی کس و کار بودم که بابت آمدن یک فرد ناخوانده به این جهان ، هیچ تصمیم قطعی نمی توانستم بگیرم.

تقه ای به در نیمه باز اتاق خورد و منی که پشت پنجره ایستاده بودم به سمت یاس چرخیدم.
به رویم لبخندزد.

او را هربار می دیدم ، حسرت بی کسی ام افزون می شد.
پدرانه هایش برای پاییز دلم را می سوزاند و حسادتم را برمی انگیخت.

■ سلام نهال.

انرژی صدایش ، باعث شد لب های خشکیده ام کمی کش بیاید.

در این دو روز بازگشتان عملا هیچ کس را ندیده بودم.
حتی نتوانسته بودم با این بیجانی که در وجودم بود ، به دیدن گلاره بروم.

■ سلام.

■ خوش برگشتی.

لبخند زدم.

لبخندی که به لب هایم زار می زد.

■ عدنان خان گفت ، پیام دنبالت بریم برای چکاپ.

سر به تایید تکان دادم و سمت گوشی ام قدم برداشتم و آن را برداشتم.

کارت بانکی که عدنان در این مدت در اختیارم گذاشته بود را همراه مدارک شناسایی جعلی که همشان از قبل وجود او بود را درون کیف دستی ام چپاندم و به یاس نزدیک شدم.

همراه هم که از پله ها پایین می رفتیم ، گفت : خیلی مریض احوال به نظر می رسی. نگاهش کردم.

بی شک اگر جواب آزمایشم مثبت می شد ، او اولین نفری بود که به عنوان یک راز متوجهش می شد. به یاس اعتماد داشتم.

یاس راز مرا به کسی نمی گفت.

یاس مانند یک پدر حواسش به من بود.

رسیدنمان به بیمارستان و چکاپ ها سه ساعتی زمان برد.

وقتی با یاس برابر پزشک زن مسن اما زیبارو نشستیم ، زن
به من لبخند زد.

عینک از چشمش برداشت و به ترکی چیزی گفت که نگاه
یاس با بهت به سمت من برگشت.

چشم بستم و گذاشتم ذره ذره این ، واقعیت که بی شک
مثبت بودن حضور آن بچه ناخواسته را فریاد می کشید ،
درون وجودم ته نشین شود.

از مطب که بیرون زدیم ، یاس نرم بازویم را کشید و مرا
برابر خود نگاه داشت.

#ماز

#پارت_۴۰۷

@Vip Roman

■ عدنان خان بابای این بچه است؟

نگاهش کردم.

با چشم هایی که باز به التهاب اشک می افتاد ، نگاهش کردم.

خودش موضوع را دریافت.

■ بهش نگو...هیچ چیز نگو...فقط بگو معدم خرابه...همین...نباید بفهمه.

ابروهایش به هم نزدیک شد و گویا لاینحل ترین مساله جهان را شنید.

■ یعنی چی؟

■ یعنی این که اگه اون بفهمه این بچه می میره...همین.

■ میخوای نگهش داری؟

■ نمی دونم...هیچ چیزو الان نمی دونم.

وقتی کنار هم در ماشین نشستیم ، متوجه بودم که دائم به صورتم خیره می شود.

ناراحت بود ولی هیچ حرفی نمی زد.

خودم ناراحت تر بودم.

خودم مستاصل تر بودم.

خودم ناتوان تر بودم.

وقتی به محله گلاره رسیدیم ، به سمتش چرخیدم و قبل از پیاده شدن ، گفتم : من نمی دونم تا کی تو خونه عدنان موندگارم...نمی دونم قراره تو این مملکت چه غلطی با زندگیم بکنم...ولی اینو می دونم که نمی تونم این بچه رو بکشم...خیلی بهش فکر کردم...ساعت ها...روزها...بهش فکر کردم یاس...به این که چی میشه...ولی نتونستم تصمیم بگیرم...تو بگو چی کار کنم؟...با بچه مردی که حتی منو نمیخواه باید چیکار کنم؟

اشک هایم می ریخت و اخم های او با خیرگی به اشک
هایم درهم تر می شد.

سوال او اما چیزی بود که باعث مکثم شد.

سوالی که بهت زده ام کرد.

سوالی که جوابش از اعماق جانم نشات گرفت.

■ به نظرت مادر خوبی میشی؟

■ به نظرم به جای همه آدمایی که رهام کردن هیچ وقت
قرار نیست ، بچمو رها کنم.

این جمله را با تمام قلبم گفتم.

هیچ وقت فکر نمی کردم ، مادر شوم.

اما...

اما اگر قرار بر این بود که مادر شوم ، مادر خوبی می شدم.

تمام آن چیزی که نداشتم و حسرتش را به دوش می کشیدم
، می شدم.

■ نهال جان شاید عدنان خان...

■ عدنان از من متنفره یاس... من اونو یاد مرگ باباش
میندازم... یاد هرچی بلا و مصیبت سر خونوادش
اومده... نمی تونم ریسک کنم یاس.

دست میان موهایش سراند و عصبی به راه سنگفرشی که
به خانه بزرگ خانواده گلاره می رسید ، خیره ماند.

گلاره هم خانواده داشت.

همه خانواده داشتند.

همه جایی برای پناه بردن داشتند.

غیر از من...

غیر از من و این بچه ای که درون شکمم ریشه می دواند.

■ بین خودمون می مونه یاس؟

این سوال را در حالی پرسیدم که دست به دستگیره ماشین می بردم و آن را می گشودم.

■ باید فکر کنیم نهال جان... باید یه تصمیم بزرگ بگیریم.

#ماز

#پارت_۴۰۸

دیدن گلاره با آن حد زخم و التهاب ، دلم را به خروش می انداخت.

اما عملاً هر روز به دیدنش می رفتم.
تمام دوماهی که عدنان را گاها از پشت پنجره می دیدم و سراخی از من نمی گرفت ، تنها اتصال من به این دنیا ،

گلاره و دیدنش بود و یاسی که همراهی ام می کرد و برایم از
تصمیم مهمش می گفت.

به این بچه ناخوانده خو می گرفتم.
شب ها دست روی شکم می گذاشتم و برایش از لالایی
هایی می خواندم که تمها در قصه ها شمیده بودم.
مواظبتش می کردم.
لباس های کشادتر می پوشیدم.

و سعی می کردم ، میان صفحات مجازی به دنبال رد پایی
از هم ذات پنداری احساسات عجیبم بگردم.

گلاره وقتی جلد سوم هزار و یک شب را تمام کردم و کتاب
را بستم ، با خیرگی به صورتم گفتم : الان دقیقا یه ماه و
نیمه که داری برام هزار و یک شب می خونی... واسه من
می خونی یا واسه خودت؟... خودتو آروم می کنی یا منو
نهال؟

چشم های همیشه آماده بارشم ، باریدن گرفت.
نیشخند دردآودی زدم.

به سختی از روی تختش خم شد و دستم را گرفت.

- چته تو؟
- باید برم گلاره... باید یه خونه برای خودم پیدا کنم... یه جا که حتی شده وسایلم منتظرم باشن.... یه جا که برای من باشه.
- عدنان اذیت می کنه؟
- من اصلا نمی بینمش.
- اخم هایش درهم شد.
- دیگه رابطه ای نداشتین نهال؟

پوزخند زدم و او متوجه اوضاع وخیم بین من و عدنان شد.

- اصلا تو چرا هر روز بیشتر تحلیل میری؟
- خوب میشیم گلاره... خوب میشم... فقط باید یه زندگی برای خودم دست و پا کنم.

سر به تایید تکان داد و دست دراز کرد و گوشی اش را از روی عسلی برداشت و چیزی را سریع تایپ کرد.

- خونه سابق من تعمیر شده... می دونی که؟
- نباید تو این شهر بمونم گلاره... این شهر خاطرات خیلی خوبی برام به همراه نداره.
- برنامه ای داری؟
- یاس میخواد یه مدت با خونوادش بره آدانا... شاید من هم برم.

عصبی گوشی را روی پتوپرت کرد و من به من تماسی که
روی اسکرین گوشی ام افتاد ، با بهت خیره ماندم.
بعد از روزها ، عدنان تماس گرفته بود.

■ کیه؟

■ عدنان.

■ جواب نده...شب بمون همینجا.

نگاهم با تردید روی اسکرین راه گرفت و قلبم با تپشی- که
عمق دلتنگی اش را فریاد می کشید ، مرا مغلوب کرد.

■ جواب بدم شاید...

■ پس میخوای جواب بدی....جواب بده.

لبخند گلاره را بعد از روزها می دیدم.

#ماز

#پارت_۴۰۹

گوشی را به گوشم چسباندم و صدای عدنان درون
دهلیزهای گوشم راه گرفت.

■ نهال بیا پایین...منتظرتم.

صدایم با تاخیر از میان حنجره ام بیرون جهید و به سرعت
ایستادم.

■ ک...کجایی مگه؟

■ مگه پیش گلاره نیستی؟...بیا پایین دیگه.

نگاهم درون چشم های باریک شده گلاره نشست و تماس
بدون ادامه ، پایان یافت.

دست به کیفم بردم و گلاره با نیشخند گفت : میشه
اینقدر ذلیلش نباشی نهال؟

چشم هایم با شرمندگی پایین افتاد و به محض چرخیدنم
برای رفتن ، باز او گفت : نهال ، تو یه رازی داری که به من
نمیگی... ولی میخوام بدونی همیشه کنارت هستم.

از ورای شانه ام نگاهش کردم و به سمت عدنان شتاب
گرفتم.

بعد از روزها می دیدمش.

تهوعم کاهش می یافت.

معه ای که تحمل غذا نداشت ، گرسنه می شد.

و حسی عجیب گوشه قلبم چنبره می زد.

در ماشین لوکس سرخ رنگ را گشودم و کنارش نشستم.

نگاهم می کرد.

نگاهش کردم.

با تمام دلتنگی که نمی خواستم ذره ای متوجهش باشد
،نگاهش کردم.

▪ داروهای تقویتیتو مصرف می کنی؟

سر به تایید تکان دادم.

ماشین را به راه انداخت.

▪ پس چرا اینقدر نزاری؟...پای چشمت گود رفته.

▪ بعد از دو ماه یادت افتاده؟

نتوانستم نگویم.

باید می فهمید ، دوماه کناره گیری اش از من چه تبعات
وحشتناکی داشته است.

■ درگیر شرکت ها بودم.

نگاهش کردم و گذاشتم غم نگاهم را ببیند.

■ همه همیشه درگیرن... من هم تنهام... حالا کم کم اوضاع عوض میشه... من دارم یاد میگیرم که نگام به بودنت نباشه عدنان... دارم یاد می گیرم که بدون کمکت زندگی کنم... من دارم تلاش می کنم مستقل بشم... و ممنونتم که تو این مسیر با نبودنت بهم کمک می کنی.

ماشین را کناره خیابان کشاند.

دستش پشت صندلی ام نشست و به سمتم متمایل شد.

#ماز

#پارت_۴۱۰

■ دقیقا اومدم دنبالت که بدونم این مستقل شدن مسخره از کجا اومده؟... یاسر امروز اومده بود می گفت آخر هفته دارین میرن آدانا... بدون اجازه من!

پوزخند زدم و تمام کینه ای که این مدت از این مرد در جانم جمع کرده بودم را درون چشم هایم ریختم.

■ تو گفتی بعد از برگشتمون من آزادم... حالا میخوام از آزادیم استفاده کنم... میخوام برم یه شهر دیگه... یه زندگی جدید بسازم... میخوام...

انگشتانش روی لب هایم نشست.
لحظه ای جریانی از برق به سراسر تنم انتقال یافت.

■ با کدوم پول؟... تو دقیقا بدون پول و بلد بودن زبون این کشور میخوای تو یه شهر دیگه چه غلطی بکنی نهال؟

دست روی دست گرمش گذاشتم و انگشتانش را پایین آوردم.

بوی تنش برای معده اذیتم ، آرامش بخش بود اما باید حرف می زدم.
باید از خودم دفاع می کردم.

■ به تو ربطی نداره عدنان... اصلا به تو ربطی نداره... من میرم... دیگه نشونی ازم نمی بینی... و این نفرت تموم میشه... این کینه... این بغضی که از من داری.

اشکم با جمله آخرم چکید.
عصبی نیشخند زد و من برقی که میان نگاهش جهید را دیدم.

- خیلی رویایی فکر می کنی نهال.
- چون زندگیم همیشه یه کابوس بوده حق دارم برای
ادامش رویایی برنامه بریزم.
- حق نداری بری!

داد کشید و من از شدت ترس چشم بستم و دست روی
زانو مشت کردم ، ولی از موضع عقب ننشستم.

■ میرم عدنان و تو حق نداری جلومو بگیری.

■ تو محتاج منی.

■ دیگه نیستم.

اشک دیگرم هم چکید.

در جایش چرخید و خیره به خیابان ، سیگار آتش زد.
پک عمیقی گرفت و بعد خیره به همان مسیر خلوت ،
گفت : دووم نمیاری.

خم شدم و صورتش را تماشا کردم.
لبخند زدم.
این لحظات را برای ادامه نیاز داشتم.

■ دووم میارم... چون این دووم آوردنو به یکی که از خودم
مهمتره مدیونم.

چرخید به سمتم.
اخم هایش درهم بود.

■ به کی؟

■ به کسی که دارم عاشقش میشم... به کسی که کم کم داره
منو، به خودش وابسته می کنه.

رگه هایی از خون میان نگاهش خود نشان داد.

#ماز

#پارت_۴۱۱

نیش‌خندش عجیب و غیر قابل درک بود ، وقتی به رویم
کوبیده شد.

برایش هیچ ارزشی نداشتم و برای این واقعیت می توانستم
ساعت ها اشک بریزم و روزها از خودم بابت علاقه ای که
به این مرد داشتم ، متنفر گردم.

دندان به هم فشردم تا بر بغض لعنتی دیوانه وارم فائق
آیم.

■ کیه؟...جدید پیدا کردی؟

■ جدید پیدا کردم.

سخت بود این بغض را پس زدن و کلام به زبان آوردن.

اما من موفق شدم.

با دست های مشت شده و قلبی که به درد می نشست ،
موفق شدم.

نیشخندش را تکرار کرد و دست به ته ریشش کشید و کم
کم آن دست را سوق داد تا گردن و کراوات شل کرد و
دکمه بالایی پیراهنش را گشود.

■ آشنامون کن.

■ علاقه ای به دیدنت نداره... اصلا بخوام صادق باشم
خودم هم علاقه ندارم ، اون با آدمی مته تو آشنا بشه.

این بار نیشخندش به تکخند ناباورش مبدل شد و من
احساس بهتری نسبت به لحظاتی پیش پیدا کردم.

- جالبه... تو این دوماه پیداش کردی؟!
- تو این دوماه پیداش کردم.

اعتماد به نفسم در حرف زدن ذره ذره بیشتری شد و این موضوع می توانست در این لحظه نهال کز کرده گوشه قلبم را نجات دهد.

سخت ترین موضوع فقط این میان ، حالت تهوعی بود که همراه استرس در جانم قل می زد.

#ماز

#پارت_۴۱۲

@Vip Roman

گویا رنگم هم به زردی گراییده بود که او دست جلو آورد و چانه ام را در بر انگشتانش گرفت و با اخم های درهم گفت : چرا رنگ و حالت اینه؟... گویا عشق جدید خوب بهت نمی رسه.

چانه ام را عقب کشیدم اما امید علوی بود ، رهایی از چنگال داغ و پر قدرت او.
او بار چانه ام را جلو کشید و صورت خودش هم در فاصله کمتری از لحظاتی قبل برابر صورتم قرار گرفت.

- نگفتی؟!...چشاش کوره؟!...تحلیل رفتنتو نمی بینه.
- باید بغلش کنم که آروم بگیرم.

واقعیت هم همین بود.
آن بچه را که بغل می گرفتم شاید آرام می گرفتم.
شاید به ساحل امنم می رسیدم.
شاید کسی را پیدا می کردم که برای خودم باشد.

برایم بماند.
مرا دوست بدارد.

اخم ها و چشمان باریک شده اش وجانه ای که فشرده می شد ، مرا به خود آورد.

از رویلی آغوش آن بچه بی ون کشیپ.
بچه ای که داشت دلبسته ام می کرد.
بچه ای که امیدم برای روزهای تنهاتر شدنم می شد.

■ فک کردی ولت می کنم نهال؟
■ فک کردی می مونم عدنان که هر دوز باقی عکرمو هک زجر بکشم؟

نیسختند زدم.
رد اشک از خشار قدرتم رد شد و نگاهم را تر مرد.
انگشتانم بدون اذن حلو رفتند و روی گونه ته ریش دار او نشستند.

■ فک کردی می مونم که عذابت بدم عدنان؟...تنها
بازمانده خونواده از هک پتشدیمو آزار بدم؟...من مته تو
نیستم عدنان...من مته تو رذل میستم!

#ماز

#پارت_۴۱۳

نگاهش میان نگاه به اشک نشسته ام رفت و آمد کرد.
چشم بستم که نگاهش را نبینم.
که قول بزرگم به خودم خلل بر ندارد.
نمی خواستک ببینمش و یادم برود که باید نفرت از این
مرد را آغاز کنم.

■ منو بین نهال...نگام کن!

غرشش شانه هایم را لرزاند.

اما من چشم نگشودم...!

چشم اگر می گشودم و نگاه دلتنگم رسوایم می کرد ، چه؟!
اگر زبان در کامم نمی ماند و به آنچه نباید اقرار می کردم ،
چه؟!

تکانم داد.

■ با توام...میگم نگام کن نهال!

چشم گشودم و نگاهش کردم.

از پس پرده پررنگ اشک.

با حالی عجیب و غریب.

با دلی که پر بود ، نگاهش کردم.

دانه به دانه کلمات تحقیربارش در گوش هایم اکو می شد.

یادمی آمد تمام این دوماه را چگونه گذراندم.
یادمی آمد چقدر تلخ بود.

■ کیه؟!... اسم و رسمش چیه؟!!

■ هیچ وقت نمی فهمی... هیچ وقت عدنان!

با صدای لرزانم گفتم و او با مکث و چشم های خون
برداشته اش رهايم کرد.

ماشین را که به راه می انداخت ، شنیدم که گفت : می بینیم
نهال... می بینیم!

#ماز

#پارت_۴۱۴

@Vip Roman

برای من در این دو روز که عملاً عدنان اعلان جنگش را شروع کرده بود ، همه چیز شکل متفاوتی به خود می گرفت.

یک نیروی شدید درون جانم رشد می کرد که مرا از نهال همیشگی ، فاصله می داد.

من فاصله می گرفتم از ضغف و ترس هایم و برای کودکی که درون شکمم رشد می کرد و گویا در ماه چهارم به سر می برد و به علت ترس از کنکاش های عدنان بابتش زیر نظر پزشک نبود .

من این کودک را نرم نرم عاشق می شدم.

عشقی که ثمره تمام کمبودها و ترس هایم از تنها بودن های مداوم بود.

می خواستم کسی باشد که امیدم شود.

و این بچه ، امیدم می شد.

امید برای یک زندگی نرمال که لایقش بودم.

که تمام سال های عمرم ، حسرتش را داشتم.

می خواستم به کشورم برگردم.

می خواستم باز هم به دانشگاه بروم.

می خواستم کار کنم.

می خواستم شاد باشم.

مادر باشم.

خانواده فرزندم باشم.

عدنان با اعلان جنگش ، تمام راه های ارتباطی من با بیرون را قطع کرد.

وای فای خانه قطع شد.

خط تلفنم سوخت.

و من درون حصار بزرگ عمارتش ، محبوس شدم.

مسخره بود.

خودش هم نمی دانست از زندگی چه می خواهد.

می خواست مرا نبیند و حال تمام کار و بارش را به اتاق کاری که ویوی کاملی به باغ داشت ، منتقل کرده بود.

درکش نمی کردم.

این دیوانگی مسخره اش را اصلا درک نمی کردم.
ارتباط نداشتنم با گلاره و یاس باعث می شد ، عصبانیت و
خروشی که درون جانم می جوشید ، بیشتر هم شود.

دسته لیوان چایم را محکم تر فشردم و به او که از ورای
شیشه اتاق کارش معلوم بود و تصویر جذایشش درون دل
و جانم می نشست را با عصبانیت از خودم بابت حسم به
او و همینطور از او بابت دیوانگی اش ، تماشا می کردم.
عصیان در من می جوشید.

برای اولین بار به چیزهایی فکر می کردم که در عمر بیست
و شش هفت ساله ام اصلا جراتش را نداشتم.
فکر می کردم و تمام اندام هایم برای این خروش به پا می
خواست.

لیوانی که لا به لای انگشتانم سنگینی می کرد را نگاه
اتداختم و بعد نگانم تا شیشه بزرگ و پهناور اتاق کار
عدنان حرکت کرد.

در یک اقدام آنی لیوام را بالا آوردم.
نگاه او معطوفم شد.
باروهایش بالا پرید.
لیوان را بدون فوت وقت پرتاب کردم.
به شیشع کوبیده شد.
چشم بستم اما...
اما صدای شکستن جزئی شیشه لیوانم ، تنها صدای
موجود شد.
نگاهم بالا آمد.
نیشخندش را دیدم.
سیگار آتش زد و به میزش تکیه داد و با نگاهی لبریز تمسخر
براندازم کرد.
خشم غیر قابل باوری در جانم جوشید.

#ماز

#پارت_۴۱۵

خشمی که می توانست او را آتش زند.
دندان به هم ساییدم.

چرخیدم و پشت به او با قدم های بلند سمت دیواره
حفاظ داری که منظره رودخانه را نشان می داد ، نزدیک
شدم.
صدای کسی- نگاهم را به چند متر آت سو تر حصار
کشانید.

در این وانفسا اصلا و ابدا انتظار این پسر را نداشتم.

قبل از این که بتوانم نزدیک شدن یونس را ببینم ، دستم
از پشت کشیده شد.

ناباور سکندری خوردم و به عدنانی که محکم و بدون
انعطاف مچ دستم را می کشید ، خیره ماندم.

مرا دنبال خود عملا می دواند و من گردن چرخاندم و به تصویر هاج و واج پسری که مدتی کوتاه در زندگی ام به سان یک رفیق مهربان حضور داشت ، خیره شدم.

کاش توان داد کشیدن و کمک خواستن در من بود.

کاش جراتم پا فراتر می گذاشت.

کاش می توانستم مانند او که پشت حصار این خانه بود ، آزادی را لمس کنم.

■ داری چه غلطی م یکنی عدنان؟

به محض رسیدنم به خانه و داد کشیدم. به داد من بطول خانم با آن پاهای دردآلودش از آشپزخانه بیرون دوید و به دیدن عدنان و اوضاع قاراشمیش فی مابینمان ، فرار را به قرار ترجیح داد.

همه اهل این خانه طرف او بودند.

هیچ کس مظلومیت و زندانی شدن من در این خانه را نمی دید.

هیچ کس چشم های غمگین من را نمی دید.
من رورها به عبث فکر می کردم ، این خانه مامنم است.
اما نبود...!

من به اشتباه می اندیشیدم.
من به اشتباه فکر می کردم کسی- جز آن زن آرمیده روی
تخت طبقه پایین ، مرا دوست دارد.

بازویم را محکم فشرد.
تکانم داد.

از لا به لای دندان های به هم فشرده اش غرید که :

■ دوباره میخوای عکست برهنت بره تو روزنامه و رسوایی
به بار بیاد؟... نمی فهمی زیر ذره بینم؟

خودم را عقب کشیدم و با حالی بد بازوی درد آلودم را
نوازش کردم.

■ لعنت بهت...اون دوست منه...حالم ازت به هم می
خوره عدنان که روز به روز داری بیشتر آزارم
میدی؟...شدی شکل اون مرتیکه...دقیقا مثل اون شکنج
میدی.

گفتم و سمت پله ها پا تند کرد.
پله ها را بالا دویدم.
می فهمیدم که دنبالم است.

■ کدوم گوری داری میری؟...مگه من بهت اجازه دادم
بری نهال؟

داد زد و شانه های من لرزید.
اما توجهی نکردم.

#ماز

#پارت_۴۱۶

دستم هنوز دستگیره اتاقم را لمس نکرده بود که او باز
بازویم را اسید پنجه هایش کردم.

از شدت هیجان و ترس ، جیغی خفیف کشیدم.
چرخیدم و با تمام قوا مشت در فکش کوبیدم

ناباور همدیگر را تماشا کردیم.

انگشتان نحیف من هیچ ضربه مهلکی برای او نداشت اما
حرکت متعجبش کرده بود.

خودم هم باور نداشتم.

خودم هم باور نداشتم این جرات و جربره ام را.

■ بهم دست نزن... ولم کن!

جبع کشیدم.

مرا به در کوفت.

نگران بچه ام شدم.

ترسیده تماشایش کردم اما نگذاشتم این ترس در جسم
هایم نمود پیدا کند.

■ تو از کی اینقدر با دل و جرات شدی؟

■ از وقتی قرار شد از خونت برم و تو زیر قولت زدی.

حرفم را زدم.

حرف تلخی که ماه ها با آن درگیر بودم و وقتی بهن
درک و تحملش رسیدم او ورق را برگرداند.

■ کجا بری؟... کجا رو داری بری؟

■ میرم... میرم هر جایی بتونم بدون تو زندگی کنم... میرم تا دیگه نبینمت... میرم عدنان... میخوام برم... باید بذاری برم.

عصبانی مشت به در کوفت.

داد کشید.

دادی بلند.

گوش هایم را گرفتم.

■ تو هیچ گورستونی نمیری... تو فقط داری دروغ میگی... هیچ دیو...ی تو زندگی کوفتیت نیست... هیچکس جز یاس و گلاره بهت پیام نمیده... پس دروغ نگو... دروغ نگوووو!

مشت در سینه اش کوفتم.

مشت بعدی را محکم تر کوفتم.

مشت های بعدی ام با بغض و تمام کینه ام همراه بود.

■ ازت متنفرم....این دروغ نیست...این که حالم ازت به هم می خوره ، دروغ نیست...تو یه عوضی به تمام معنایی.

یاد لحظه ای که در وان می خواست خفه ام کند ، مشتم را محکم تر کرد.

یاد لحظه ای که با خوردن ماهی داشتم می مردم ، مشتم را محکم تر کرد.

یاد لحظه ای که در برف و بوران گریختم و او مرا پیدا کرد ، مشتم را محکم تر کرد.

یاد لحظاتی که تحفیرم می کرد ، مشتم را محکم تر کرد.
یاد با هم خوابیدنمان ، مشتم را محکم تر کرد.

دفاعی نکرد.

گذاشت بزنم.

#ماز

#پارت_۴۱۷

اما...

اما لحظاتی بعد ، من میان حجم تنش بودم.
میان وسعت آغوشش.

لحظاتی بعد من به نبض تپنده سینه اش صورت چسبانده
بودم و بوی تنش که تمام هوس این مدتم بود و از آن بی
بهره بودم را با تمام قوا به مجراهای تنفسی- و جانم هدیه
دادم.

عصبانی بودم اما عاشق هم بودم.

عصبانی بودم اما هنوز در دلم برای او جایی محکم و استوار
وجود داشت.

عصبانی بودم اما او عزیز قلب من بود.

عزیزی که حذف نمی شد.

عزیزی که عزیزش نبودم.

خم شد و زیر گوشم را بوسید.
بوی تنش رانم می کرد.
اما...

اما نباید می فهمید.
نباید تنم را لمس می کرد.
نباید اجازه می دادم از رازی که تمام تنهایی آینده ام را التیام
می بخشید ، خبردار می شد.
تن عقب کشیدم.
از حصار تنش به سختی تن بیرون کشیدم.

اخم هایش در هم بود.
چشم هایش هم خون برداشته...
لبخند درد آلودی زدم.

■ آغوش زوری آخرت بود...هیچ وقت دیگه بهم دست
 زن عدنان...چون نمی خواست...چون دقیقا اون لحظه ای
 که گفتم به خاطر مادر پدرم ازم بیزاری ، ازت بیزار
 شدم...باشه واسه وداع...باشه به حرمت روزایی که تو این
 خونه مواظبم بودی...گرچه درد کنار تو بودن خیلی خیلی
 بیشتر از التیامش بود.

چرخیدم و در اتاق را گشودم.

پا به اتاق گذاشتم.

در را پشت سرم بستم.

به در تکیه دادم.

کمر سر دادم و روی زمین نشستم.

دست به شکم کشیدم و با بغض زیر لب گفتم : تو مته
 اون نشو...تو دوسم داشته باش...تو ولم نکن...تو با
 حرفات فراریم نده...تو بمون..بذار بمونم.

خودخواهانه بود اما من این بچه را فقط برای الیتام
دردهایم می خواستم.
فقط برای روزهای بی کسی ام.

کاش گلاره بود و مرا در آغوش می کشید و تشر- می زد که
این انتخاب حق من است.
کاش اینقدر عذاب وجدان نداشتم.
کاش اینقدر دلم پیش مرد پشت در نبود .

ضربه ای به در خورد و من صدای خفه عدنان را شنیدم
که گفت : واسه خودت رویا نباف نهال...من نمیذارم هیچ
گورستونی بری....چه با یاس و الیاس ، چه تنها!...تو مال
همون دوازده سال انتظار منی!

رفت و من چشم بستم و گذاشتم اشکم بچکد.

#ماز

#پارت_۴۱۸

الیاس همراه یاس آمد.

بعد از این که زمان عدم ارتباط من با بیرون این خانه به هفت روز رسید.

وقتی که حتی دیگر بعد از آن رویارویی ام پشت حصار خانه با یونس ، عدنان اجازه قدم زدنم در محوطه را هم از من ستاند.

عملا در یک فضای سی متری گیر افتاده بودم.

فضایی که هر روز امکاناتش به مدد خدمتکار افزون می گشت.

رمان های عاشقانه کتابخانه به اتاقم انتقال می یافت و من فکر می کردم مادر این مرد که از قضا خاله من هم بود ، بی شک روح لطیفی داشته است.

روحي دقيق مانند من.

این زن و من اصلا شبیه باقی اعضای این خاندان نبودیم.

به محض دیدن الیاس ، در آغوشش گرفتم.

صورت تکیده و روح خراش برداشته اش هنوز هم التیام نیافته بود.

هنوز درد در تمام صورتش هویدا بود.

هنوز می توانستم رد کمرنگ خم شدگی کمرش را در شانه های فروافتاده اش ببینم.

■ چرا تو اینقدر نزاری فرشته؟...چرا هیچ خبری ازت نیست؟...گلاره با این اوضاعش داشت می اومد سراغت...گفتم خودم پیام ببرمت پیشش خیالش راحت بشه.

لبخند دردآلودی زدم.

این مدت احساس بی کسی- ام داشت قلب و روحم را می خورد و این نوید الیاس که هنوز آدم هایی در این دنیا دلشان برایم تنگ می شد ، باعث شادی ام می گشت.

■ عدنان...!

اخم هایش در هم شد.

به آن سوی سالن که عدنان پشت میز غذاخوری اش نشسته و در حین خوردن صبحانه اش ما را می نگریست ، نگاه انداخت.

الیاس زیر لب غرید که :

■ دقیقا چه مرگشه؟

مرا رها کرد و سمت الیاس رفت و یاس اندکی به من نزدیک شد.

به رویش لبخند زدم.

دلتنگ مهربانی نهفته درون نگاهش بودم.
این مرد ، رسم پدر بودن را خوب بلد بود.
رسم نوازش بال های شکسته را خوب می داتست.

■ خوبی؟

■ بهترم.

■ باید بریم دکتر.

■ نمیداره.

■ الیاس خان راضیش می کنه.

■ امیدوارم.

تنها کسی- که رازم را می دانست هم توان مبارزه با این مرد
که دیوانگی اش به حد بالایی رسیده بود را نداشت.

#ماز

#پارت_۴۱۹

عدنان گویی ماه ها اسباب بازی مضحکی درون زندگی اش داشت و اصلا هیچ علاقه ای به داشتنش هم نداشت و حال که خطر از دست دادن این اسباب بازی را حس کرده بود به فروش نگهداری اش می افتاد.

برای آن که بتوانم با این مرد مقابله کنم نیاز به یار کمکی داشتم.

نیاز داشتم سپاهی از آدم هایی که یارای مقابله با او را داشتند ، کنار خود جمع کنم.

نیاز داشتم ، یکی از قماش خودش با او پای میز مذاکره بنشیند.

نیاز داشتم ، بروم.

واقعا نیاز داشتم از این فضای خفه ، بروم.

الیاس دست روی میز ستون کرد و گفت : تو چته؟...پیداش کردی...گفتی ، باباتو پیدا کنی همه چیز تمومه...قولمون یادت رفته؟

عدنان بی توجه ، برشی از کراپ رون دهانش گذاشت و آید درون دیتش را روی میز قرار داد.
کراواتش را میزان کرد و ایستاد.

رخ در رخ الیاسی ایستاد که هم قد و قواره اش بود.

رفقای عجیبی بودند.
یکی اتوکشیده و بی نهایت با دیسیپلین و دیگری آشفته و بی خیال.

■ به تو ربطی داره الیاس؟

الیاس چرخید و نگاهم کرد.
نگاه نگران و کلافه من ، تابش نداد.
مشت روی میز کوفت.

■ داری اذیتش می کنی... باید بیرمش... همه ارتباطشو با ما گرفتی... ذره ذره داره آب میشه.

عدنان از پرای شانه الیاس نگاهم کرد.
در چشم های من غم لایتناهی وجود داشت.
غمی که مسببش گذشته و آدم هایی بود که من در
بودنشان هیچ دخالتی نداشتم.
غمی در چشم هایم بود که حاصل عذاب دادن من اوسط
او به خاطر همان آدم هایی بود که بودنشان دست من
نبود.

■ حق نداری دخالت کنی.
■ حق دارم... من آوردمش... من از اون تیمارستان
دزدیدمش... همش کار من بود... پس حق دارم.

الیاس را کنار زد.

الیاس بازویش را چسبید.

عدنان چرخید.

الیاس غافلگیرانه مشتش بالا آورد و در صورت عدنان کوفت.

ناخودآگاه جیغ کشید.

قدمی جلو برداشت.

یاس با دست جلوییم را گرفت.

زیر لب گفت: حریف همدیگه ان... ما نباید دخالت کنیم.

دومین بار بود.

دومین بار بود که به خاطر من از الیاس مشتی خورد.

دومین بار بود که به خاطر من روابطشان تیره و تاری می شد.

#ماز

#پارت_۴۲۰

دعوايشان بالا گرفت.

جیغ های من هم.

یاس خیلی راحت ، ایستاده بود و تماشايشان می کرد.

بالاخره موفق شدم ، خودم را به آن ها برسانم.

میانشان قرار گرفتم.

جیغ کشیدم که :

■ بسه...تمومش کنین!

عدنان با خشم نگاهم کرد.

گوشه لبش پاره شده بود.

همان جایی که بارها مزه سکرش را چشیده بودم.

الیاس بازویم را کشید.

زیرلب غرید که :

■ لباس گرم بپوش...میریم!

عدنان بازوی دیگرم را کشید.
محکم تر.
بدون انعطاف.

■ هیچ گورستونی نمیذارم بیریش...هیچ جا...مال منه!

من فقط مالش بودم.
مالی که حق نداشت ، هیچ گورستانی برود.
مالی که دزیده شده بود.

■ من مال تو نیستم...تو منو دزیدی...من مالت
نیستم...بفهم!

محکم گفتم.

با چشمهایی که این بار نم اشک نداشت.

سمت پله ها قدم برداشتم.

باید لباس گرم می پوشیدم.

دار و نداری نداشتم که چمدان جمع کنم.

یک پالتو و یک کیف کوچک از مدارکم ، کفایت راهم بود.

■ نهایی!!!!!!

صدای دادی که کشید ، مرا به پوزخند کشاند.

این بار می رفتم.

این بار که پشتم گرم بود ، می رفتم.

می رفتم و دیگر پشت سرم را نگاه نمی کردم.

حتی به دلی که مانده بود کنار زخم لبش هم بهایی نمی
دادم.

هیچ بهایی.

#ماز

#پارت_۴۲۱

اوضاع گویا وخیم بود.

من آنقدرها خوب ، زبان ترکی نمی دانستم که بفهمم ،
پزشکم چه می گوید و یاس چه می شنود که چینی اخم
هایش درهم می رود.

نمی فهمیدم موضوع چیست و این ندانستن داشت مرا از
پای در می آورد.

تمام آن نیم ساعتی که در اتاق پزشک نشستیم و یاس دم به دم سرخ تر شد و با چشم های نگرانش براندازم کرد ، من در تلاطم عجیبی به سر می بردم.

هنوز دو ساعت هم از شورشم علیه عدنان نگذشته بود.
هنوز جنگال و هیاهو درون مغزم بود.
و حال...

از مطب که بیرون زدیم ، تا رسیدن به ماشین صبر کردم.
هیچ نپرسیدم.

شانه های فروافتاده یاس را دیدم و با دلی که لحظه به لحظه تلاطمش عمیق تر و بیشتری شد ، مبارزه کردم.
دست به دستگیره در ماشین که گرفتم ، دیگر نتوانستم.
همانجا زیر بارش بارانی که از بهار این شهر بعید نبود ، نالیدم که :

■ چی شده باس؟...چی گفت؟

نگاهم کرد.

لحظاتی نگاهم کرد و بعد چرخید و پشت به من آن سوی
کاپوت ماشین تکیه زد و ایستاد.
سرش پایین افتاده بود.

به سختی ماشین را دور زدم.

برابرش ایستادم.

زانوهایم می لرزید.

نم باران تمام موهای کوتاهش را تر کرده بود.

سرخم کردم و نگاه لرزانم را به چشم هایش دادم.

■ چرا چیزی نمیگی یاس؟

دست به صورتش کشید.

نگاهش را به من داد و غمگین گفت : مطمینی میخوای
بشنوی نهال جان؟

مهربانی کلامش هم زمهریری که تلخی لحنش داشت را گرما
نمی بخشید.

تیره کمرم لرزید.

■ یاس؟... جی شده؟

می خواستم بشنوم.

آن چه بود را باید می شنیدم.

باید می فهمیدم ، این حجم غم چشم های یاس از چه
بابت است.

باید می فهمیدم ...!

#ماز

Exchange Group | 1039

#پارت_۴۲۲

سه روزی بود که در این روستای دورافتاده ساکن شده بودیم.

ارتباط ماهواره ای در این روستا معنایی نداشت.
تلفن و اینترنت اینجا هیچ راهی نداشت.

الیاس همچنان غمگین بود و با هر تکان و لنگ زدن و درد کشیدن گلاره بدتر هم می شد.

این عشقی که از چشم های الیاس بیرون می ریخت ،
حسرت زده ام می کرد.

در تمام زندگی ام ، هیچ گاه هیچ کسی عاشقم نبود.

نه خانواده ای داشتم که مهربانی و عقده دوست داشته
شدنم را تامین کنند و نه مردی که بیاید و شاهزاده سوار
بر اسب سفید روباهایم باشد.

من عاشق عدنان شده بودم اما یک عشق یک طرفه بی
مصرف به هیچ کار این تن زخم خورده و قلب ماتم
برداشته ، نمی آمد.

من دوست داشتم ، مانند گلاره وقتی در مریضی- و ناتوانی
بودم ، کسی بیشتر از خود به فکرم باشد.

دستی اشارپ روی شانه هایم انداخت و من به الیاسی که
کنارم روی تاب تراس چوبی نشستم ، نگاه انداختم.
شب از نیمه گذشته بود و این بی خوابی های لعنتی باز
سراغم آمده بودند.

■ به سوال می پرسم فرشته...دوس دارم درست جواب
بدی.

سر روی شانه خم کردم.

لبخند زدم.

لبخندم درد داشت.

■ پیرس الیاس....حرف بزن باهام.

به سمتم چرخید.

خیره در چشم هایم ، با اخم هایی درهم گفتم : تو حامله ای؟

چشم بستم.

نفس عمیقی از هوای خوش روستا برداشتم.

■ حامله ام.

دست هایش مشت شد و از جا برخاست.

میان موهای درهم آشفته اش دست کشید.
پشت به من ابستاد.

صدای گلاره میان این حال و احوال ، خط انداخت.

■ از کی می دونی؟

نگاهم به در ورودی افتاد.
به سختی روس پای آسیب دیده اش ایستاده و شانه به
درگاه تکیه داده بود.

الیاس سمتش رفت و با لطافتی که از وجودش بعید بود ،
کمک کرد ، گلاره کنارم بنشیند.

#ماز

#پارت_۴۲۳

گلاره کنارم نشست.

دست ستمم دراز کرد و من به زخم پشت دستش که هنوز
ترمیم نشده بود ، خیره شدم.
دستش را گرفتم.

■ عدنان می دونه؟

بی پاسخ ، نگاه به محوطه تاریک اطراف دوختم.

■ نمی دونه... نمی دونه که تو الان اینجاپی!

الیاس غرید و من به صورتش خیره شدم.
به صورت مسخره ای بدون حس بودم.
نه غم...!

نه ترس...!

هیچ چیز درون من نبود.

انگار در تمام این چند روز گیر کرده بودم به جمله آخر یاس.

گیر کرده بودم و زمان در همان نقطه متوقف شده بود.

■ تو چرا هیچ چیز نمیگی نهال؟...چه مرگت شده؟

به گلاره که مرا تکان داد ، خیره شدم.

چشم هایم گویا میل به باریدن داشت.

میل داشت که اشک تا میانشان راه گرفت.

■ چی باید بگم؟...دقیقا کجاش ناراحت کننده اس
گلاره؟...حاملگی من یا نخواسته شدنم؟...حاملگیم یا
تنهاییم؟...حاملگیم یا بی کسیم؟...حاملگیم یا ندونستن
عدنان؟

الیاس پایین تاب روی زانوانش نشست.
دست رهای مرا گرفت.
خیره نگاهم ، غرید که :

- عدنان باید بدونه!
- عدنان هیچ ردی از منو نمیخواد.
- عدنان...
- اسمشو نبر...خواهش می کنم...دارم با خودم کنار
منیام...با احساس مسخره ای که بهش دارم و باید تو
وجودم دفن بشه ، کنار میام ، الیاس.
- دست میان موهایش سراند.
- گلاره اخم آلود بود.
- شاکي و خشمگین بود.
- گلاره بی شک در فکر کشتن عدنان بود.

- گفته بودم نباید اذیتت کنه.
- آدمای خوش قولی نیستیم گلاره...هیچ کدوممون!

پاسخم ، نگاهش را از چشمانم گریز داد.

#ماز

#پارت_۴۲۴

واقعیت را گفتم.

ما هیچ کدام خوش قول و درست و درمان نبودیم.
ما همگی در یک دایره وحشتناک ترس و احساس دین و
عشق و خانواده گیر افتاده بودیم که ما را به به هر سویی
که خود دوست داشت ، می کشاند.

■ جز یاس کی می دونه؟

■ یاس بهت گفت؟

الیاس از جا برخاست.

به کلبه ای که کمی دورتر خانواده یاس درونش ساکن بودند ، نگاه انداخت.

ناراحت بودم. ، ناراحت تر شدم.

یاس نباید رازم را به کسی می گفت.

■ چرا بهت گفت؟

■ باید زودتر از این حرفات بهم می گفت!

■ این راز من بود.

عصبانیت الیاس ، مسخره بود.

عصبانیت من هم مسخره بود.

مسخره اما قابل درک.

گلاره دستم را فشرد و با همان اخم های درهم باز گفت :
میخوای چی کارش کنی؟

منظورش به بچه بود؟

به همان که شب ها برای حس کردنش ، دست به شکمم
بند می کردم؟

به همان موجودی که صدای قلبش را وقتی در اتاق پزشک
بود ، شنیدم؟

■ یعنی چی؟

■ به عدنان نگفتی...پس حتما میخوای...

■ میخوام نگهش دارم...بچه منه...عدنان منو
نمیخواه...بجمو هم نمیخواه!

مهم نبود ، چه می شد.

دکتر حرف های مسخره زده بود.

مهم نبود...!

اصلا مهم نبود...!

من روزهای بدتری داشتم.

من از تمامشان زنده بیرون آمدم.

من این بچه را از بین نمی بردم.

تنها امید کاشته درون وجودم را از بین نمی بردم.

من تمام عمر با همان مریضی زیسته بودم.

همان مریضی پنهانی که نباید می بود.

همان مشکل ژنتیکی لعنتی...!

هماین که باعث و بانی تمام حملات تشنج و آلرژیکم بود.

■ دیوونه شدی نهال؟

■ دوشش دارم گلاره!...تنها کسیه که برای منه!...همه این

سالا هیچکسو نداشتم...اون تنها کسی. میشه که برای من

می مونه!

#ماز

#پارت_۴۲۵

عصبانیت و غرشی که درون جانم بود را گویی می خواستم
سر کسی خالی کنم.
گویا همه سکوت و مدارایم داشت درون جانم ته می
کشید.

از جا جهیدنم ، الیاس را بهت زده کرد.
گلاره هم حیران تماشایم می کرد.
این نهال عجیب بود.
این نهال که برای اولین بار دفاع می کرد ، عجیب بود.

از این بچه با تمام جانم دفاع می کردم.
از بودنش.

با تمام جهان بابتش می جنگیدم.

من در تمام انی چندماه که تنها و دورافتاده مانده بودم ،
برای این موجودی که درونم جان می گرفت ، فرصت خو
گرفتن پیدا کردم.

تنها بودم و این تنهایی مرا به سمت دلبستگی به یک موجود
از راه نرسیده سوق می داد.

می دانستم که عدنان این بچه را می کشت.

اگر بو می برد...!

اگر حس می کرد...!

عدنان متنفر بود از خون من...!

از هم خون من...!

عدنان از من هم حتی متنفر بود و ماندگاری من تنها به
خاطر الیاس و حرمت مادرش اتفاق می افتاد.

من عدنان را می شناختم.

آن برق نفرتی که هنگام پیدا شدن جنازه پدرش درون
چشمانش جهید را دیده بودم.

او بیزار بود...!

از من...!

حتی اگر این هم خون ، فرزند خودش بود هم او بیزار بود.

■ نهال... ما فقط نگرانتیم!

■ من دوسش دارم.

گویا ، حرف زدن احساساتم را بیرون ریخت.

احساسات خاموش این سه روز را.

اشک به چشم هایم هجوم آورد و سیلاب به راه انداخت.

تنم رعشه برداشت.

قلیم به درد نشست.

الیاس ستم قدم برداشت.
تنم را محکم میان آغوشش گرفت.
گلاره کمرم را نوازش کرد.
هق هایم بیرون ریخت.

می خواستم آن بچه را در آغوش بگیرم.
می خواستم ببویمش.
می خواهمش ببوسمش.
می خواستم با او زندگی کنم.
نمی خواستم بمیرم.
نمی خواستم حالا که امیدی هست ، بمیرم.

#ماز

#پارت_۴۲۶

بحث کردن با یاس سخت بود.
مواخذه گر و کوبنده مرا به باد حرف هایش می گرفت.
انتظار داشت ، حرفش را قبول کنم.

پاکت شیر بدون لاکتوز را در سبد خرید انداختم.
به سختی راضیم کرده بود از کلبه بیرون بزنم و برای حرف
زدن تا فروشگاه‌ای که تا دم جاده اصلی راه داشت ، همراهی
اش کنم.

پاییز به علت سرما خوردگی پیش‌الامانده بود و این توفیق
برای یاس که ذهن مرا به کار گیرد ، بد اقبالی مرا فریاد می
کشید.

- تو متوجهی که اگه الیاس خان یا گلاره خانوم بفهمن ،
یه لحظه هم نمیدارن اون بچه بمونه؟

تهدیدم می کرد؟

با اطلاع الیاس و گلاره بی شک راه گریزی نداشتم.
آن ها مخالف سرسخت آسیب رسیدن به من بودند،
برای ماندن و زندگی من جان فشانی ها کرده بودند.
پس نمی گذاشتند که خودم را به خاطر بیندازم.

- داری تهدیدم می کنی یاس؟

- هر کاری می کنم تا جونتو به خطر نندازی؟...من جلوی
یکی از مهم ترین آدمایی که دستمو گرفته به خاطرت
ایستادم نهال جان.

- جلوی عدنان وایسادن اینقدر بهت سخت گذشته؟

در این شرایط که او برعلیه خواسته ام بود ، نمی توانستم
زخم نزتم.

- سخت بود... چون تو روزایی عدنان خان دستمو گرفت
و کنار الیاس خان بهم بال و پر داد که هیچ امیدی
برای یه ریال پول واسه درمان پاییز نداشتم... الان اگه
بچم هست به خاطر اوناست.

می دانستم که پاییز بیماری ریوی خاصی دارد که الیاس به
خاطرش ما را به این روستا کشانده است.
متاثر و شرمنده یاس را تماشا کردم.
صحبت پدرانگی هایش که می شد ، غلاف می کردم.

- می دونم... ببخش... ولی ازم نخواه کاریو بکنم که تو
میگی... اون بچه به دنیا میاد... اون بچه تنها...

- ما هم هستیم... اون بچه تنها کست نیست نهال
جان... من هستم... پاییز هست... الا هست... الیاس
خان... گلاره خانوم... ما خونوادتیم... مایی که نمی
خوایم یه خار به انگشتت بره... بفهم اینوا!

چانه ام لرز برداشت.

نمی خواستم.

نمی شد.

من دل بسته بودم.

- خواهش می کنم یاس...دکتر فقط گفته شصت درصد
امکان خطر هست...مبارزه می کنم...مبارزه می کنم تا
بغلش کنم...خواهش می کنم یاس...من دوسش
دارم...من بهش دل بستم!

ناراحت دست به پیشانی اش کشید.

با آن هیکل تنومد ایستاده بود میان قفسه های فروشگاه
و حریف من نمی شد.

بی شک برایش احساس تلخی بود.

#ماز

#پارت_۴۲۷

■ به خاطر من ناراحت نباش یاس ، من عادت ندارم کسی
نگرانم باشه... واقعی می گم.

به مسخره خندیدم تا بخندد.
اما اخم هایش درهم تر شد.
شانه هایم را میان دست هایش گرفت و مرا نرم تکان داد.

■ به خودت بیا نهال جان... من میخوام باشی... مثل پاییز
کنارمون باشی... میخوام سالم باشی... میخوام لبخندتو
ببینم... دانشگاه رفتنتو... من میدونم تو تأثیر رو دوست

داری نهال جان....میخوام رو صحنه ببینمت...خواهش می کنم به حرف من توجه کن.

یاس باید بهتر از همه می فهمید.

باید بیشتر از همه درکم می کرد.

او هم بچه داشت.

مگر برای بچه ها پالدین از خود گذشتگی نمی کردند؟

مادر و پدر من نکردند.

مادر و پدر من برایم هیچ نکردند.

اصلا شاید دوستم هم نداشتند.

اما یاس می فهمید.

یاس بهترین پدر دنیا بود.

پاییز را روی سرش می گذاشت و حلوا حلوا می کرد.

من به چشم خود ، نگاه عاشقش به دخترش را بارها دیده بودم.

بارها حسرت کشیده بودم.

باید می فهمید.
او باید درک می کرد.

■ یاس مگه تو ، عاشق پاییز نیستی؟...مگه به خاطرش
جونتو نمیدی؟...پس چرا انتظار داری من جون بچمو
بگیرم؟...این بچه خواسته شده نبود...خودش
اومد...خودش موند...دقیقا جایی که انتظارشو نداشتم...تو
انتظار داری نباشه؟....تو انتظار داری بکشمش؟

سر به زیر انداخت.
جوابم او را از تک و تا انداخت.
حق گفتم و حق شنید.
دورش زدم.

هوسم به بسته توت فرنگی گرفت.
بسته ای از ردیف برداشتم و درون سبد انداختم.

گلاره مک بوکش را روی پایم گذاشت و عکس هایی که
ناغافل از من گرفته بود را با آن ادیت های حرفه ای که
هوش از سر می پراند ، نشانم داد.
ناباپر نگاهش کردم.

چه موقع این ها را از من گرفته بود؟!

■ چند روز پیش داشتم به اون تارزان دیوونه می گفتم که
وقتی برگشتیم استانبول ، دوست دارم یه آتلیه بزرگ
بزنم... باید خرجشو بده... به هرحال شوهر مافیایی به درد
اینجور وقتایی می خوره... مگه نه؟
خندیدم.

#ماز

#پارت_۴۲۸

دسته موی افتاده در صورتم را پشت گوشم گذاشت و من
نگاهش کردم.

- من بچه ها رو دوست دارم نهال...دوست دارم نی
نیت که به دنیا اومد ازش هزارتا عکس بگیرم...دوست
دارم مدلم باشی...تو خیلی قیافه فتوژنیک داری...می
تونیم با هم دیگه پول پارو کنیم نهال...می تونی یه
وقتایی که از بچه داری خسته شدی ، بچتو به من
بسپاری...من سونا رو خیلی تر و خشک کردم...بلدم
بچه داری!

نام سونا چشم هایم را تر کرد.
او اما مانند همیشه سخت و محکم بود.
گویا این عزای دردناک را درون خود حفر می کرد.
دستش را فشردم.

- دوست دارم وقتی نیستم ، مواظبش باشی
گلاره...دوست دارم فک کنی بچه خودته گلاره...بهم
قول میدی؟

اخم هایش درهم شد.

- تراژدیش نکن...من حوصله للگی ندارم...فقط وقتایی
که دلم بکشه میام سراغتون.

لبخند زدم.

تلخی اش را فقط خودم فهمیدم.

هشتاد و پنج درصد ، احتمال کمی نبود.

الیاس از درگذشت.

هوای شب های این روستا ، سرد بود.

کاپشنش را روی کاناپه قدیمی انداخت و در حال رفتن سمت قهوه ساز ، خم شد و روی موهای گلاره را عمیق بوید و بوسید.

این حجم علاقه اش به گلاره ، عجیب و غیرقابل باور بود. گویی این مرد با گلاره تمام حسرتش را دفن می کرد. رد کمرنگی از لبخند به لب های گلاره رسید.

- دلت برای زندگی شهری تنگ نشده؟

- انگار تو دلت تنگ شده.

گلاره نگاهش را گریز داد و به صفحه مک بوکش دوخت. می دانستم که دلتنگ است.

او نشان نمی داد وگرنه نگران ترین آدم برای آن محله و آدم هایش بود.

صدای چندماشین ، نگاه الیاس را به سمت درکشاند. سریع پشت پنجره سنگر گرفت و نگاهی به بیرون انداخت.

- اینا دیگه کین؟

آنقدر خاطره تلخ داشتیم که بترسیم.

دست به قلبم گرفتم و گلاره به سختی خم شد و مک بوک را زیر کاناپه سر داد و رو به الیاس گفت : اسلحه تو دست و بالت هست؟

به این آرامش و ریلکس بودنش ، ناباور و با دهان باز خیره شدم.

الیاس ، از زیر کافی بار قدمی اسلحه ای بیرون کشید و روی زمین به سمت گلاره سر داد.

- برو تو کمد دیواری سنگر بگیر...هر صدای شنیدی هم تا خودمون سراغت نیومدیم ، بیرون نمیای!

تشر- گلاره باعث شد ، سمت کمد دیواری که در اتاق زیر
 شیروانی قرار داشت ، بدوم.
 تپش قلبم بالا بود.
 و حالت تهوع بی موقعم.

#ماز

#پارت_۴۲۹

صدای تیراندازی نمی آمد.
 فقط هیاهو را از پس درهای چوبی بسته کمد می شنیدم.
 صدای بلند گلاره که فحش می داد را می شنیدم.
 داد و بیداد الیاس را.
 موضوع حرف را نمی فهمیدم.

صدای بالا دوسدن چند تن از پله ها را می شنیدم.
ترس در قلبم ریشه می دواند.
دست به شکم گرفتم.
تکان هایش را هنوز حس نمی کردم.
هنوز حتی شکم آنقدرها بزرگ نشده بود که معلوم باشد
، این حضورش.
اما...

اما دست کشیدن به مکان امنش ، قوت قلبم بود.

صدای قدم ها به کمد نزدیک شد.

نفسم حبس شد.

در خودم جمع شدم.

در کمد به آنی گشوده شد.

دستی دراز شد.

بوی عطر آشنا بود.

دست ها آشنا بود.

از کمد بیرون کشیده شدم.
توان حلاجی موقعیت را نداشتم.

الیاس عقب سرش بوپ.
عصبانی و با نگاه خون برداشته ، تماشاایمان می کرد.
نجاتم نمی داد؟!

دستم را ازدست این مرد نمی کشید؟

بهت زده در چشمان اوپی که آمده بود تا باز آسایشم را
درهم ریزد ، خیره شدم.
سعی کردم ، مچ دستم را بکشم.
نشد.

مرا دنبال خودش انداخت.

- ولم... ولم کن... الیاس... الیاااااا... بگو ولم
کنه... الیاااااا... ؟

الیاس همان بالای پله ها ایستاده بود.
 ناباور تماشایش می کردم.
 هیچ کاری برای نجاتم نمی کرد؟

گلاره سرش را بادستهایش گرفته بود و روی کاناپه نشسته
 و حتی نگاهم نمی کرد.
 چه مرگشان شده بود؟
 چرا مانند همیشه پشتم در نمی آمدند؟

- گلاااره... بگو ولم کنه... داری منو کجا می بری؟... ولم
 کن آشغال... دارم می گم ولم کن!

تقلا و بغضم باعث شد ، میانه راه ، زانوهایم شل شود و
 سکندری بخورم.
 روی زانوهایم افتادم.
 روی زمین کشیده شدم.

#ماز

#پارت_۴۳۰

صدای پرش الیاس و دادش را شنیدم.

- عدنااااااان!

عدنان چرخید.

مچ دستم رها شد.

الیاس خم شد و زیر بغلم را گرفت.

اشک هایم چکه می کرد.

چرا نجاتم نمی دادند؟

چرا می گذاشتند مرا ببرد؟

- داری بهش آسیب می زنی عوضی!

الیاس به رویش توپید و عدنان مرا نگاه کرد.
رد عمیقی از یک زخم روی گونه و بینی اش بود.
تازه توانسته بودم ، چهره اش را ببینم.

- چرا میذاری بیرتم؟

وحشت زده بودم.
به الیاس چنگ انداخته و او را سنگر خود ساخته بودم.
می ترسیدم.
از این مرد که بی شک نمی گذاشت درون جان من فرزندی
از وجودش باشد ، می ترسیدم.
الیاس چرخید.

بازوهایم را در دست گرفت.

مرا تکان داد.

خشونتش را تا به حال نسبت به خودم ندیده بودم.

- چرا نگفتی نهال؟... چرا نگفتی ییی؟

نگاهم چرخید.

یاس در آستانه در بود.

او رازم را گفته بود؟

عدنان بازویم را از چنگ الیاس بیرون کشید و باز مرا دنبال خود روان ساخت.

- میریم سوله... چند روزی نقاht داره... بعد میارمش!

می خواست مرا به آن سوله لعنتی ببرد؟

می خواست بچه مرا بکشد؟

جیغ کشیدم.

التماس کردم.

نمی گذاشتم.

نمی گذاشتم.

گلاااااااره...الیاااااااس....تروخداااااا....تروخداااااا
.....اااااا

#ماز

#پارت۴۳۱

نمی دانستم چه کنم .
نمی دانستم کجا فرار کنم.
اصلا چگونه فرار کنم.
جیغ هایم راهی به جایی نمی برد.
چنگ انداختن هایم گویی به چشمش نمی آمد.
درهای قفل ماشینش و دور شدنمان از آن روستا ، آنقدر
ترسانده بودم که می توانست باعث لرزهای همیشگی ام
شود.
- ولم کن لعنتی...چی کارم داری؟...بذار برم...بذااااا برم.
- خفه شووووو نههااااااا...خفه شوووووووا!
دادی که زد ، باعث شد در خودم جمع شوم.
عقب بنشینم.
دست هایم لرز برداشت.

مشتشان کردم.

نفس هایم هایم شماره برداشت.

- دروغ گفתי... به من دروغ گفתי... این همه وقت می
دونستی... می دونستی لعنتی!

وحشتم بیشتر شد.

چشم بستم.

دست به قلبم گرفتم.

نفس های شماره برداشته ام کنترل نمی شد.

او این بچه را می کشت.

بی شک این بچه را می کشت.

او هیچ ردی از من درون زندگی اش نمی خواست.

او ردها را پاک می کرد.

او من و این بچه را از این دنیا پاک می کرد.

ماشین را نگه داشت.

به ستمم چرخید.

ماشین های همراهش هم ایستادند.

با ترس آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- فرار کردی که به دنیا بیاریش؟... می خواستی اون
نطفه لعنتی رو به دنیا بیاری؟

دستم به شکمم چسبید.

به شکمی که کمی برجسته شده بود.

به رد کمرنگ حضور بچه ای که امید و روزنه عشقم شده
بود.

چشمانش رد دستم را دنبال کرد.

با خشم به آن نقطه لحظاتی بدون پلک زدن خیره شد.

عصبانیتش به بالاترین حد خود رسید.

بازویم را چنگ کرد و مرا تکان داد.

- باعث مرگت میشه... تو نباید بچه دار بشی... تو هیچ وقت نباید بچه دار بشی... می کشتت!

داد کشید و من چشم بستم و دردی که در بازویم می پیچید را به سختی تحمل کردم.

#ماز exchange group

#پارت_۴۳۲

- ولم کن... ولم کن عدنان... ولم کن.... ما کاری به تو نداریم.... ما هیچ کاری به تو نداریم!... اصلا دیگه ما رو نمی بینی.

سعی می کردم میان این همه ترس و تنشی- که داشت مرا
دیوانه می کرد ، با طمانینه و آرامش و التماس حرف بزدم.
دلش می سوخت.

بی شک دلش برای من می سوخت و رهایم می کرد.
آنقدر قصی القلب نبود که آخرین امید مرا بگیرد.

- تو دیووونه شدی... دیووونه شدی نهالهاااااا... دیووونه
شدی... لعنت بهت... لعنت بهت... لعنت!

مشت در فرمان ماشین کوفت و من در خودم جمع شدم.
حق هایم جان گرفتند.
اشک هایم بیرون ریخت.

- داری می میری... بیماریت عود می کنه... این همه سال تو
بدترین شرایط بودی ، درمان نشدی... می فهمی
دیووونه؟... می فهمی نهال که این خودکشیه؟
- جون خودمه... مال خودمه... به تو چه؟

داد کشیدم و در بازویش کوفتم.
به سختی دست هایم را مهار کرد و کمی بعد به سینه اش
چسبیده بودم.
پیشانی ام زیر گلویش چسبیده بود و تنم به تنش فشرده می
شد.

- نیست...جونت مال منه...همه چیزت مال منه
نهال...تو مال منی...بفهم...نمیذارم بمیری...همه دنیا
رو به خاطرت فدا می کنم نهال ، این که یه نطفه
است.

زیر گوشم گفتم.
نفس های داغش و بوی تنش خوب بود.
برای منی که همچنان ویار و تهوع آزارم می داد ، خوب بود.
نیاز داشتم به این که تنش را نفس بکشم و از سوی دیگر
می بایست از او می گریختم.

او مهلك ترین سم دنیای من بود.

- ولم كن عدنان... بذار زندگی كنم... بذار یه بار... فقط
یه بار زندگی كنم.

میان تنش نالیدم.
میان تنش بیشتر تنم را فشرد.

- نمی فهمی که می کشتت؟... نمی فهمی نهال؟... نمی
فهمی این بچه باعث ایست قلبیت میشه؟

چشم بستم.
واقعیتی که در رویم می کوبید را خود بهتر می دانستم.
خود بهتر می فهمیدم که آمدن این بچه تمامش می تواند
منجر به مرگ من شود.
اما نمی خواستم قبول كنم.
نمی توانستم قبول كنم.

نمی توانستم چون دست آمیری برای امید نداشتم.
این بچه تنها امیدم بودم.
تنها آدمی که برای من بود.

#ماز

#پارت_۴۳۳

_ میخوام هوا بخورم...دارم خفه میشم...دارم خفه
میشم!

خیلی سریع ، کلید باز شدن قفل را فشرد و من با تمام
توانی که از خود سراغ داشتم از ماشین بزرگش بیرون
جهیدم و دویدم.

در دامنه جاده کوهستانی پایین می دویدم و به فریاد او که
نامم را می خواند ، هیچ توجهی نمی کردم.

فراموش کرده بود من بازیگر قهاری هستم.
فراموش کرده بود که سال ها بهترین خودم در رشته تئاتر
در دانشکده هنر بودم.

گردن عقب چرخاندم.
همه آدم هایش پیم می دویدند.
به دیدنشان ترس و نگرانی بیشتری به جانم تاخت.

در غفلتم ، به آنی پایم روی گل و لای به جا مانده از باران
، لیز خورد و روی زمین غلت خوردم.
عدنان نامم را فریاد کشید.
در گودالی پر از آب گل ، غلت خوردن و جیغ ها و درد و
ترسم ، جای گرفت.
به سختی در جایم نشستم.

ترس از اتفاقی برای آن بچه و دردی که در بازوها و کمر و
پاهایم راه می گرفت و در هم ادغام شده بود.
عدنان به من رسید.

نور چراغ قوه را روی صورتم انداخت.
از پس نور نمی دیدمش.

_ خوبی؟...طوریت نشد؟

او هم نفس نفس می زد.
خواستم باز بگریزم که بازویم را چنگ کشید و بازوی
دردمند مرا به جیغ نشانده.
ترسیده دست عقب کشید و دستش را گرد شانه ام
پیچاند.

_ چرا به خودت آسیب می زنی دیوونه؟...چرا اینقدر
دیوونه ای؟

_ گمشو... برو... دست به من نزن عدناااa

مرا با خود همراه کرد.

راه گریزی نداشتم.

ناامیدی با تمام توان به جانم می تاخت.

زانویم درد می کرد.

مرا روی دست هایش بلند کرد.

اشک هایم از گوشه چشمانم فروریخت.

_ درست میشه نهال... تموم میشه... تموم میشه عزیزم.

من عزیزش نبودم.

من هیچکسش نبودم.

_ بذار برم... خواهش می کنم عدنان... بذار برم!

_ با هم میریم... با هم میریم و تمومش می کنیم... برات تو
دانشکده هنر اینجا پرزنت گرفتم... درست میشه... همه
چیز درست میشه... اصلا شاید بریم بودروم زندگی
کنیم... همه چیز درست میشه نهال.

#ماز

#پارت_۴۳۴

کم کم بی حال می شدم.
کم کم احساس می کردم ، خواب با یک سوزش نرم در
گردنم به چشم هایم می رسید.
عدنان چه می گفت؟
مگر قرار بود ، کنار او بمانم؟

در هوا تاب می خوردم.

این بار مامان پای طناب دار آویخته به سقف خانه جایی
 که من در کودکی ام نشسته بودم ، نشسته بود.
 من با گردنی که به طناب وصل بود ، تاب می خوردم.
 مامان می خندید.

سیگار برگش را می کشید.
 همان آهنگ ترکی همیشگی را زیر لب زمزمه می کرد.

عدنان از در وارد شد.
 ستم دوید.

پاهایم را که میان هوا تکان می خورد ، در دست هایش
 گرفت.

نامم را فریاد می زد.

صدای او را نمی شنیدم.

تنها ثدای مامان بود.

حتی صدای جیغ های خورم هم به گوشم نمی رسید.

چشم هایم بسته شد.
عدنان نامم را فریاد کشید.
بارها و بارها...!

- نهایی ال...!

#ماز

#پارت_۴۳۵

دستی موهای روی پیشانی ام را نوازش می کرد.
چشم هایم باز نمی شد.

درگبر آن کابوس لعنتی بودم.
کابوسی که هر بار به یک شکل منفور خود نشان می داد.

مگر چند نفر در دنیا از مادرشان کابوس می ساختند؟
مگر چند نفر در دنیا از مادرشان چنین می ترسیدند؟

- نهال... عزیزم؟

کاش صدایم نمی زد ، عزیزم!
من عزیزش نبودم.

در این ده روزی که در این لوکیشن لعنتی روی این تخت
گیر افتاده بودم و هر بار به مدد داروهای آرام بخش به
خواب می رفتم ، او چنین صدایم می زد و من جان فریاد
کشیدن نداشتم تا خواهش کنم ، چنین صدایم نزنند.

- نهال... بسه خواب... بلند شو!

نمی خواستم برخیزم.
نمی خواستم ببینمش.
نمی خواستم هیچ از این دنیای لعنتی بشنوم.

- انگار بیداری ، فقط نمیخوای منو ببینی!

تمام این لحظه ها بیدار بودم.
تمام لحظه هایی که در این سوله گیر افتادم.
تمام لحظه هایی که می آمد و مرا نوازش می کرد.
تمام لحظه هایی که کابوس میدیدم.
من بیدار بودم.

حقیقت برابر چشم هایم بود.

- انگار نمیخوای حرف بزنی!...پس بذار من حرف بزنم!

جایی حوالی پیشانی ام بوسیده شد و او کنارم روی تخت جا گرفت.

دستم را میان انگشتانش گرفت و نوازش کرد.

- احساس عجیبیه نهال... گیر کردم میون نفرت و عشقی که نمی دونستم اسمش عشقه... اولین بار تو اون پرورشگاه دیدمت... همیشه یه ردی ازت داشتم... همیشه منتظر بودم دستم بهت برسه... ولی...

نوازشش نرم بود و قلب من چرا آرام نمی گرفتم؟
چرا احساس زنده بودن ، نداشتم.

چرا فکر می کردم آن نوزادی که مامان از تراس به پایین پرت کرد ، خودم بودم؟

- نهال عزیزم...!

من عزیزش نبودم.

من عزیز قاتل بچه ام نبودم.

#ماز

#پارت_۴۳۶

- یه بار سر یه پروژه مجبور شدم پیام تهران...نتونستم
جلو خودمو بگیرم...اومدم ببینمت...از دور
دیدمت...اول رفتی تو یک کتابفروشی چند جلد کتاب
خریدی و بعد رفتی تو کافه ای که کار می کردی به
مشتریان برسی...با همه می خندیدی...می خواستم
نزدیکت بشم...اومدم روی یکی از صندلی های کافه
نشستم...اومدی سفارش گرفتی...بهم لبخند زدی...یه
رژ سرخ زده بودی به لبات...شالت افتاده بود رو
شونت...موهات فر بودن...یه گل سر اناری به گوشه
موهات بود...بهت گفتم یه آیس لته
میخوام...خندیدی و گفتی تو سرمای زمستون؟...من

سرم داغ بود و می خواستم آرومش کنم و تو بهم
خندیدی... خندت آرومم کرد.

اشکی از گوشه چشمم راه گرفت و میان موهایم جان
باخت.

انگشتش روی رد اشکم کشیده شد.

- خشمم نسبت بهت سال هاست نمی تونم کنترل
کنم ولی نگهداری ازت رو هم نمی تونم متوقف
کنم... نباید از من فرار کنی... من امن ترین آدمم... من
همیشه مراقبت بودم... من همیشه نجات دادم.

نفسی گرفت و ادامه داد که :

- من نمی تونم بذارم بمیری نهال... هر کاری می کنم تا
نجات بدم... هر کاری کردم تا از تهرون بکشم
اینجا... هر کاری کردم تا زنده بمونی... تا بمونی... تا
بخندی... تا مئه همون روز تو کافه ، ردیف دندونای

قشنگت از شدت خنده معلوم بشه... من دیووونه ام
نهال...

قطرات اشک سرعت گرفتند.
از میان پلک بسته ام بیرون ریختند.
او مراقبم نبود.
مراقبم نبود ، وقتی مامان برابر چشمانم خودکشی- کرد و
من ساعت ها با جسدش تنها ماندم.
او مراقبم نبود ، وقتی بابا همیشه روی تنم ردهای عمیق
درد و وحشت می گذاشت.
او مراقبم نبود ، وقتی من مراقب بچه ام بودم.
تخت از حضورش خالی شد.
مرا ترک کرد و کمی بعد دست ظریفی روی دستم نشست.
دست سرد گلاره را می شناختم.

- سلام نهال... می دونم باهام قهری... می دونم دلخوری... من هم از خودم دلخورم... از خودم ، از الیاس ، از عدنان... از هممون دلخورم نهال... ماها بارها به خاطر شرایطمون باعث شدیم تو ضربه ببینی... باعث شدیم درد بکشی... شرایط ما دامن تو رو بارها گرفته... ولی نهال همون اندازه که بهت آسیب رسوندیم ، عاشقتیم... دوست داریم و میخوایم ازت محافظت کنیم... هر کاری می کنیم که حالت خوب باشه نهال... من آدمای زیادی رو دوست ندارم... تو تو دایره محدود آدمایی هستی که به خاطرشون هرکاری می کنم... من بارها و بارها عزیزامو از دست دادم ، نمی تونمم تو رو هم از دست بدم نهال... هیچ کدوممون نمی تونیم... خواهش می کنم ، درک کن.

اشک هایم ریخت و دستم از دستش رها شد.
 داروهای آرام بخش باز هم کار خودشون را کردند.
 صحبت های دکتر همان روز اول به هوش آمدنم وقتی عدنان با الیاس صحبت می کرد ، در پستوهای ذهنم جان می گرفت.

- بچه چند روزه تو شکمش مرده...سم داره تو خونش
پخش میشه...هرچه سریع تر باید کورتاژ بشه...همش
تقصیر شماست...شما بردینش تو اون ده کوره.

چشم هایم گرم می شد.
کابوس ها جان می گرفتند.

بابا...

مامان...

بچه...

همه مردند.

همه تمام شدند.

#ماز

#پارت_۴۳۷

برای هر کسی- که از راه می رسید و می خواست به منی که
توان شنیدن هیچ چیز را نداشتم، دلداری خیرات کند،
می توانستم تنها با چشم های مات و بی روحم فرکانس
ساکت شدن بفرستم.

من در شرایطی نبودم که حرفی بشنوم.
شرایط پذیرش هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم، من تنها
می خواستم تنها باشم.
تنها باشم و ساعت ها به نقطه ای خیره بمانم.
می خواستم تنها بمانم و از آدم هایی که دائم سعی در بهبودم
داشتند فاصله بگیرم.

تنها کسی که همراه سکوتم بود، الیاس بود.
الیاس هر روز سر یک ساعت مقرر می‌آمد و کنارم روی
تاب درون تراس عمارت عدنان می‌نشست و به افق خیره
می‌شد.

نه حرفی می‌زد و نه دلداری به جانم می‌بست.

دقیقاً بیست و هفت روز آمد و نشست و هیچ نگفت.
بیست و هفت روزی که من شاید به مدد سرم‌هایی که به
تم تزریق می‌شد، زنده بودم و گرنه که هیچ از گلویم پایین
نمی‌رفت.

روز بیست و هفتم کنارم نشست، روزه سکوتش شکسته
شد.

نگاه مات‌زده من به افق را به خود چرخاند.

- به قیافم نگاه کن. خلاف می‌زنه، اهل کتاب خوندن و
مطالعه هم هستم. یعنی مامانم دوست داشت جا

دست گرفتن تشکیلات پدربزرگم واسه خودم کسی-
 بشم، نشد که بشم ولی گه گذاری یکم پاتک می زنم به
 کتاب شعرای کتابخونه عدنان، همونایی که مادرش
 جمع کرده. اهل مطلب درست درمون خوندم نهال،
 مثل خودت.

به نگاه مات زده ام خیره شد، با همان تک نگاهش. دست
 بالا آورد و چشم بندش را برداشت.
 رد زشت بخیه دلم را پاره کرد.
 نگاه دزدیدم.

- چند وقت پیش یه مطلب خوندم می گفت آدم ها باید
 سوگواری کنن، سوگواری کنن تا غمشون حل بشه اما
 نگفته بود تا کی. اومدم از خودت پرسیم فرشته،
 سوگت کی تموم می شه؟ کی برای چیزی که ممکن بود
 قاتلت بشه عزات و تموم می کنی؟ کی قراره یه لقمه غذا
 بخوری؟ کی قراره باز چشمت برق بزنی؟

چشم بستم، آنقدر اشک ریخته بودم که دیگر توان از چشم‌هایم هم رفته بود.

- عزیزِ آدم هر نسبتی هم داشته باشه عزیزه، از دست دادنش سخته. مثلاً من وقتی جسد مامان و خواهرمو از میون لاشه ماشین بیرون می کشیدم جون تو تنم نبود، مُردم فرشته. بارها تو همون لحظه مُردم، ولی... ولی این زندگی لاکردار ادامه داره، ماها ادامه داریم. اون بچه مُرده بود، روزها بود تو شکمت مُرده بود. نمی دونستی، خبر نداشتی. می دونم سخته، می دونم چون عزیزت بود. عزیزی که به خاطرش هر کاری می کردی ولی نهال، فرشته من، زندگی لاکردار ادامه داره. می تونی همین طور روی این تاب بشینی و تحلیل بری، می تونی هم بلند شی و بیوفتی به جون این زندگی و تقاصت و ازش پس بگیری، انتخاب خودته نهال.

برخاست و سمت پله‌ها رفت، زبان خشک شده‌ام به سختی میان کامم چرخید.

#ماز

#پارت_۴۳۸

- اگه گلاره می مرد چی کار می کردی؟

به سمتم چرخید، اخم هایش درهم شد بود. مثال بدی را انتخاب کردم ولی می دانستم گلاره عزیزترین شخص دنیای این مرد شده است.

- دنیا رو آتیش می زدم.

- چطور دنیا رو آتیش بزنم الیاس؟ بلد نیستم. من خیلی ضعیفم، هیچ وقت زورم به زمونه نرسیده، همیشه زمونه بوده که منو هدف قرار داده.

پله‌های رفته را بازگشت، برابرم زانو زد. نگاهش به عقب
 سر من ماند، بی‌شک عدنان مثل هر روز به من سر زده
 بود. همین ساعت‌ها هم می‌آمد، الیاس به سختی نگاهش
 را گرفت و به من داد.

- می‌تونی از نو شروع کنی، یه زندگی جدید، یه خونه‌ی
 جدید، یه رویای جدید.

- خیلی رویایی حرف می‌زنی الیاس، بهت نمیاد.

عدنان روی تاب نشست، خودم را ناخودآگاه کنار کشیدم.
 الیاس به عدنان اخم کرد.

- چه جوری حرف بزنی دوست داری؟

- دوست دارم از این خونه برم، دوست دارم دیگه
 هیچ‌وقت عدنان و نبینم، دوست دارم فک کنم مُرده.
 دوست دارم برگردم تهران، دوست دارم فک کنم تموم این
 ساله خواب زجرآور بوده.

الیاس دست به صورتش کشید، ایستاد. از ما دور شد.

- خیلی زود می‌ریم فرشته، خیلی زود.

حرکت عصبی عدنان را از گوشه چشم دیدم. دست کشیدن به زانوهایش را دیدم.

پوف کلافه‌ای که کشید را هم دیدم.

این مرد را ذره ذره و در عوض چندماه از بر شده بودم.

- اینقدر ازم متفری؟

متنفر؟

نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم دیگر نمی‌خواهم ببینمش، فقط می‌دانستم جان چشم در چشمش شدن را نداشتم.

#ماز

#پارت_۴۳۹

- نگام نمی کنی؟

پاسخی ندادم، انگشتان ظریف و شکننده و سفیدم را میان
دستان مردانه اش گرفت و نوازش نرمی با انگشت شستش
پشت دستم به راه انداخت.

- می خوای ازم فرار کنی؟

باز هم پاسخی ندادم، چه انتظاری داشت، این که کنارش
بمانم؟ در سایه این خانه سال ها حبس شوم؟
هیچ گاه به رسمیت و انسانیت شناخته نشوم؟
و از آن مهم تر فراموش کنم که عزیزترین تلاشم برای
چنگ انداختن به این زندگی را خودش از من گرفت؟

- نهال من نمی‌ذارم از این خونه بری، نمی‌ذارم از من دور بشی. مته هر وقت دیگه‌ای پای بودنت وای می‌ستم، پای زندگیت، پای موندت.

گردنم به آنی به سویش چرخید، نیشخند زد.
 بغض میان چشم‌هایم خانه می‌کرد، خشم در جانم راه می‌گرفت، دستم را از دستش کشیدم و از جا برخاستم.

- تو پای چی موندی؟ تو چی کار کردی دقیقاً؟ تو فقط منو از اون دیوونه‌خونه بیرون کشیدی و توی وان خواستی خفه کنی. تو بارها خواستی منو بُکشی، خواستی ذره ذره جونم و بگیری، تهش چی شدم برات؟ یکی که یکی - دو شب تو بغلت موند و مته یه آشغال کنار گذاشته شد. تو بهم گفتی ازم متنفری، پس متنفر بمون. ازم دور باش، من دیگه گروگان تو نیستم، من دیگه چیزی ندارم که به عنوان تاوان پیش کشت کنم. من هر چی داشتم و نداشتم و از دست دادم، تو بازی

کثیف تو از دست دادم، من تو بازی کثیف همه تون
از دست دادم.

از در خانه گذشم و پله ها را بالا دیودیم.
جای نبود بچه ام درد می کرد.
جای نبود بچه ای که می توانست تنها کسم باشد و درد می
کرد.

دستم از پشت کشیده شد.
روی پله ها اسکندری خوردم.
دست دیگرش گرد کمرم پیچید.
چتامنه اش روی شانه ام نشست و مرا به خود چسباند.
تقلای بی حاصلی بود رهایی از چنگال این مرد.

- من هیچ وقت نخواستم بکشمتم نهال. هربار فقط یه
خشم بدون انکار بابت روزایی که مجبور بودم ازت

متنفر باشم محبورم می کرد به ترست. پس با من مدارا
کن، چون زیادی دارم باهات مدارا می کنم نهال.

به سختی از میان چنگالش جانم را بیرون کشیدم و رخ در
رخش داد کشیدم که:

- نزدیکم نباش، این بهترین مداراست. ولم کن، نمی خوام
ببینمت. حالم و به هم می زنی، هر لحظه متنفرترم
می کنی، هر لحظه عدنان. هر لحظه!

پله ها را بالا دویدیم و چشم های بهت زده اش را جا گذاشتم.

#ماز

#پارت_۴۴۰

کوله‌پشتی که آماده کرده بودم تنها چندتایی وسیله شخصی داشت، لباس زیر و مقداری پد بهداشتی. خاطره آخرین بار اعتمادم به الیاس مرا به سمتی سوق داده بود که پای قول‌هایش نمانم و خود نیمه‌شب بگریزم. می‌دانستم سرایدار و نگهبان باغ ساعت پنج صبح شیفت عوض می‌کنند.

بعد از آخرین هدفم بابت زندگی هیچ انگیزه‌ای جز فرار از گذشته‌ای که هر لحظه پایم را گیر می‌انداخت نداشتم. من هنوز هم درست و حسابی وقت سوگواری برای آن بچه را پیدا نکرده بودم، زندگی بیهوده و بی‌حاصلم خلاصه شده بود در ترس و سرعتی بی‌صابقه.

لباس راحتی را از تن بیرون کشیدم، سمت پیراهن و شلوار ساده مشکی رنگ روی تخت رفتم و به نیمه‌راه که رسیدم دست‌گیر در پایین آمد و من شوکه بر جای با پوششش همان لباس‌های زیر ایستادم، عدنان قاب در را پر کرد.

از دعوای شب قبلمان به اینور همدگیر را ندیده بودیم،
نه او اصراری به دیدنم داشت و نه من از اتاقم بیرون زدم.
انتظار دیدنش را نیمه شبی نداشتم، آن هم وقتی کوله نیمه
پر شده ام روی تخت رها شده بود.

نگاهش به قامت نیمه برهنه من بود و چشم های خون
برداشت هاش در ذوق می زد، بوی گند الکل به جانش بود.
سمت تخت پا تند کردم تا لباس هایم را چنگ بزنم، زودتر
از من به خودش جنبید.

میانه راه رسیدنم به تخت او بازویم را کشید. به سینه اش
سنباق شدم، محکم و سخت.

با حالی که چشم های از حدقه بیرون زده ام را کامل نشان
می داد، با یک ترسی که نرم نرمک میان احساسات تاریک
شده ام راه می گرفت صورت پر از اخمش را تماشا کردم.

- ولم کن.

انگشتش روی تتوی پر سر شانه‌ام کشیده شد و سپس لب‌هایش به همان نقطه چسبید. جریانی گرم میان تنم پا گرفت، جریانی که نباید، پا گرفت. جریانی که درست نبود و اصلاً آماده پذیرشش نبودم.

دست به سینه‌اش کوفتم، با تمام انزجاری که می‌توانستم و از خودم سراغ داشتم فاصله گرفتم و غریدم که:

- دست کثیف تو به من نزن.

لحظه‌ای ناباور تماشا می‌کردم.

- کثیف؟ من کثیفم؟

#ماز

#پارت_۴۴۱

عصبانی بودم و از لمسش تنفسم درگیر مشکل می شد، او اما گویا عصبانی تر از من بود. آنقدری که بازویم را بچسبد و در صورتی که با تمام توان داد بزند که:

- آرررره من کثیفم، من لجنم. من هر چی تو بیگی هستم ولی بهت دست می زنم چون مال منی، چون حق تمام این سالایی هستی که مواظبت بودم. چون...

با تمام توان در صورتش کوفتم و دستش که شوکه از حرکت گرد بازویم شل تر شد، خود را عقب کشیدم و با تنی که از شدت عصبانیت و انزجاری که هربار از خودم بابت این همه ضعیفم به جانم می نشست، می لرزید مانند خودش داد کشیدم که:

- کی مواظیم بودی، کی؟ وقتی بابام رو تنم با اون چاقوی آشغالش خط می انداخت مواظیم بودی یا اون وقتی که مامانم جلوی چشمام خودکشی- کرد و چند روز با جسدش تو خونه تنها بودم؟ وقتی بابام می نداشت تو اون دیوونه خونه مواظیم بودی یا وقتی قسط و قرضای خونه مجردیم مجبورم می کرد ظرف شور کافه باشم؟ کجا مواظیم بودی؟ کجا دستم و گرفتی؟ فقط مته بقیه هلم دادی، هلم دادی ته جهنم. یادته تو وان داشتی خفه می کردی، یادته داشتی به کشتنم می دادی، یادته چقدر تحقیرم کردی؟ یادته...

کلام میان دهانم ماند. کلام میان دهانم ماند وقتی با لب هایش به لب هایم کوبید، وقتی دست انداخت زیر ران های پایم و مرا بالا کشید. وقتی من شوکه و از سر ترس دست هایم را گرد گردنش حلقه کردم، وقتی به دیوار عقب سرم کوبیده شدم. وقتی او دست از سر لب هایم برنداشت، بوسید و بوسید و بوسید.

به خود آمده بودم، مشتی می‌زدم، تقلا می‌کردم. اشک‌هایم روان بود و از آن بدتر نهال میان قلبم داشت آرام می‌شد. آرامش می‌یافت میان این بوسه‌ها، این نهال بیچاره روانی بزدل گویی می‌خواست ساعت‌ها در این آغوش بماند، این آغوشی که دشمن جانش بود.

کمی که فاصله گرفت و با آن چشم‌های خون برداشته تماشا می‌کرد مشتی سر شانهاش کوفتم و با تمام هقی که میان گلویم مانده بود نالیدم که:

- آشغال کثافت، آشغال عوضی، ولم کن. متجاوز، آشغال!

چشمان سرخش ذوب شد، چشمان سرخش باریدن برداشت. مشتی که می‌کوفتم میانه راه ماند، اشک می‌ریخت؟ این مرد واقعاً اشک می‌ریخت؟ این مرد که بی‌احساس‌ترین آدم دنیای من بود داشت اشک می‌ریخت؟

#ماز

#پارت_۴۴۲

- متجاوزم، اشغالم، کثافتم. هرچی بگی هستم نهال،
هرچی. ولی نمی‌ذارم بری، هرکاری می‌کنم تا کنار خودم
نگهت دارم. این دنیا تو رو به من بدهکاره، از این دنیا
پست می‌گیرم.

چشم بستم. قطره اشک گریزان روی صورتم را بوسید،
موهایم را نوازش کرد. دست‌هایش نرم همه‌جای تنم راه
می‌گرفت، بوسه‌هایش راه شقیقه تا گردنم را بارها و بارها
می‌پیمود.

نهالِ مانده میان دلم همان دخترک عاشق پیشه
دیوانه صفت تمامم را به دست گرفت. پیشانی ام روی شانه
عدنان نشست، دست عدنان میان موهای پس گردنم
مشت شد.

- ببخش نهال، من دیوونه شده بودم. یه زری زدم،
بمون. بمون پیشم.

آرام دم گوشم می گفت، نهال عاشق پیشه خودش را به در
و دیوار دلم می کوفت. پیروز شد و من گذاشتم امشب به
ساز او نواخته شود.

دست هایم را به کار انداختم، لبه های تی شرت عدنان را
مشت و در کمال ناباوری اش از سرش رد کردم.

- داری... داری چی کار... چی کار می کنی نهال؟

لب‌هایش را بوسیدم، تمامش می‌کردم. نهال بیچاره نحیف
میان قلبم را امشب به مرادش می‌رساندم و برای همیشه
تمامش می‌کردم.

محکم‌تر از من و با خوی وحشی— که هربار رابطه از او
می‌دیدم لب‌هایم را بوسید، سگک لباس زیرم را گشودم.
مرا روی تخت انداخت، زیر سنگینی تنش چشم بستم.
نهال عاشق میان تنم خون می‌گریست، نهال بیچاره عاشق
بو برده بود که امشب آخرین شب است.

- نهال... نهال مطمئنی؟

بوسیدم و مهر تایید رابطه پرشور و دیوانه‌واری را زدم،
بوسیدمش و تمامش کردم.

#ماز

#پارت_۴۴۳

به خواب عمیقی فرو رفته بود.
یک دست و یک پایش هم روی اندام نحیف من افتاده بود.

بعد از آن رابطه پرشور و خاص ، دل رفتنم نبود.
بعد از آن عزیزم گفتن های مداوم عدنان دم گوشم ، یارای رفتنم نبود.

اما...

اما این رفتن و فرار را به خودم بدهکار بودم.

به سختی از زیر دست و پایش خودم را کنار کشیدم.
کوله ام پای تخت افتاده بود و لباس ها را به سختی لا به
لای ملحفه ها جستم.

به نیمرخش که روی بالش قرار داشت ، خیره بودم.
دلتنگش می شدم؟
بی شک دلتنگش می شدم.
بی شک برای مردی که عاشقانه دوستش داشتم ، دلتنگ
می شدم.

کوله را روی دوشم انداختم.
از در گذشتم.
بیدار شده بود.
صدایم زد.

پله ها را پایین دویدم.
صدای دویدنش می آمد.

سمت در عمارت دویدم.

صدایم زد.

گردن چرخاندم.

روی پله عمارت سر خورد.

با عقب سر روی زمین پرت شد.

ناباور ایستادم.

قدم هایم سست شد و ایستادم.

نامش را زیر لب به لب راندم.

در گرگ و میش هوای صبح ، جریان خونی که روی پلکان
راه گرفت را دیدم.

سمتش دویدم.

نامش را فریاد کشیدم.

سرش را در آغوش گرفتم.
تکانش دادم.
به سختی لای چشم هایش را گشود.

با بی حالی لب زد که :

- نرو... بمون.... بمون نهال!

چشم هایش بسته شد.
نامش را فریاد زدم.
نگهبان ها سمتان می دویدند.

#ماز

#پارت_۴۴۴

به پتویی که روی پایم کشیده بودم ، چنگ زده و نگاهم
روی اسکرین کوشی می چرخید.
قراق بود ، هر خبری شد به من بدهند.

از صبح که آن اتفاق شوم افتاد و باعث و بانی اش فقط
خود منحوس بودم ، الیاس از بیمارستان به زور و تهدید
به خانه پروانه و مازیار کشانده بودم.
پروانه ای که با با نوزاد زیبایش سعی داشت مرا دلداری
دهد و من هیچ از حرف هایش نمی فهمیدم.

نمی خواستم باعث هیچ اتفاق ناخوشایندی برای عدنان
شوم.
از او خشمگین بودم اما واقعا نمی خواستم هیچ خطری
تهدیدش کند.

عدنان تنها کسی بود که داشتم.

- عدنان حالش خوبه...الیاس الان تماس گرفت ،
گفت...یه شکستگی ساده بوده...فعلا باید تحت
مراقبت بمونه.

مازیار گفت و من ناباور از جا جهیدم.
گوشی روی پتو ، به زمین کوبیده شد و نگاه من به صورت
مازیار که لبخند اطمینان بخشی داشت ، دوخته شد.

- خوبه؟

- خوبه...نگران نباش دختر!

اخم های مهربانش را از نظر گذراندم و به پسر- بچه بانمکی
که در آغوش پروانه شیر می خورد ، خیره ماندم.

این که زندگی سراسر خوشبختیشان ، می توانست خار چشمم باشد و آن کودک حسرت ابدی ام ، سعی کردم فکر نکنم.

در این لحظه مهم جان عدنان بود.

- میخوای بریم بیمارستان؟

- کجا میخوای بریش؟... نمی بینی رنگ و حالشو؟

پروانه به مازیار توپید و من پر از تردید به مازیار خیره ماندم.

قرارم با خودم بر این نبود که بروم عدنان را بار دیگر ببینم.
قرار نبود این چنین نگرانش شوم.
قرار نبود.

اما همه این احساسات و امیدها درون من جریان داشت.
می خواستم ببینمش.

می خواستم لمسش کنم.

می خواستم مطمئن شوم که هست.
 که زنده است.
 که من...
 من باعث هیچ چیز نبوده ام.

- میشه ببریم؟
 - حتما.
 - مازیاااااا... نهال تو حالت خوب نیست.

التماس نگاهم ، پروانه را از سنگری که گرفته بود به عقب کشاند.

- شب برمی گردی همینجا... برات ماهیچه بار گذاشتم... داری می شکنی اینقدر لاغر شدی تو.

#ماز

#پارت_۴۴۵

پروانه حق داشت مادر شود.
برعکس من...
او ذاتا مادر بود.
مادری که نگرانی برای همه خرج می کرد.

مازیار روی موهای پروانه را بوسید و بعد سویی شرت
کلاهدارم را از دسته کاناپه برداشت و سمتم دراز کرد.
سویی شرت را تن زدم و او در حینی که به پروانخ تاکید می
کرد مراقب خودش و پرهام کوچک باشد، در را گشود و
گذاشت قبل از او از در بگذرم.
حسرتی دیگر میان جانم پا گرفت.
من هیچ وقت نمی توانستم نگران فرزندم باشم.

نمی توانستک کسی- را دیگر در این دنیا داشته باشم که نگران من و فرزندم باشد.

کنارش در صندلی ماشین جا گرفتم و او حین روشن کردن ماشین گفت : یه مشکل بزرگ داریم... همه تصاویر تو و عدنان تو پیجای خبری پخش شده... شایعه چندماه پیش دوباره داره پا می گیره.

گردنم به آنی سمتش چرخید.
آنقدر این مدت و امروز استرس در جانم نشسته بود که توان حل یک اتفاق جدید را نداشتم.

- یع... یعنی چی؟

- یعنی شایعه ازدواج پنهونی عدنان به عنوان یکی از جووون ترین تاجرای این کشور ، داره دست به دست می چرخه... مخصوصا با عکسی- که امروز جلوی بیمارستان ازتون گرفته شده.

من جلوی بیمارستان عدنانی که روی تخت بی هوش
افتاده بود را بوسیدم.

عمیق و با تمام جانم.

فکر می کردم بار آخر است.

فکر می کردم از دستش داده ام.

من آنقدر آن لحظه دیوانه و مستاصل بودم که هیچ نمی
فهمیدم.

من آنقدر این مدت از دست داده بودم و تلخی در جانم
بود که نمی توانستم درست و به موقع فکر کنم.

نمی توانستم بفهمم چه درست است و چه غلط.

نمی توانستم به خودم حالی کنم که چه رفتاری داشته
باشم.

دست به پیشانی ام کشیدم و این میان گوشی که آن ضربه
هیچ اتفاقی برایش رقم نزده بود ، زنگ خورد.

نام الیاس روی اسکرین بود.

گوشی را به گوشت چسباندم و غرش او را که بی شک ثمره
حرف های مازیار بود ، گوش دادم.

- تو اون ویلای خراب شده ، جاسوس هست...اعتبار
عدنان داره زیر سوال میره...نیا بیمارستان...اصلا این
سمت نیا!

- الیاس....

- تو که آرزوت بود بمیره...بذار بمیره این مردک خرفت
نفهم تا یه جماعتی از دستش خلاص بشن.

خشم الیاس را درک نمی کردم.
نرفتم را هم درک نمی کردم.

الیاس غرید که گوشتی را به مازیار بدهم و من در تمام مسیر
بازگشت به عدنان و آن خونی که از سرش بیرون می ریخت
، می اندیشیدم.

به بچه ای که دیگر نبود.

به حالی که اصلا نمی فهمیدم باید در چه مرحله ای باشد.

#ماز

#پارت_۴۴۶

شاید بعد از آن همه نگرانی و ترس و استرس ، نیم ساعتی بود که به خواب رفته بودم که با حرکت دستی روی گونه ام وحشت زده چشم گشودم.

سایه ای که روی تنم خم شده بود ، باعث شد عقب بجهم.

دستم کشیده شد.

جیغ کشیدم و صدای آشنایش رو به من غرید که :

- هیش آروم منم...جیغ نزن همه رو بیدار می کنی.

نفس نفس می زدم و خاطرات تلخی که در آن روستا با پدر وحشی- ام رقم خورده بود ، یکی یکی از برابر چشمانم گذر می کرد.

دستم را باز کشید.

مرا میان تنش کشید.

بانندی که گرد سرش بود را در نور دیوارکوب های سالن خانه پروانه می دیدم.
اینجا چه می کرد؟

چطور از روی تخت بیمارستان بلند شده بود؟

وحشت زده اخم های درهمش را تماشا کردم.

من فکر می کردم از دستش داده ام.

فکر می کردم دیگر نمی توانم ببینمش.

فکر می کردم دیگر نیست .

- داشتی فرار می کردی!... کجای خواستی بری؟... کدوم قبرستونی می تونستی از دست من بری؟... تو جات پیش منه.... دیووونه تو جات فقط پیش منه!

عصبانیت لانه کرپه میان صدایش را حس می کردم.
این خروشی که بی شک سعی در کنترلش داشت را هم حس می کردم.
اما...

اما با ولع ، چهره ای که مریض گونه به نظر می رسید را تماشا می کردم.

فکر می کردم انتهای دنیایم از دست دادن آن بچه است
اما انتهای دنیای من از دست دادن این مرد بود .

حالا که می دیدمش احساسات به خواب رفته ام یکی یکی سر بر می آورد.

حالا که می توانستم با ولع چهره مریض گونه اش را ببینم می فهمیدم بدون این مرد ، نمی شود.

بازویم را فشرد و من کمی خودم را کنار کشیدم.

- چرا هیچی نمیگی؟... چرا از کارای فوق العادت نمیگی؟

- نباید دنبالم می اومدی... تقصیر خودت بود.

صدای گرفته ام به کار افتاد.

بالاخره بعد از ساعت ها سکوت و در خود فرو رفتن حرف زدم.

با کسی که سعی داشتم از وجودش بگریزم ، حرف زدم.

این مرد هم زمانی که مرا می ترساند ، باعث می شد به خودش پناه ببرم.

واقعا به کجا می گریختم؟

به کجا می گریختم وقتی جایی نداشتم؟

وقتی این مرد تا ته دنیا پیم می آمد؟

وقتی جایی در بطن وجودم می خواست که این مرد پیم
بیاید؟

- تا ته دنیا دنبالت میام!...همون اندازه که ازت کفری
ام ، دوستت دارم...باهاش کنار بیا نهال...با این عشق
و عصبانیت هم زمان کنار بیا نهال!...من از تو راه
برگشت ندارم...سال هاست با این احساس خو
گرفتم...خو بگیر بهم....به بودنم...به
دیوونگیم...عادت کن نهال.

نیشخند زدم.
خودش هم می دانست دیوانه است.

#ماز

#پارت_۴۴۷

چرخیدم و رخ در رخس روی کانابه نشستم.
 گذاشتم رد نفرت و عشق هم زمان چشم هایم را ببیند.
 گذاشتم احساسی که خودش به من داشت را آینه وار
 درون نگاهم ببیند.

- همون اندازه ای که تو ازم متنفری ، ازت متنفرم عدنان.
 - دوستم هم داری!
 - دارم.
 - منو مقصر همه چی می دونی!
 - می دونم.

دسته موی روی صورتم را با نوک انگشت کنار زد و گونه
 ام را نوازش کرد.

- من اون بچه رو نکشتم...ولی بهت قول میدم هر کی قرار
 باشه باعث کشتن تو بشه رو از این به بعد بکشم.

- تو دیوونه ای عدنان...یه دیووونه کثافت.

- می دونم.

- نمی تونی منو پابند خودت کنی.

- می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و او باز گونه ام را نوازش کرد.

- دیشب ، شب خوبی بود.

- خیلی آشغالی.

نیشخند زد و کنارم روی کاناپه دراز کشید.

گویا هنوز ضعف جسکانی داشت.

- شایعه مطبوعاتو چی کار می کنی؟

- یه فکرای براش دارم.

گردن به سمتش چرخاندم و او از همان پایین دست بالا آورد و سرشانه برهنه ام را با نوک انشگتانش رج انداخت.

- چرا ما عادی نیستیم نهال؟

- در مورد حسرت همه سالای زندگیم چیزی نگو... خواهش می کنم... همینطور یه فروپاشی روانی بزرگو پشت سر گذاشتم... همینطور عزیزترین کسی - که می تونستم برای خودم داشته باشم و ازم گرفتی... پس خواهشا از چیزی که همیشه سوالم بوده ، حرف نزن.

نمیخیز شد و همان نقطه برهنه سرشانه ام از بازی پلیورم را با لب هایش لمسی عمیق نشانده.

لمسی که تیره کمرم را لرزاند.

- شاید روزای دیگه قشنگ بشه... بابات مرد... همه اونایی که آزارت می دادن رفتن... شاید بهتر بشه.

- نمیشه... تا وقتی تو تو زندگیمی نمیشه.

- من هستم ولی زندگی رو برات بهتر می کنم.
- با نفرتت؟
- با عشقم.... روزایی که ازت متنفرم میرم که عذابت ندم.
- به دیوانگی اش پوزخند زدم و به آن عشقی که از آن گفتم ،
قلبم لرزید.

#ماز

#پارت_۴۴۸

- ما همو می کشیم.
- حداقل تا اون موقع پیش همیم.
- انگار ضربه به مغزت واقعا کاری بوده.

خندید.

این بار سرش را روی پایم گذاشت ، انگشتانش هم این
میان به جان گردن و چانه ام افتادند.

- وقتی روی اون تخت افتاده بودی...وقتی بهم محل
نمیداشتی...وقتی نداشتمت...فهمیدم واسه داشتنت
خیلی خوشحال بودم...نه که بگم عشقم بهت افسانه
ایه...نه اصلا...ولی میخوامت...تو بغلم...تو
خونم...میخوام نگات کنم...میخوام
ببوسمت...میخوام باهات رابطه داشته
باشم...میخوام باشی...میخوام تو ایوون رو اون تاب
کز کنی و کتاب بخونی و من از پنجره نگات
کنم...میخوام باشی نهال...مهم نیست تا کی
نبخشیم...مهم اینه من می دونم که هیچی تو دنیا مهم
تر از تو نیست...مهم تر از زندگیت.

قطره اشکم روی صورتش چکید.

باز در جایش نیمخیز شد.
لب به صورتم کشید.
رد اشکم را پاک کرد.

- می تونی ببخشی؟

- نمی دونم.

- من می دونم که می تونی.

نیشخند زدم و او لب هایم را با لب هایش نرم لمس کرد.

- به خاطر اون لذت بی اندازه ای که دیشب تو را بطمون
داشتی ، می تونی ببخشی.

- خیلی کثافتی.

- نیازی نیست هی یادآوری کنی نهال.

خودم را عقب کشیدم و او خندید.

روی کاناپه برابرش نشستم.
او دراز کشید.
خسته و لهیده بود.

- یه روزی میخوای از زندگیت برم.
- شاید...

- اگه من بخوام چی؟

نگاهم کرد و نیشخند زد.

- الان هم منو نمیخوای ولی پان موندی... چرا؟... چون
خون خونومی کشه... چون ما تنها کسای هستیم که
از اون خونواده داغون برای هم موندیم... پس هیچ
وقت بی خیال هم نمیشیم.

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشم بستم.

- نمی تونم درکت کنم عدنان.
- نیاز به درک شدن ندارم...نیاز دارم کنارم باشی...همین!

دیگر سکوت شد و او به خواب عمیقی فرو رفت.

#ماز

#پارت_۴۴۹

پروانه صبحانه مفصلی تدارک دیده بود.

با پرهامی که دائما به خاطر کولیک معده اش گریه سر می داد و آن را به دست من سپرده بود ، زحمت های بسیار می کشید.

خیلی خودجوش و کاربلد کارهای خانه اش را بدون هیچ کمکی انجام می داد.

نگاهم به پرهامی که با شیشه شیر درون آغوشم آرام می گرفت بود و احساسات ضد و نقیضم باز سر بر آورده بود.

حسرتی که نبود آن بچه به جانم گذاشته بود.
حالی که هنوز عزادار بود.

مازیار عصبی با عدنان گوشه سالن بحث می کرد و من موضوع بحثشان را نمی دانستم.

دیشب آنقدر بی خوابی کشیده بودم که ذهنم توان پردازش اوضاع را نداشته باشد.

از سوی دیگر حضور پرهام با آن چشم های زیبایش میان آغوشم باعث می شد ، تمرکزم را کامل از دست دهم.

پروانه دست روی موهایم کشید و لقمه ای خامه و عسل ستمم گرفت.

با لبخند لقمه را از دستش گرفتم و او گفت : از وقتی خونمون جا به جا شده و از خانواده دورتر شدیم ، پرهام هم بدقلقی هاش بیشتر شده... الان خیلی تو بغل تو آرومه.

لبخندی دم دستی زدم و نگاهم را به صورت آرام پرهام دوختم.

چرا اینقدر بیمار بودم؟

چرا اینقدر نحیف و ضعیف بودم؟

- از دست دادن یه بچه تو شکم خیلی سخته... من تو شکم از دست ندادم ، بعدها وقتی فکر می کردم سالمه و نبود ، متوجه از دست دادنش شدم... خیلی سخت بود... من درکت می کنم نهال!

چشم هایم روی صورت پروانه که گویا تداعی خاطرات تلخ موجب آزارش بود ، چرخید.

- مازبار خیلی تلاش کرد که حال خوب بشه اما
 نمیشه...یه خلا هست...یه حفره خالی...هیچ جوره پر
 نمیشه...مخصوصا برای تو...تو حق داری ناراحت
 باشی...هیچ کس جای تو زندگی نکرده نهال...هیچ کس
 قدر تو زجر نکشیده نهال...تو بارها و بارها ضربه
 خوردی...از خودی ترین آدم ها...اما...

به این جای حرفش ، نگاهش روی عدنان که سمتان گام
 برداشت و ابروهایش درهم بود ، گشت.

- اما این مرد می تونه بهت کمک کنه...من به عدنان
 ایمان دام.

عدنان کنارم نشست و به پرهام میان آغوشم نگاه
 انداخت.

- بچه خوشگلی داری پروانه.

- می دونم.

عدنان به پاسخ پروانه لبخند زد.

- نگفتی میخوای واسه مطبوعات چی کار کنی؟

- یه فکرای دارم.

عدنان بی تفاوت به سوال پراز حرص و ناراحتی مازیار پاسخ داد.

- ممنون میشم بگی دقیقا چه غلطی میخوای بکنی؟

پروانه با ناراحتی نام مازیار را به لب برد و عدنان نیشخند زد.

- ازدواج می کنیم!

#ماز

#پارت_۴۵۰

در ماشین نشستیم.

کمربندم را بستم.

هنوز در من یک سکوت ممتد جاری بود.

هنوز تحلیلی بابت آن جمله مسخره ای که عدنان در
خانه پروانه و مازیار گفت و موجب یک قشقرق و اعصاب
خردی بی حد شد را نتوانسته بودم به ذهنم راه دهم.

شوکه بودم.

شوکه و بی اندازه منگ.

- مراسم عروسی رو می تونیم تو هتل یا روی کشتی بگیریم... تو کدومو بیشتر دوست داری نهال؟

به سمتش چرخیدم.
 نیمرخ جدی که تکه بزرگ باند و چسب مخوف ترش کرده
 بود را از نظر گذراندم.
 این مرد واقعا جدی بود.
 این مرد سر حرف مسخره اش جدی بود.
 جدی و دیوانه.

روی دستش که بند فرمان بود ، مشت کوبیدم.
 گردنش به سمتم چرخید.
 گویا به ضربه های من نرم نرمک عادت می کرد.
 به عصبانیت های دیوانه وارم عادت می کرد.
 اما من...

من به این مرد و این نگاهش که بی نهایت خودخواه بود
هیچ گاه عادت نمی کردم.
عاشقش بودم اما عادت نمی کردم.

- تو دیوونه شدی...آره؟
- شاید...بخاطر تو جمجم تگون خورده...داره اثرات
سوئشو کم کم نشون میده.
- جدی ام عدنان.
- من هم جدی ام!

با آن چشمان گیرایش نگاهم کرد.
چرا اینقدر رنگ چشم هایش شبیه رنگ چشم های مامان
بود؟
چرا با همین چشم هایی که عمری گریزانسان بودم ، اغوایم
کرد؟

- من با تو ازدواج نمی کنم.

- می تونی ازدواج نکنی... اما به هر حال تو مصاحبه مطبوعاتی اعلام می کنم ، دوست دختری.

با تمام توان و عصبانیتم جیغ کشیدم.

بی تفاوت نگاهم کرد.

برایش مهم نبود.

مهم نبود که نمی خواهمش.

- من نمی خوامت عدنان.

- نمی خواستی اون تصویر عاشقونه جلوی بیمارستان منتشر نمی شد.

لعنت به من.

لعنت به این قلب لعنتی که گاهی از کنترلم خارج می شد.

#ماز

#پارت_۴۵۱

- می تونی هزارتا دیگه دروغ بگی.
- ترجیح میدم راستشو بگم...یه بار دیگه بابتت به رسانه
ها دروغ گفتم.
ماشین را در محوطه عمارت پارک کرد و از ماشین بیرون
زد.
دنبالش راه افتادم.
بازویش را کشیدم.
بی حوصله و با آن قیافه اش که هنوز ردپای بیمارگونگی
داشت ، تماشا می کرد.
- ما ازدواج می کنیم نهال!...هر دومون همینو میخوایم.

بازویش را کشید و من به باز شدن در بزرگ عمارت و وارد شدن ماشین الیاس با استیصال نگاه کردم.

عدنان حرف حالی اش نمی شد.

من ازدواج نمی خواستم.

من هیچ چیز را در این لحظه نمی خواستم.

هیچ اتفاق عجیب و ناباورانه ای را نمی خواستم.

تمام این چندماه را پر از التهاب و سختی گذرانده بودم و حال نیاز داشتم ، مانند یک انسان عادی زندگی کنم.

به دور از تنش...

به دور از اتفاق...

ساده...

آرام...

همانطور که تمام عمر آرزویش را داشتم.

عدنان همه چیز را از من گرفته بود.

دیگر از من چه می خواست را نمی فهمیدم.

- عدنان این خزعبلاتی که به پروانه و مازیار گفתי ،
امیدوارم هدیون اون مغز تاب برداشتت باشه.

الیاس داد کشید و عدنان بی حوصله تر تماشایش کرد.
گلاره با آن پایی که هنوز لنگ می زد ، سمتم آمد.
دستم را گرفت.

به سختی نفسم را بیرون دادم و زیر لب غریدم که :

- از برق بکشیش...وگرنه می کشمش...واقعا کار نیمه
تموم چندشب پیشمو تموم می کنم.

گلاره خندید.

به قهقهه خندید.

خنده اش حالتی از هیستریک داشت.

بی شک اعصابش در این چندماه آنقدر از دست عدنان و
اردهای ناشتایش خراب بود که به این حال بیوفتد.

- بیشتر انگار مخ زن تو تاب برداشته.

- خفه شو و اون مصاحبه رو لغو کن... نهال عروسک تو
نیست.

- میشه دخالت کردن تو زندگی منو یه جایی تمومش کنی
مرد؟

الیاس رو به من و گلاره نیشخند زد و به آنی یقه عدنان را
در مشت گرفت و غرید که :

۱ داری شورشو درمیاری عدنانااااا... این بچه به خاطر تو
خیلی اذیت شده ، رهاس کن!

#ماز

#پارت_۴۵۲

عدنان دست های الیاس را از گرد یفه اش باز کرد و گلاره
خود را جلو کشید و در صورت عدنان خیلی جدی گفت :
می برم... می برم... می برم... می برم... می برم... می برم...
عدنان... می دونی که می تونم... می دونی که قدرتشو دارم.

عدنان نیشخند زد و نگاهش را به منی که با حرف گلاره
امیدوار خیره اش شده بودم ، دوخت.

- میخوای بری نهال؟

متفاوت از همیشه پرسید.

متفاوت از هر لحظه ای که پشت جمله اش هزاران تهدید خفته بود.

متفاوت از تمام روزهایی که پای رفتنم را می برید اما دل رفتنم را نه.

ابن را طوری پرسید که پای محکم برای رفتن که سست شد هیچ ، دلم هم لغزید.

دست هایم را مشت کردم.

نگاه از چشمانش برداشتم.

چشمانی که رو به من متفاوت از همیشه چیزی خواسته بود.

- اگه قرار باشه ، تصمیمت عوض نشه ، میرم.

به سختی گفتم.

قرار نبود ، هیچ وقت بمانم.

حتی دلم خواسته بود ، فرار کنم.

اما...

اما واقعا حرف های دیشب و آن ترس از دست دادن
عدنان انقلابی سخت درونم به پا کرده بود.

- ما ازدواج می کنیم نهال... تصمیم من عوض نمیشه... من
دیگه از دستت نمیدم.

- تو از دستش دادی... همون وقتی که با هر حرکت می
ترسوندیش.

این را گلاره داد کشید.

بازوی گلاره را گرفتم.

نگاهم کرد.

خودم می توانستم حرف بزنم.

خودم در این مدت بزرگ شده بودم.

- منو هیچ وقت به دست نیاوردی عدنان... تو منو

دزدیدی... هیچ فرقی با اون مرد که خودشو بابام جا

زده بود ، نداری...هیچ فرقی...تو منو از هرچی که عاشقش بودم ، دزدیدی.

الیاس قدمی عقب گذاشت و رو به من گفت : منتظر می مونیم بیای تو ماشین.

عدنان مرا نگاه می کرد.
گلاره بازویم را نرم نوازش کرد و سمت ماشین رفت.

نگاهشان کردم.
هنوز به ماشین نرسیده بودند.

- الیاس ، گلاره؟

نگاهم کردند.

#ماز

#پارت_۴۵۳

- من باهاتون نمیام... می مونم... باید حرف بزنم.

الیاس خواست مخالفت کند که دست بالا آودرم و گلاره
دستش را کشید و سر به تایید برایم تکان داد.

الیاس بی خداحافظی رفت.

از من دلخور شد.

در این لحظه دلخوری الیاس آخرین چیزی بود که برایم در
درجه اهمیت قرار داشت.

- چرا نرفتی؟

سمتم قدمی برداشت و بازهایم را گرفت.
به رویش نیشخند زدم.

- دیدی تو هم بدون من نمی تونی نهال!

بازوهایم را از دستش کشیدم و سمت اتاقم به راه افتادم.

- حق نداری پاتو تو اتاقم بذاری...حق هم نداری فک
کنی باهات ازدواج می کنم.

صدای خنده اش آمد.

عدنان کم می خندید.

اما زیبا می خندید.

وسوسه شدم و چرخیدم و نگاهش کردم.

شاید اگر فرزندان به دنیا می آمد ، به اندازه او زیبا می
شد.

شاید خنده هایش چنین دلربا می شد.

پله ها را بالا دویدم و گذاشتم اشک به چشم هایم راه پیدا کند.

برای من دیدن مردی که آن سوی میز نشسته بود و شامش را با طمانینه می خورد و به آید در دستش خیره نگاه می کرد ، با این حد راحتی خیال ، یک عذاب الیم بود.

- مصاحبه فرداست ... گفتم بیان آمادت کنن...عکاسی تو محوطه عمارت انجام میشه.

با تمسخر نگاهش کردم.
واقعا فکر می کرد ، عروسکش هستم؟

- تو دیوونه ای بی شک عدنان.
- بدون شک...دیوونه نبودم اینجا نبودی!

بشقاب استیک و سس قارچی که بطول خانم به دستور
عدنان برایم تهیه کرده بود را دست نخورده ، پس زدم و
ایستادم.

- بشین و غذا تو بخور...روز به روز ضعیف تر میشی!

می فهمید؟
مرا اصلا می دید؟

#ماز

#پارت_۴۵۴

@Vip Roman

- تو مگه منو می بینی که بفهمی ضعیف شدم یا جون دار؟

- می بینم...همیشه...همیشه می بینمت...همیشه دیدمت...همیشه نهال!

از میان دندان های به هم فشرده اش گفت.
شبهه یک بغض فروخورده.
شبهه یک عذابی که سال ها ، تحمل کرده است.

رهایش کردم.
سمت پله ها رفتم.
صدای قدم های محکمش از پیم آمد.
گردن چرخاندم.
پایم به پله اول نرسیده بود که بازویم کشیده شد و به سینه اش سنجاق شدم.

سرم زیر گلویش قرار گرفت.
 چانه روی سرم فشرد.
 مرا میان تنش حبس کرد.

بوی تنش خوب بود.
 بویس تنش آشنا بود.
 بوی تنش سکرآور بود.
 بوی تنش ، دست و پایم را شل می کرد.

- کجا فرار می کنی؟... کجا؟... جات فقط پیش من امنه
 نهال.

- من امنیت نمیخواهم... من آزادی میخواهم... من زندگی
 نهالو میخواهم.

- زندگی می سازم برات.
 - تو زندگیمو دزدیدی... دیگه هیچ چیز ندارم که تقدیمت
 کنم.

- خودت... تو آخرین پیشکش این همه سال رنج
منی... آخرین تاوان... آخرین تاوانی که با جون و دل
میخوامش.

چشم بستم و او جایی حوالی گوشم را عمیق بوسید.

- اولین بار که عکست به دستم رسید... داشتی موهاتو
تو محوطه پرورشگاه می زدی پشت گوشت... خیلی
بامزه بودی... گوشتات خیلی کوچولو بود... یه گوشواره
از گوشت آویزون بود... دقت که کردم یه آلبالوی
واقعی رو از گوشت رد کرده بودی... خندیدم... بعد از
سال ها واسه اولین بار به گوشتات خندیدم... یه خنده
واقعی.

گردن عقب فرستادم و نگاهش کردم.
روی تنم خم شد و از گردنم درست زیر گلیم بوسه و
نفس عمیقی برداشت.

- بزرگتر که شدی... تو اون دانشکده کوفتی که با همه
پسراش گرم می گرفتی ، همیشه یه گردنبند توری
مشکی گردنت بود... نمی فهمیدی ، حالت نبود چقدر
سکسی- میشی-... نمی فهمیدی هربار که به گردنت تو
اون عکس نگاه می کردم ، می خواستم دست بندازم و
اون گردنبندو چطور پاره پاره کنم.

عدنان می گفت و یخ قلب من ذره ذره آب می شد.
آن احساس سرخوردگی و تنهایی کم کم رخت بر می بست.
آن حس تلخ روزهای پرورشگاه کمرنگ می شد.
آن عدم امنیت روزهای دانشگاه و خوابگاه و خانه مجردی
، از جانم شسته می شد.

دستم را گرفت.

#ماز

#پارت_۴۵۵

دنبالش از پله ها بالا رفتم و او در اتاقی که مجاور اتاقش بود و همیشه قفل را با کلیدی که از جیب شلوارش بیرون کشید ، گشود.

اتاق تاریک بود.

کلید برق را زد.

به دیوارهای اتاق خیره ماندم.

به کاناپه ای که میان اتاق قرار داشت.

دیوارهای اتاق از عکس های خانوادگی پر بود.

عکس همه...!

عکس مادرش.

عکس پدرش.

عکس الیاس.

عکس مادر و خواهر الیاس.

عکس پدر بزرگش.

و عکس من...!

بیشترین تعداد عکس ها متعلق به من بود.

من در محوطه دانشگاه.

من در کافه.

من در پرورشگاه.

من روی نیمکت انتظار اتوبوس.

به نیمرخش نگاه کردم.

این عکس ها را از چه زمانی جمع کرده بود؟

- خشمم بهت زیاد بود ، از خودم بیشتر عصبانی می شدم که نمی توانم بی خیالت بشم.

دستم را از دستش کشیدم و به تصویر خودش ، کنارم در روز تولدم ، که بزرگترین قاب این اتاق به شمار می رفت ، نزدیک شدم.

لبخندم در این عکس واقعی بود؟
واقعی بود.

چون او کنارم بود.

ناباور تماشایش کردم.

دهانم چندین بار ، باز و بسته شد.

از سر استیصال و در هم ریختگی این احساسات لعنتی ،
موهایم را چنگ کردم.

به من نزدیک شد.

در آغوشم گرفت.

محکم.

بدون انعطاف و مهربانی.
خشمگین در آغوشم گرفت.

- برای بودند تو این شهر و این خونه ، خیلی عذاب
کشیدم نهال...خیلی!

صورتتم را با دست هایم پوشاندم و او با اعمال زور دست
هایم را از صورتتم جدا کرد.

#ماز

#پارت_۴۵۵

@Vip Roman

دنبالش از پله ها بالا رفتم و او در اتاقی که مجاور اتاقش بود و همیشه قفل را با کلیدی که از جیب شلوارش بیرون کشید ، گشود.

اتاق تاریک بود.

کلید برق را زد.

به دیوارهای اتاق خیره ماندم.
به کاناپه ای که میان اتاق قرار داشت.

دیوارهای اتاق از عکس های خانوادگی پر بود.
عکس همه...!

عکس مادرش.

عکس پدرش.

عکس الیاس.

عکس مادر و خواهر الیاس.

عکس پدربزرگش.
و عکس من...!

بیشترین تعداد عکس ها متعلق به من بود.
من در محوطه دانشگاه.
من در کافه.
من در پرورشگاه.
من روی نیمکت انتظار اتوبوس.

به نیمرخش نگاه کردم.
این عکس ها را از چه زمانی جمع کرده بود؟

- خشمم بهت زیاد بود ، از خودم بیشتر عصبانی می
شدم که نمی تونم بی خیالت بشم.

دستم را از دستش کشیدم و به تصویر خودش ، کنارم در
روز تولدم ، که بزرگترین قاب این اتاق به شمار می رفت ،
نزدیک شدم.

لبخندم در این عکس واقعی بود؟
واقعی بود.

چون او کنارم بود.

ناباور تماشایش کردم.
دهانم چندین بار ، باز و بسته شد.
از سر استیصال و در هم ریختگی این احساسات لعنتی ،
موهایم را چنگ کردم.

به من نزدیک شد.

در آغوشم گرفت.

محکم.

بدون انعطاف و مهربانی.

خشمگین در آغوشم گرفت.

- برای بودنت تو این شهر و این خونه ، خیلی عذاب کشیدم نهال...خیلی!

صورتتم را با دست هایم پوشاندم و او با اعمال زور دست هایم را از صورتتم جدا کرد.

#ماز

#پارت_۴۵۶

نمی دانستم که توان بخشش او را دارم یا نه.

اصلا بخشیدنش را بلد بودم یا نه.

من فقط می دانستم که دیگر تنها عاشقش نبودم.

هم زمان عشق و نفرت بود.
هم زمان این دوست داشتن ، خشم هم بود.

- تو می تونستی ، زودتر پیدام کنی.
- دنیات قشنگ بود نهال...دنیات تا قبل از اون آسایشگاه
لعنتی قشنگ بود...وقتی از دور نگات می کردم ، از این
دنیاپی که واسه خودت ساخته بودی ، لذت می بردم.

به سختی از میان دست هایش ، تنم را بیرون کشیدم و
روی تنها کاناپه قرمز رنگ اتاق نشستم.
قاب های عکس را یکی یکی و با دقت از نظر گذراندم.

- وقتی بابا اومد دنبالت ...دنبال تو و اون تراشه ، وقتی
دیگه برنگشت...وقتی مفقود شد...وقتی مامان سگته
کرد و زندگی نباتیش شروع شد ، فقط هفده سال
داشتم نهال...فقط هفده سال!

به پیشانی ام دست کشیدم.
 بابت مرگ پدرش ، شرمنده بودم.
 بابت این اتفاق که مسببش من بودم تا ابد متاسف بودم.

- متاسفم.

جلوی پاهایم روی زانوانش نشست.
 صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

- درمون نمیشم نهال...یه وقتایی از دستم درمیره اون
 همه خشم...بابتش ببخشم...و بمون...بمون و درمونم
 کن.

خودم را عقب کشیدم تا صورتم از حصار دست هایش
 کنده شود.

از من چه می خواست؟

فراموشی؟

- بچمو ازم گرفتی!

- بچت چند روز بود تو شکمت مرده بود نهال...داشتی خودتو گول می زدی...اون بچه به دنیا نمی اومد...تو ضعیفی...تو بیماری زمینه ای داری...پرا از حملات آلرژیکی...اون بچه زنده نمی موند.

واقعیت را می دانستم.

این که مسبب مرگ آن بچه بودم را هم.
اما...

اما جایی در وجودم دنبال یک مقصر دیگر بود.
از باور این عذاب وجدان می ترسیدم.

- تو باعث شدی!

- آره من شدم نهال...من باعث همه چیزم ولی نمیذارم بری...از دستت نمیدم...شاید تا قبل این که به چشم یه زن نگات کنم ، می تونستم درک کنم بخوای جدای از من

ولی زیر سایم مستقل زندگی کنی اما حالا... نمی تونم
نهال... من دچارت شدم... مبتلات شدم... نمی تونم.

اشک هایی که با یاد آن بچه می چکید را به سختی با پشت
دست روی گونه های متوقف کردم.

#ماز

#پارت_۴۵۷

- میخوام تنها باشم... شب بخیر.

سمت در اتاق رفتم.
آخرین نگاه را به او که همانطور پای کاناپه روی زانوانش
نشسته بود انداختم.
نگاهم می کرد.

من هم دچارش بودم.
 من هم مبتلایش بودم.
 من هم بدون او نمی توانستم ادامه دهم.
 اما...

اما ماندن سخت بود.

به لباس فاخری که بطول خانم روی تخت گذاشته بود ،
 نگاه انداختم.
 نیشخند زدم.

واقعا فکرمی کرد ، در آن مصاحبه و عکاسی مسخره
 شرکت می کنم؟

به پیام الیاس که روی اسکرین افتاده بود ، خیره شدم.

«پایین تو ماشین منتظرتم!»

الیاس بی شک قصد داشت ، اعصاب عدنان را به هم بریزد.

سمت کمد رفتم.

شلوار جین و تی شرت ساده ام را تن زدم.
موهایم را ساده بستم و کوله ام را روی دوش انداختم.

عدنان سرگرم پرسنل مجله بود و مطمئنا انتظار نداشت ،
در این شرایط قالش بگذارم.

و من هم شرایط پذیرش این خواسته را نداشتم.
دیشب تا صبح به خودم و عدنان فکر کرده بودم.
می خواستمش.
تا ابد...

اما ازدواج...

آن هم در این شرایط که هشتاد درصدش بازمی گشت به موضوع کنجکاوی رسانه درباره هویتم را نمی خواستم.

از پله ها پایین رفتم.

در حیاط پشتی زیر پله ها قرار داشت.

حواس هیچ کس به من نبود.

از درگذشتم.

پله های ایوان پشتی را پایین دویدم.

- نهال؟

قدم هایم کند شد.

#ماز

#پارت_۴۵۸

چرا هربار متوجه می شد؟
اصلا این حد توجه از کجا می آمد؟

به سمتش چرخیدم.
با استیصال و درماندگی نگاهش کردم.
اوپی که خوش تیپ تر از همیشه به نظر می رسید را تماشا
کردم.

دست به پیشانی ام کشیدم.
نزدیک شد.

بازوهایم را میان مشتش گرفت.

نگاهش کردم.

- داشتی باز فرار می کردی!

- الیاس او مده دنبالم.

نگاه کلافه اش به آسمان رسید.

من هم کلافه بودم.

از خودم و این تصمیم.

از این تصمیم که دلم با آن نبود.

از این دل لامروت که همراهی ام نمی کرد و تاب دیدن این
حال عدنان را نداشت ، کلافه بودم.

- میخوای بری؟

- نمی دونم.

نگاهم کرد.

رهایم کرد.

قدم عقب گذاشت.

به راهی که باید می رفتم ، با دست اشاره زد و گفت :
برو...دیگه جلوتو نمی گیرم.

کوله از دستم رها شد.

واقعا می گذاشت بروم؟

دیگر پیم نمی آمد؟

چیری درونم شکست.

چیزی شبیه یک ترس بزرگ فوران کرد.

دست در جیب های شلوار جینم فرو بردم.

در جایم تاب خوردم.

به چشم هایش خیره شدم.

- خیلی فکر کردم عدنان... این ازدواج ، شبیه ازدواجی که تو رویام می دیدم ، نیست... هیچ چیزش... نه پیشنهادش... نه شرایطش... تو عاشقم نیستی... حتی بیشتر از این که بهت عادت داشته باشی ، ازم متنفری... و فقط به خاطر شرایط منو میخوای.

- میخوامت... بیشتر از هرچیزی نهال... میخوام هر شب تو بغلم بخوابی... میخوام ببوسمت... میخوام وقتی از اون شرکت لعنتی برمی گردم و دنبالت می گردم تو کتابخونه در حالی که رو کاناپه کتاب به بغل خواب رفتی پیدات کنم... میخوام کنارم باشی... من نمی دونم عشق چیه... حسش چطوره... ولی اینو می دونم که می خوامت!

با اخم های درهم این جملات را پشت هم ردیف کرد.
و قلب من این میان عجیب می نواخت.

#ماز

#پارت_۴۵۹

سور و سات به راه انداخته بود.
سور و ساتی عظیم.

این قلب بی جنبه نتوانست خودداری کند.
قدم پیش گذاشت.
دست هایم را به کار گرفتن.
از گردنش آویزان شدم.
لب هایش را بوسیدم.
عمیق و طولانی.

لحظاتی طول کشید تا او همراهی کند.
تا محکم در آغوشم کشد.
طول کشید تا به خود بیاید و لب هایم را به بر لب هایش
راه دهد.

قلبم محکم می نواخت.

محکم و عاشقانه.

درد داشتم اما عاشق هم بودم.

سوگوار بودم اما عاشق هم بودم.

از دست داده بودم اما عاشق هم بودم.

- نهایی!!!!!!

داد لیا ، شانه هایم را پراند و مرا به آنی از آغوش عدنان جدا ساخت.

به الیاس که تا گردن سرخ شده بود با چرخیدنم ، خیره شدم.

با قدم های بلند سمتان می آمد.

عدنان دست بالا گرفت و به آنی مشت الیاس در فکش کوبیده شد.

همین که الیاس کنارم نشست و خواستم چیزی بگویم ،
غرید که :

- هیچ چیز نگووووو فرشته...هیچ چیز نگو...همینطور
از این که نمی فهمه تو بچه ای و هربار بهت دست می
زنه حالم به هم می خوره...طرفشو پس نگیر.

این مرد چرا نمی فهمید من بچه نیستم؟
من بیست و شش سال داشتم

#ماز

#پارت_۴۶۰

@Vip Roman

با بالاتنه برهنه برابرمان راه می رفت.
 رد زخم گوشه لب عدنان در ذوق می زد.
 گلاره از او بدتر ، با ست خانگی اش چای تعارف می زد.
 یاس هم نگاه میانمان می چرخاند و از پاکت چیپس نیم
 خورده گوشه کاناپه افتاده ، می خورد.

حتی عدنان هم موضوع را جدی نگرفته بود.
 با یک تی شرت و شلوار جین راحت آمده بود.
 بدون گل و شیرینی.

این مجلس خواستگاری به شمار می رفت؟
 پس چرا من از کمد گلاره آن دامن و شومیز مجلسی— را
 انتخاب کرده و موهایم را هم به زیبایی آراسته بودم.
 پس چرا من از صبح که الیاس گفت عدنان باید بیاید
 خواستگاری ، اینقدر جدی به خواستگاری اندیشیده
 بودم؟

و وقتی عدنان پیام داده بود که دارد می آید خواستگاری به
جان خودم افتاده بودم؟

در من چه اتفاقی با آن حرف ها رخ داده بود که چنین از
خود بیخود ، یادم رفته بود میان چه جماعتی زندگی می
کنم؟

دامن را میان مشتم فشردم و با ناراحتی و حرص و بغض
نگاه میان جماعتی که خانواده ام می دانستمشان چرخاندم.

- تمام اون مایملکی که بابابزرگت برایش گذاشته رو سند
می زنی!
- خیلی وقته زدم.

الیاس ابرو بالا انداخت و سیگاری آتش زد.

- یه تار مو از سرش کم بشه ، می کشمت.

- می دونستم.

- حق نداری بهش دست بزنی!

این حرف را الیاس زد و با همین جمله من به سرفه افتادم
و گلاره استکان چای از دستش رها شد و یاس پاکت
چیپس را میان انگشتانش چلانده.

- چی گفتی؟

گلاره با پا به زانوی الیاس کوفت و غرید که :

- هیچی... شوخی کرد!

- واقعی گفتم... این بچه است!

باز تکرار کرد.

تا گوش هایم بی شک سرخ شده بود.

این مرد را چه می شد؟

گلاره باز حرکتش را تکرار کرد و غرید که :

- بهتره ساکت بشی الیاس!

الیاس واقعا ساکت شد.

بی شک اگر ساکت نمی شد ، گلاره از آن هفت تیر
مخصوصش استفاده می کرد.

#ماز

#پارت_۴۶۱

@Vip Roman

- واسه چی میخوای باهاش ازدواج کنی عدزنان؟... به
خاطر رسانه؟... به خاطر عذاب وجدان؟... به خاطر
مادرت؟

گلاره پرسید.

عدنان نگاهش کرد.

جدی نگاهش کرد.

تیغه بینی اش را فشرده و با طمانینه به حرف درآمد.

- واسه این که هیچ وقت تو این پونزده سال جز بودنش
کنارم ، حرفی نداشتم... واسه اینکه دوسش دارم.

این جمله را رو به من گفت.

نگاهم کرد.

عمیق و طولانی.

قلبم لرزید.

- باعث ناراحتیشی.
- بلام خوشحالش کنم.
- نشون بده.
- مطمئنا مجبور نیستم به تو یکی نشون بدم.

یاس ایستاد.
سمت در خانه الیاس رفت.
بسته چیپس هم میان انگشتانش بود.

- من خوشم اومد ازش!

رو به من گفت و چشمک زد و از در گذشت.
چشمکش ، لبخندم را در پی داشت.

- دقیقا یاس چه مرگش شده؟...از چی این لندهور
خوشش اومده؟

- حرف دهن تو بفهم الیاس.
- تو الان تو خونه منی... پس تهدیدم نکن.
- جفتونو پرت می کنم بیرون اگه ادامه بدین.

گلاره داد کشید و من دست به سر زانوهایم بند کردم و برخاستم.

به الیاس نزدیک شدم.
برابرش ابستادم.

من فکرهایم را کرده بودم.
هر چقدر هم می گریختم ته این بازی دوست داشتم ،
عدنان به من برسد.

دوست داشتم میان پنجه هایش اسیر باشم.

این انتخاب من بود.

بی شک اشتباه بود.

اما انتخاب من بود.

۱ الیاس ، اگه اذیتم کرد...اگه ازش متنفر شدم...اگه یه روزی حس کردم که نمی تونم تحملش کنم...مطمئن باش به اولین نفری که زنگ می زنم ، تویی.

#ماز

#پارت_۴۶۲

نگاهم روی عدنانی که با لب های به یک سو انحنای برداشته تماشا می کرد ، ثابت ماند. ایستاد.

سمتم آمد.

مرا در آغوش کشید.

الیاس نامش را داد کشید.

گلاره مطمئنا باز در ساق پایش کوفت که آخش بع هوا رفت.

کنار گوشم ، عدنان گفت : پشیمون نمیشی.

مطمئن نبودم.

اما مگر زندگی همین نبود؟

دست کم ، زندگی من.

من سال ها سختی کشیدم.

سال ها دویدم.

سال ها گریختم.

سال ها ترس را تجربه کردم.

اما...

اما کنار او امنیت داشتم.

کنار او خانه داشتم.

کنار او ترس هایم می ریخت.

کمی از عدنان فاصله گرفتم و رو به الیاس گفتم : در
ضمن...
با اخم نگاهم کرد.

- من بچه نیستم الیاس... بیست و شیش سالمه... اوکی؟
اخم هایش درهم تر شد.
- هرچی باشی برای من بچه ای!
لبخند زدم.
لبخند دردآودی.
لبخندی که یک دنیا حسرت داشت.
کاش الیاس زودتر مرا دزدیده بود.

کاش زودتر از آن آسایشگاه لعنتی بیرون کشیده شده
بودم.

کاش...

#ماز

#پارت_۴۶۳

اشارپ را روی شانه هایم انداخت و کنارم روی تاب
نشست.

آغوش گشود و من به سینه اش تکیه دادم.

فردا واقعا ازدواج می کردیم.

یک مراسم ساده روی کشتی تفریحی اش با آدم های
محدودی که می شناختیم.

با خانوادمان.

لباس عروسم را دوست داشتم.
آن تاج گلی که سفارش داده بودم را هم دوست داشتم.

- به چی فکر می کنی؟

- به بچم.

هربار درباره بچه حرف می زدم ، سکوت می کرد.
من اما این روزها با حرف زدن درباره آن بچه ای که دلبسته
ام کرده بود ، گویی آرام تری شدم.

آرامشم بیشتر می شد.

آرامش این روزهایی که او بود و تمام حواس و مهرش را به
من می داد.

- میشه الان به من فکر کنی؟... بهم توجه کنی؟

نگاهش کردم.

از آغوشش جدایم کرد.

ایستاد.

در تاریک و روشن نور ایوان ، تماشایش کردم.

روی یک زانویش برابرم نشست.

جعبه مخملی را به سمتم گرفت و گشود.

ناباور تماشایش می کردم.

ناباور اوی که شبیه هیچ موقعش نبود را تماشا می کرد.

- خیلی فکر کردم... به این که عشق چطور

چیزیه... فهمیدم همین حس من به توئه... همین

دوست داشتن وحشتناک و دیوونه واری که یه وقتایی

منجر به نفرت هم میشه... فهمیدم حسم به تو یعنی

عشق... همیشه همین بوده... از همون اولین باری که

تو اون کافه دیدمت...از همون وقتی که شروع کردم
 به جمع کردن عکسات...من عاشقتم نهال...شاید از
 اون عشقایی نباشه که کسی-خوشش بیاد...یا حتی تو
 کتابا ازش بنویسن...ولی می دونم عاشقتم...هیچ کس
 به اندازه من دوستت نداره نهال...هیچ کس نمی تونه
 به اندازه من دوستت داشته باشه...!

اشکم چکید.

این مرد ، داشت با من چه می کرد؟
 چه می کرد که چنین دیوانه اش می شدم؟
 چه می کرد که چنین قلبم ویران می شد؟

- می دونم که باهام ازدواج می کنی...می دونم که فردا
 قشنگ ترین عروس دنیا میشی-...می دونم که قراره از
 این که تا چند روز با اون قشنگیت تیر اول اخبار
 باشی حرص می خورم اما...می خواستم یه بار دیگه
 بپرسم...با قلبت...با عشقت به من ، باهام ازدواج می
 کنی نهال؟

#ماز

#پارت_۴۶۴

خندیدم.

میان بغض خندیدم.

میان اشک هایی که می ریخت ، خندیدم.

عدنان را تا این لحظه اینگونه ندیده بودم.

عدنان هیچ گاه چنین برایم حرف نزده بود.

عدنان اصلا آدم حرف زدن های این چنینی نبود.

دستم را سمتش دراز کردم.

انگشتر تک نگین میان انگشتانم نشست.

پشت دستم توسط لب های گرمش بوسیده شد.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم.

لبخند زد.

چشم بست.

اما من نگاهش کردم.

جز به جز صورت بی نقصش را نگاه کردم.

۱ شاید بابت دردایی که مسببش بودم ، نبخشیم اما مطمئن می تونم جبرانشون کنم.

لبخند زدم.

- دوستت دارم عدنان.

چشم هایش گشوده شد.

- یه بار دیگه بگو!

- دوستت دارم عدنان... نمی بخشمت... بابت هیچ کدوم
از اون دردا نمی بخشمت اما... دوستت دارم عدنان!

لبخند زد.

لبخند زد و لبخند مرا بوسید.

شاید هیچ وقت هیچ کدام از ناراحتی هایم درست نمی
شد اما می دانستم که قلبم بدون این مرد دوام نمی آورد.
شاید هیچ گاه نهال سرزنده روزهای هفده هجده سالگی ام
نمی شدم اما می دانستم که این مرد برای خوشحالی ام
هرکاری می کند.

شاید...

شاید...

شاید...

پایان

۱۴۰۳۰۴۰۲۴

#پایان



برای پیوستن به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

